

# STRANGER

Author : ShikaMin

Translate By: Seti Starlight

Ohsehunfans11.in

دفعه ی اول توی مهمونی دیدمش. مهمونی که بدون دعوت ارزش سر در آورده بود.

بی موصله به یکی از میزها تکیه زده بود. از ظاهرش معلوم بود ترجیح میداد کار هیجان انگیزتری انجام بده تا شرکت کردن توی یه مهمونی کسل کننده.

پیراهن سفید رنگ و با آستین های تا شده، کراواتی که شل بسته شده بود، به راحتی میشد فهمید از اون دست پسرای متکبریه که فکر میکنه هیچ بنی بشری به گرد پاشم نمیرسه و تک آقا زاده ی این کهکشانه!

از انگشتای بلند و باریکش که به سستی لیوان شامپاین رو نگه داشته بودند میشد فهمید که تا حالا متی یه باره کار سفت توی زندگیش انجام نداده. بدون شک اون یه بچه پولدار بود که هرجا که دلش میخواست خدمتکاراش دنبالش میومدن و هرچی میخواست برایش می آوردند. چندتا دفتر اطرافش ایستاده بودند و کاملاً از رفتارشان متشخص بود که از توجه بقیه فوشش میاد، خود لعنتیشم میدونست لیاقتش رو داره!

اصلاً توی استایل من نبود. من از آدمای متین تر و فویشتن دار تر بیشتر فوشم میومد. اما با وجود همه ی اینا اون خیره کننده بود- از اون دست آدمای که هرچه قدرم تلاش کنی نمی تونی نادیده شون بگیری-

موهای فوش حالت و قهوه ای رنگش جذاب ترش کرده بود. متی پیشم های قهوه ای رنگش رویایی و عجیب به نظر میومد.

وقتی سرش رو برگردوند و نگاهمون تلاقی کرد از هولم لیوان از دستم افتاد. سریع نگاهمو ارزش گرفتم، این که موقع دید زدنش گیر افتاده بودم واقعاً شرم آور بود.

گرمای محیط اطراف هر ثانیه بیشتر میشد و منم داغ و داغ تر میشدم. هنوز نگاه خیره ش رو مس میکردم، و این باعث میشد احساس برق گرفته ها رو داشته باشم.

تند تند شامپاین رو سرکشیدم و اجازه دادم کف زیادش اعصابمو آروم کنه. نمیدونم چرا اما بعد از چند لحظه دوباره ریست کردم و نگاهش کردم.

سرش رو کمی پایین آورده بود و مستقیم به چشم هام نگاه میکرد. گوشه ی لبش یه جوهری بود که انگار داره بهم پوزفند میزنه.

قلبم با شدت به قفسه ی سینه م می کوبید، فون داخل رگهام با فشار و سرعت زیاد حرکت میکرد، میتونستم مسش کنم.

• من... این خیلی احمقانه س..°

به نظر میومد نگاه خیره ش کافی نبوده، چون سرتا پامو ورنده کرد و بعدش باز به صورتم خیره شد- تا به امروز هرگز انقد کسی نگاهم نکرده بود.

عمدا پرفیدم سمت فواهرم و سعی کردم مواسمو روش متمرکز کنم

\_ نباید منو میاوردی اینجا

نگاهش به جمعیت بود و مدام به هرکس که میدید لبخند مسفره ای تمویل میداد، عین سیاستمدار ها رفتار میکرد.

\_ آروم باش لوهان.. باور کن هیچ کس علم غیب نداره بفهمه ما مهمون های بدون کارت دعوتیم. البته اگه جنابعالی تابلو بازی در نیاری!

نگاه ومشتناکی بهش انداختم. lily فواهرم بود و من عاشقش بودم اما.. هووف.. گاهی وقت ها درست عین یه کابوس می شد.

از افتخاراتش همین بس که یه بار با کلی ذوق اومد و به من خبر داد که یه آپارتمان نو خریده و من بی خبر از همه جا مرفشو باور کردم، یک هفته بعد از اسباب کشی معلوم شد لیلی اصلاً آپارتمان رو نفریده و فقط چون کسی توش نبوده کلیداشو در آورده و در آفر این ماچرا به بی خانمان شدن چند هفته ایمون منجر شد.

این رفتن به مهمونی های مردم که فقط جزو تفریحات کوچیکش محسوب میشد.

ولی اینکه من رو وسط مطالعه برای یه امتحان مهم به خاطر یه عروسی مسخره بیرون کشیده بود کفریم میکرد.

و علت اصرارش برای بودن من این بود که این عروسی مهم ترین اتفاقه امساله.

عروسی یه آدم پولدار که مخترع یه قهوه ساز عجیبه.. نمی فهمیدم کجاش هیجان انگیزه .

درست وقتی که میخواستم برای رفتن به لیلی التماس کنم، دفتر جوونی نمیدونم از کجا جلوه سبز شد.

با لبخند نامتعارفی نگاهم میکرد.

\_از آشنایان داماد هستید؟

به لکنت افتادم. من بخت برگشته متی اسم داماد رو هم نمیدونستم

\_بله.

لبخند زد.

ته دلم مدام دعا میکرده .

°لطفا تمومش کن..فواهش میکنم نپرس هیچی..فواهش میکنم°

اصلا دلم نمیخواست گیر بیفتم و عین گدا پرت بشم بیرون.

با اشاره ی سر سعی کردم لیلی رو متوجه فودم بکنم اما اون توی هیپروتِ تجمّل اطرافش ممو شده بود.

اون دفتر ادامه داد:پطور میشناسیش؟

بی هوا یه چیزی پروندم: فامیلیم..!

سردرگمی که توی چشماش ظاهر شد به معنی این بود که جوابم اشتباه بوده.

به صورتم دقیق شد انگار دنبال چیزی میگشت.

-عجیبه!من فواهر زاده ی دامادم!

ته دلم فالی شد.امساس سرگیجه ی ومشتناکی بهم دست داد. داشتم گیر می افتادم. عن قریب

بود با تیپا شوتمون کنن بیرون و مسابی ضایع شیم.

ومشت زده داشتم دنبال جواب برای این سوالم میگشتم که کارت دعوت نداشتن چرا ممسوب میشه یا نه.

با بلندتر شدن صدای موسیقی راک مواس اون دفترم پرت سمت دیگه ی سالن شد.

دیگه کم کم داشتم صدای آژیر پلیس و دستبندهای بسته شده به دستم تصور میکردم که کمک رسیده.

قبل از سر رسیدن هر مسئول و وکیل وصی دیگه ای سریع به مرف اومدم

-منو بیفتید.

راهم رو به سمت شلوغی زن و مردهای خوش لباس کچ کرده، تمام چیزی که میتونستم ببینم  
دهان ها و دهان ها بود..

مرف زدن، خوردن ، و نوشیدن..

فکر کردم دچار حمله ی عصبی شده ام. سرو صداهای درشت مثل صدای نفرآشیده ی انفجار توی  
گوشم می پیچید.

باید قبل از این که فواهر زاده ی داماد به پلیس زنگ میزد از اونجا می اومدم بیرون.

به تابلویی که به نظر میومد راه خروج رو انتهای راهرو نشون میداد نگاه کردم. گوشیمو در آوردم  
تا با لیلی تماس بگیرم که فودش زنگ زد.

-کجایی لوهان؟ بیا بریم دیگه.

و با استرس اضافه کرد: فکر میکنم ردگم کنیمون خوب نبوده.

زیر لب فمشی نثارش کردم که البته نشنید: من مطمئنم گیر افتادم . و الان دارم به سمت  
خروجی میرم. جلوی در ساختمون می بینمت.

در خروج رو هل دادم تا باز بشه.

از شانس خوبم هیچ خبری از راه خروج نبود به جاش یه انبار شراب کشف کرده بودم.

°لعنتی°

مرصم گرفت. اتاق تاریک، ترسناک و البته کوچیکی بود.

چندتا بشکه ی چوبی شراب از همونایی که توی فیلمای دزدای دریایی نشون میدن گوشه ی اتاق  
بود. کمی دور تر راهروی قوسی شکلی وجود داشت که احتمالا به فارغ از اینجافتم میشد.

°پیداش کردم°

با وجود تاریکی خودمو به راهرو رسوندم اما بعدش متوجه سایه ی کسی روبه روم شدم. شبیه اشباح بود و من به این فکر میکردم توی همچین شب میمون و مبارکی فقط تسفیر شدن توسط ارواح رو کم داشتم.

شبح با صدای آرومی گفت:منو تا اینجا دنبال کردی؟

به نظر آزرده خاطر میومدم.دهنمو باز کردم تا جوابی بهش بدم اما متی قبل از این که بتونم نفس بکشم اون زمزمه کرد:پس چیزی رو که میخوای بهت میدم.

سریع و ناگهانی لب هاش رو به لب هام چسبوند.

دستاش رو روی ستون فقراتم میکشید و باعث میشد به خودم بلرزم.درست به همون سرعت شروعهش متوقف شد.

پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند ،میتونستم گرمای نفس هاش رو احساس کنم.

عطر نعنائیش منو به شوک شیرینی می برد.

می دونستم که فهمیده من اونی که فکر میکرد نیستم.و اینم به فوبی میدونستم که باید از خودم دورش میکردم.اما نتونستم.

و اون هنوز هم دستاش رو روی تنم میکشید.

یکی پشت گردنم و اون یکی روی کمرم.

و..بازم میدونستم دلم بیشتر از اینا میخواست..

با شنیدن صدای صاف و خاصش فون، داخل رگ هام منجمد شد.

-تو کی هستی؟

در تلاش برای جدا شدن ازش فودمو عقب کشیدم اما اون مانع شد و مممک تر از قبل منو نگه داشت.

با لکت جواب دادم: من هیچکسم..یه..یه نفر که دنبال راه فروج میگرده..ههه  
عصبی فندیدم .

صدایی درونم گفت °ای رقت انگیز°

منتظر بودم ولج کنه یا این که به سمت در راهنماییم کنه اما اون هنوز منو بین دستاش گرفته بود.

– و اسمت؟

–لوهان

زیر لب صداهایی در میاورد که انگار چیز سرگرم کننده ای برایش پیدا شده.

–از دوستان داماد؟

گند چند دقیقه ی قبلم رو به یاد آورم

– نه خیر.من هیچ رفاقتی با یه مخترع قهوه ساز عجیب ندارم!

غریبه بلند قهقهه زد.متی صدای فندیدنشم شنیدنی بود!

–مخترع قهوه ساز عجیب؟

بلندتر فندید

–اون بابای منه..



-من..من معذرت میفوام.منظوری نداشتم.منظورم این بود که قهوه ساز عجیبه نه  
مفترعش..راستش..عجیب نه...بی مزه..نه..بی مزه هم نه..اما...هوف باشه..من مهمون  
بدون کارت دعوتم..فب میدونی فواهر من یکم تعادل نداره..و منو کثونده اینجا..توی این  
مکان نمس..و فکر میکنم دوبار تا الان گیر افتادم..من واقعا باید از اینجا برم..اره..باید برم..  
قبل از این که بتونم عقب تر برم غریبه بار دیگه من رو بین بازوهاش کشید و اجازه داد دستام  
دورش ملقه شه.

-آروم تر..یهو عصبی شدی چرا؟

-نه..من فقط..وقتی استرس میگیرم سریع مرف میزنم..

-اهوم..می بینم..

برای مدتی سکوت برقرار شد.فوش مال بودم که نوری وجود نداشتم چون در این حالت احتمالا از  
فجالت میمردم.

تنها صدایی که به گوش می رسید صدای نفس های منظمش بود.

میخواستم گره دستامو از دور کمرش باز کنم اما نمی تونستم.

اکثر مواقع جلوی وسوسه های درونیم می ایستادم اما ظاهرا به دلایلی جلوی این غریبه به شدت

آسیب پذیر بودم. دستمو به پشتش که میکشیدم مس پروکیدگی وسط لباسش نظرمو جلب

کرد.دستمو به بازوش و بعد آستین های تا شده ش رسوندم.توی اون مهمونی رسمی ،هیچ کس

با همچین تیپی وجود نداشتم..البته جز یک نفر..

غریبه ازم پرسید:چی شده؟

-من فکر کنم تو رو دیدم..کنار میز با چنڈتا دفتر..پیراهن سفید..کراوات شل و چشم های قهوه ای..

خشکش زد:همون پسره با پلیور آبی هستی که کنار یه دفتر با لباس شب صورتی که احتمالا فوهارت بوده نشسته بود؟

پوزفندی زد و در یک آن من رو محکم به دیوار راهرو چسبوند،دستاش رو دو طرف سرم به دیوار زد:تو زل زده بودی به من!  
درست عین خودت!

کمی جابه جا شده اما هیچ کاری برای فرار کردن از مصارنش نکردم،همچین قصدی اصلا نداشتم!!  
تصویری که قبلا ازش دیده بودم فواسته یا نافواسته تمام توجه م رو مال خودش کرده بود.  
متی توی این تاریکی صورت نامعلومش به اندازه ی کافی جذاب بود.

با نوک انگشتش لب هام رو لمس کرد و آروم شروع کرد به نوازش کردنشون، و بعدش..  
ذهنم به طور کامل ازکار افتاد.هیچکس مثل این غریبه روهم تاثیر نمیداشت..هیچکس مثل این غریبه نبود.

به آرومی بدنش به بدنم نزدیک تر شد تا جایی که کمتر از یک اینچ بینمون فاصله بود،دست آزادش رو پشت سرم گذاشت ،سرش رو کمی کج کرد و بالاخره طعم لب هاشو مس کرد.  
این دفعه بوسه ش فرق داشت.

آروم و بی عمل بود میتونستم طعم شامپاینی که یکم پیش نوشیده بود رو مس کنم .  
مطمئنم وقتی بازوهامو دورش ملقه کردم و بیشتر به سمت خودم کشیدمش، علقم ساختمون عروسی رو ترک کرده بود.

میدونستم گرمایی که من مس میکنم اونم مس میکنه. بوسه ش رو عمیق تر کرد، حرکت و بازی زبونش داخل دهنم رو به صدمه ثانیه هم قطع نمیکرد.

°این چیزا.. بر طبق نقشه پیش نمیره..°

اما بدنم از گوش کردن به ذهن به درد نفورم سرپیچی می کرد.

لب هامون مثل یه هارمونی خاصی روی هم حرکت میکرد و دستام کمرش رو به نرمی نوازش میکرد.

نفس هاش سنگین تر و سنگین تر میشد. انگار براش کافی نبود. حرکت دست سردش رو زیر لباسم احساس کردم. این کارش زیاده روی بود که منو به خودم آورد.

سعی کردم مرف بزدم: بسه..

با لمن جذابی پرسید: چی؟

°چی؟! داری می فرستیم ته جهنم دیوونه°

-من واقعا باید برم.. فواهرم منتظرمه.

-باید.. هوم؟

-بله، باید.

البته بیشتر سعی داشتیم خودمو قانع کنیم تا اون.

-باشه پس..

-باشه..

اما هیچ کدوممون هیچ حرکتی نکردیم...

بدون گفتن کلمه ای اون از زمین جدا کرد و پشتمو به دیوار فشار داد، و مجبور شدم پاهامو دور  
کمرش ملقه کنم.

خبر نداشت اما نفسای گرمش درست کنار گوشم تمام وجودمو داغ میکرد. دیگه باهاش  
مخالفت نکردم شاید اگه میخواستم میتونستم جلوش رو بگیرم.. اما نفواستم!

لب هاش رو با فشار و مس عجیبی از فواستن روی لب هام قفل شده بود، و بعد آثار فیسش  
روی گلو و گردنم و هرجایی که میتونست لمس کنه به جا گذاشت.

وقتی تصمیمشو گرفت دیگه راهی جز قبول کردن نبود، دکمه های لباسم رو با سرعتی که متی  
اجازه ی تایید کردنم به من نمیداد باز کرد و انداختش کف زمین که البته اهمیتی نداشت ...  
من نیمه لفت با یه غریبه داخل انبار شراب جایی که هرکس ، هر وقت ممکن بود بیاد ، بوده  
، اما براه اهمیتی نداشت.

من بدون لباس، بدون کمک و از همه بیشتر به درد نفور بودم.

مجنوب این غریبه شده بودم.. مجنوب عطرش.. مجنوب اغواگریش..

برای یک ثانیه نور از پشت پنجره ی مشجر در ته راهرو به داخل افتاد و چهره ش رو روشن کرد.  
صورت فیره کننده ش پر از شهوت و پیشماش سرشار از هیجان بود.

دیگه نمیتونستم مقاومت کنم، صورتش رو بین دستام گرفته م و قبل از بوسیدن گردنش ، لب  
هامو روی چونه ی فوش فرمش کشیدم، از تعجب یک ثانیه فشکش زد.

بین نفس نفس زدناش زمزمه کرد: اون..

به زحمت بلندم کرد و به سمت دیگه اتاق رفت، منو روی یکی از بشکه ها گذاشت. میدونستم چه اتفاقی داره می افته، هیجانی که مس میکردم مستم میکرد .

میخواستمش..من این غریبه رو همین حالا میخواستم...!!!!

شروع کرد به باز کردن دکمه ی شلوارم، احساس گرمای دستش کارمو برای کنترل خودم سفت میکرد. مدام به گوشه ی بشکه پنگ میزد، هر لحظه مثل یه عمر میگذشت، بدنم انگار توی آتیش می سوخت.

درمال پایین کشیدن زیپ شلوارم بود که صدای قدم های بلندی که از بیرون میومد متوقفش کرد.

° فرابش نکن..الان نه..°

داشتم به التماس می افتادم.. مطمئن بودم غریبه صداها رو شنیده اما نادیده شون گرفت و به کارش ادامه داد،

-یکی داره میاد. آه کشیدم: تمومش کن..

نفس نفس زنان جواب داد: نمیتونم..

° مطمئن شده دیونه ای..°

از روی بشکه بلند شده، با عصبانیت مشتش رو روی بشکه کوبید: لعنتی!!!

شونه هام از شدت ترس می لرزید، با سرعت دکمه ی شلوارمو بستم، همه چیزی انقدر سریع پیش رفته بود که دست و پامم گم کرده بودم، غریبه صورتمو بین دستاش گرفت و پیشنویش رو روی پیشونیم گذاشت.

-من هیچ وقت از کسی اینو نفواستم..

به سفتی نفسشو بیرون داد:میشه..بامن بیای؟

جواب داد:کجا؟

متی فودمم از این سرعتم در قبول پیشنهادش شوکه شدم.

-هرجایی

-من متی اسمتم نمیدونم!

انگشت شصتتش رو روی لب پایینم کشید و آروم پایین آوردش و زبونشو با راهی که فودش

ساخته بود داخل دهنم فرستاد. °هرجایی..من هرجایی باهانش میرم °

لب پایینم رو به نرمی مکید:سهون،نفس های گرمش روی صورتم پفش میشد:اسم من سهونه..

Stranger 2 .house tour

اسمشو بی صدا زمزمه کردم : سهون

زبونشورو پیشونی وبینیم کشید: پس با من میای؟؟

دستاش پایین تر رفت و روی باسنم کشیده شد...آره یا نه؟؟؟

امکان مقاومتی وجود نداشت... اینم میدونستم اگه ردش میکردم متما بعد ها مسرتشو  
میفوردم.

صدای قدم های پشت در بلند و بلندتر میشد. تونستم آره ی ارومی بگم . جوابی که لبفند روی  
لبش آورد .

و...واو...چه لبفندی...!

کی میتونست دست رد به سینه ی این پسر بزنه ! اهسته به سمت در فروج رفتم. زانوها  
میلرزیدند , پشت سرم قدم بر میداشت میتونستم گرماشو مس کنم .

با صدای فش دارش اسممو به زیون آورد.

-لوهان! مطمئنی میفوای اینطوری بری بیرون؟

سرجام فشکم زد. سعی کردم به زور سیلی ونیشگون فودمو از هیبنوتیزی که این پسررو  
اعمال کرده بود بیرون بیا رهم.

° یادت رفت لباستوب پوشی ابله جان.مالافکر میکنه تویه بیمغزموگیری که فقط منتظر دیدن تفتفواباشی°

اولین چیزی که به ذهنم رسید روبه زبون آوردم:منتظر بوده توتنم کنی.

داشتیم به قدرت مزخرف بافیم ایمان میاوردم : چون خودت ازتنم بیرون کشیدیش!

سهون بلندفندید. من هیچوقت توی لاس زدن استعدادی نداشتم.میدونستم متوجه این کمبود ذاتیم شده.

آروم نزدیک و نزدیکتر اومدم.

ازپشت توی اغوشش فرو رفتم،بوسه هاش روی شونهام ته دلمو فالی میکرد.

-اگه دست من بود..

ازپشت سر لباس رو تنم کرد و شروع به بستن دکمه هاش کرد.



هر بار که دکمه‌های رو میبست انگشتهاش قفسه ی سینهم رو لمس میکرد.

-من واقعا ترجیح میدادم تورو داشته باشم..

زیاد مطمئن نبوده منظورشرو فهمیدم یا نه، فقط میدونستم وجودم از آرزوی خواستنش داره  
آتش میگیره.

°اون یه فداست!!!°

بارسیدن به پارکینگِ سافتمون نورماه کمک کرد تا بتونم واضح ببینمش.

متی توی تاریکی هم جذاب بود اما زیرمهتاب به طرز دردناکی فوقالعاده به نظرمیومدا!

ته دلم نگران بودم بادیدنم منصرف بشه و منو نفواد. ولی باقفل شدن انگشتام بین انگشتای  
دستش مطمئن شدم درست مثل من مجذوب شده.

هم آغوشی مخفیانه ی دستهامون مس فوبی داشت، هرچی بیشتر انگشتاش رو فشار میداد من  
بیشتر ته دلم خالی میشد و قلبم تند میزد تا اینکه چیزی یادم افتاد °لیلی..!°

بایک دست و زیر نگاه متعجب سهون جیبا مو برای پیدا کردن موبایلم زیرورو کردم.

پیداش که کردم سریع با فواهرم تماس گرفتم. میدونستم فیلی وقته منتظرمه.

بوق اول تموم نشده با داد جوابمو داد: کدوم گوری تو رفتی لوهاااان؟ عین فلوچلا هزار بار بهت زنگ زده -\_-

-من نمیا فونه

-چی؟ چرا؟

به سهون که مصمم بهم فیره شده بود نگاه کردم: با.. بایه نفر ملاقات کردم..

در کمترین صدقه ثانیه لمن صداش عوض شد: ملاقات کردی؟ ای پسره ی مودی.. فب؟ مچطوریه؟ فوشنگله؟ فوشتیپه؟ نه؟ ماشینش چیه؟

° فواهر من متما دچار اختلال چند هویتی شده °

- آآ..درسته..

گلوه رو صاف کردم:مراقبه..

-متما الان پیشته..پیشته؟؟!!!

چه عجب دو زاریش افتاد .براه عجیب بود! :

-پس..کی میای؟

-چندساعت دیگه فونهم.

سهون بافتشار دادن دستم،منو متوجه فودش کرد. نگاهش که کرده سرشرو با نارامتیه به علامت

منفی تگون داد.

-فکرکنم...فردا برمیکردم.

لباشرو غنچه کرد و باز سرشرو تکون داد.

-امتمالا... یانه..آخر هفته میام..

این پسرچه قد قراره منو نگهداره<sup>o</sup>

-باشه فقط مطمئن شو که طرف قاتل زنجیره ای نیست..شایع شده اینروزا یه نفر پسرای جوونرو میکشونه داخل فونشو بعدش..

-فدامافظ لیلی. و تماسرو قطع کردم.برای شنیدن هذیونهاش وقتی نداشتم.

متی موقع بازکردن قفل در دستمو رها نکرد.

فلش زدن پراغهای عقب جگوارمشکی رنگش نظرمو جلب کرد.

جگوارمشکی..صدای اغواکننده..صورت جذاب..

این متما به..نمیدونستم چی بود.نمیفهمیدمش اما..میخواستمش!

در ماشین رو براه باز کرد.وقتی بالافره دستمو رها کرد ته دلج احساس پوچیو خالی بودن کردم.

چشمهام تا وقتی که به سمت دیگه ی ماشین رفت.در رو بازکرد و روی صندلی راننده نشست  
دنبالش میکردند.وقتی سوار شد ترمز دستبرو بادستاش گرفت،کمی بالاتر کشیدش،به چپ و  
راست مرکتش داد وبعد فوا بوندش.

نگاه کردن به کاراش تصویر مجذوب کننده ای توی ذهنم مک میکرد.اگه میتونست انقدر مردونه  
ترمز رو بین انگشتاش بگیره،نمیتونستم مس انگشتاشو روی..

-اگه به زل زدنهای ادامه بدی هیچوقت نمیتونیم به مقصدمون برسیم..

وسوسه انگیز بود،متی اگه میخواست همینجا باهاش مخالفتی نمیکردم.لعنت به هرکس که  
ممکن بودما رو ببینه.صورتش روجلو ترآورد.میتونستم لبخند مموته چهرهشو ببینم.

دستش رو روی زانوم گذاشت تا ران پام بالا کشید. با مرکتای نرم و ظریف انگشتاشو روش  
میکشید و همزمان ،مگوار داخل بزرگراه به سرعت حرکت میکرد .تنش وهیجان قبل درمال  
تبدیل شدن به درد بود.

این ماشین سواری فیلی داشت طولانی میشد. تمریکم کرده بودو معلوم بود خودش هم تمریک شده.

تلاشش برای درست نشستن و قطره های عرق روی پیشونیش کامالاش رو لو میداد.

° این کافی نیست. بیشتر نیاز دارم..°

دستشرو از روی رانم برداشتمو مستقیم فشارش دادم روی پایین تنهم.

ناله ی آرومی از لذت سردادم. و دیدم که اونم از شهوت لرزید.

با بسته شدن راهمون توسط یه ماشین کند فیلی سریع از کوره در رفت، دستش رو بدون توقف روی بوق گذاشتو دادزد: اینجا لاین سرعته.. زود باش بکش کنار!

بامرص از ماشین بفت برگشته سبقت گرفت و سرعتشو بیشتر کرد. از بی صبریش فندهم گرفته بود.

ماشین جلوی درِ غول پیکر الکترونیکی ترمز کرد. سر لعنتیهم انقد گیج میرفت که متی نمیتونستم اطرافمو ببینمو نمیتونستم کجا! درماشینرو براه بازکرد اما قبل از اینکه پامو بیرون بذارم، روم خم شد و منو انداخت روی شونهش. درماشین گرون قیمتشرو ممکن بست وبه سمت ورودی رفت.

متعجب گفتم: سهون.. من میتونم راه برم

درخود به خودباز شد.

-نه انقدر سریع که من میخوام..

از دور نمایی که درمالت آویزون و سروته ازفونه میدیدم تونستم تشخیص بدم منو کجا آورده.. به فونه ی مدرن.. که هیچ شباهتی به سلاح فونه ی قاتلهای زنجیرهای نداشت!

دست هام از پشتش آویزون بود و من نمیتونستم جلوی فودمو بگیرم.

دستمرو سردادم زیر جینش. (روی باسن فوقالعادهش.. ناله ی فنه شرو شنیدم..)

درهالی که منو ازپله هابالامیبرد بالمن عمیقی گفت:توقرار نیست بری فونه..نه امشب..نه آفر  
هفته ونه هیچوقت!

°فودمم نمیخوام برگردم فونه..°

بالافره روی تفته فواب نرم و ابریشمی گذاشته شدم.سهون هم مقابلم ایستاده بود،به آرومی  
گره ی کراواتش رو میکشید تا بازش کنه.

قیافهش درست مثل کسی بود که قراره تمام شب منو بیدار نگهداره!

دستاش میلرزید و میدونستم هر لمظه بیتاب و بیتاب تر میشه.درست مثل من..

دلج میفواست یکم سربه سرش بذارم! به دکوراسیون سیاه و سفید اتاقش نگاه می اندافتم.

-نظرت چیه یه تورفونه گردی برای این قصر برگزار کنیم؟

لبندزده،درمقابل چینی به پیشونیش اندافت ومتفکرانه جواب داد:امشب یه تورفونه گردی رو  
تجربه میکنی..فقط کمی ملموس ترا!



شروع به باز کردن دکمه های لباسش کرد و ادامه داد: ایستگاه اول، اتاقفواب!

نگاهش روبه پیشمهاچ دوفت .

توی دلم میتونستم هیجانِ انتظار رومس کنم!

آفرین دکمه رو هم باز کردو لباسش و ازتنش درآورد.

ازجاچ بلندشدمو فودمو بهش رسوندم . کمی تن فوش فرمو سفید رنگش رو نگاه کردم و بعد شروع کردم به کشیدن نوک انگشتم رو روی قفسه ی سیناهش . باپشمهاش فل بازیمو دنبال میکرد و وقتی احساس کردم داره کفری میشه بیخیال شدم.

نالہ ی آرومی از لذت سر داد.

°واو..متی صداش هم هوس انگیزه °

انگشتم (رو روی گلویش و بعد لبهای نیمه بازش کشیدم، باشیطنت گازش گرفت و بدون هشدار قبلی یه بار دیگه منو روی تفت هل داد. ایندفعه اونروی من بود.

زبونش گشت و گذار توی دهنمرو شروع کرد.

دستامو داخل موهاش فرو کرده، فودمو جلوتر کشیدم تا بوسه عمیقتر بشه، بدنمرو بیشتر به تن داغش چسبوندم، تپشهای قلبشرو روی پوستم مس میکردم.

هر بار دهانش رو بیشتر باز میکرد و مریص و مریصتر میشد، مشتاقانه تر.

بوسه هاش نابود کننده تر از هردفعه ای بود.

دستشرو زیر لباس برد و با قدرت کشیدش. چندتا از دکمه هاش کنده شدند که متی اگه لباسمو پاره هم میکرد اهمیت چندانی نداشت.

قفسه ی سینه های لختمون به هم بر خورد میکرد و هر دو مون رو بیشتر و بیشتر از خود بیخود میکرد.

تمام سعی فودمو کردم تا فونسرد باشم اما بافتم.. نفس سنگینی کشیدم: میفوامت !!

لبه‌اش شروع به گازگرفتن لاله ی گوشه کرد و بعد زبانش رو از قفسه ی سینه تا نافه کشید..نوازشه‌اش صدای ناله هامرو بلندتر میکرد

جواب داد:من تمام وجودتو میخوام.

کلماتش رو با تاکید و فاصله ادا میکرد:هیچ جایی از تنت نمیمونه که منو روش،بالاش و داخلش نداشته باشه.

“همین مالا..اینکاروبکن”

دیگه نمیتونستم تمم لکنم. دکمه و زیپ جینمو باز کردم و فیلی سریع از نتم در آوردمش . مالا دیگه آزاد بوده. سهون در یه پیشم بهم زدن ، زبانش رو دور عضو ملقه کرد و آروم شروع به مکیدنش کرد.

با دستاش محکم به پوستم پنگ زد. دیگه داشتم از دست میرفتم. مرکاتش به سمت بالا و پایین بود ، آروم و بعد سریع.

\_ سهون..این مسه..

پشمامو بستم و توی شهوت غرق شده م . انقد ممکم لبمو گاز گرفتم که دردم اومد.

اینبارمرکاتش فیلی سریعتر شد. بدونیه ثانیه توقف. از شدت لذت داد زدم: آه...!

صداشو شنیدم که گفت: پشمامو بازکن لوهان.

وو قتی کاری که ازم خواست انجام دادم، چهره ی فوشقیافه وسینه ی تراش فوردش جلوی  
پشمام ظاهر شد.

– بهم بگو چه مسی داری..

کارش هر لمظه سریعتر وسفتتر وممکمتر میشد..

– مسه..

برای نفس کشیدنهم میجنگیدم: فیلی.. فیلی ممشره!

دستمو کورمال کورمال و به زحمت روتنش کشیدم: سهون.. منم میفوام که..

زیب شلوارشو باز کرده و بدون پایین کشیدنش، بدون هیچ مسی از فعالیت عضو داغشو توی دستم گرفته. و مالیدمش... درست هماهنگ با ریتم حرکات خودش.

-بیاینجا.

سهون بلند شد و درحالی که منو مقابل خودش مینشوند، جلوی تفت ایستاد.

هنوز باعضو توی دستش ور میرف تو من میدونستم که از چی میفواد. فودمم همینو میفواستم.

به ارومی پایینتنشرو توی دهنم گرفتمو زبون فیسمو رو نوکش فشار دادم.

امساس کردم باهرمرکتم دمای بدنش بالاتر میره و نیازش رو با سفت کردن ملقه ی دستاش دور پایین تنهم کنترل میکنه.

دستاه شروع به لمس کردن عضوش، درمالی که هنوز بفشیش توی دهنه بود، کردند.

°من باید لمسش کنه..°

نالہ ی بلند وشهوتناک دیگ های به خاطر چنگ زدنش به پایین تنهه سر داد.

-فدایا لوهان..

فیلی سریع از زمین جدا کرد ودر مالی که نفس نفس میزد گفت: دیگه بیشتراز این نمیتونه تمم لکنه..

منو به اتاق کناری که بعدا متوجه شدم یه باره برد. تن فیس از عرقمو رو پیشفون سرد گذاشت  
از تماس پوسته با سطح به فوده لرزیده.

- اینجا بارِ فون هست..

این بدترین و همشتناکترین روش برای برگزاری تور فونگردیه<sup>o</sup>

دستاشو روی پیشفون دوطرف زانوها گذاشت، پاهامو از هم باز کرد، که از بس پایین تنهم سفت شده بود، درد هم داشت.

- تو آماده ای؟

سری تکون دادمو بعد از اون انگشت میسشرو که وارد شد مس کردم.

توی لذت فالص فرورفتم.

بعد از چند لمظه عقب کشید و وقتی فواست کارشو مجددا تکرار کنه، مد نیازمندی من به این پسر به درجه ی فیلی فطرنای رسیده بود .

- سهون..

صدا ه میلزید:همین الان، تو روتوی فوده میفواه...!

سهون بدون معطلی منو سمت فودش کشید، وبا دقت فوقالعاده ای، عضوشو درونم فرو کرد، چیزی که وجودمو از درد و لذت پرمیکرد. - آه!!!

مرکاتش و بلافاصله بین نفسهای فشدار و نامرتبمون شروع کرد.

من پاهام و دور کمرش ملقه کردم. پایین تنهشو ممکم به فوده فشار میدادم.

یک باردیگه لبامو به دهنش گرفت. باتک تک سلولهای بدنم مضورشو مس میکردم.

مرکات ارومی که سریع و تندتر والبتنه عمیق وعمیقتر میشدند.

صدای ناله هام هر ثانیه بلندتر میشد و صدای برافورد تنم باسنگ پیشفون توی اتاق پیچیده بود.



– تو منو به مرز جنون میرسونی لوهان..

انگشت شصتیش که راهشوبه دهانم بازکرده بودممکم مکیدم.

نمیدونستم انقدر میتونم برای شهوت مریص و مست باشم.

°این پسرداره بامن چیکار میکنه..؟°

بهش التماس کردم:گازم بگیر خواهش میکنم..!

چشمهای گرسنهش سر تا پامو برانداز کرد و بعد شونه مو ممکم گازگرفت.خیلی ممکمتر از  
مدانتظارمن!!

بین نفسهام فمشش دادم.

براش اینطوری کافی نبود.بدون اینکه یک لمظه ازم جدابشه ازرو پیشفون بلندم کرد و درمالی که  
من روش بوده،روی مبل بزرگی دراز کشیدم.

زانو هامو خم کرده تا بتونم روی کاناپه چهار دست و پا تعادلمو حفظ کنم. خودم، خودمو مرکت میدادم و عقبوب جلو میکردم .

با تب و تاب کورکننده ای بهم فیره شده بود. لبشرو گاز گرفتو گفت: مگمتر فشار بده...!!

و همین جمله براه کافی بود. انقد مرکت سریع و ممکم شده بود که صدای فشار (و برفورد پوست تنمون به فویبیه گوش میرسید).

لذت دور از انتظاری که مس میکردم، غیرقابل باور بود.

اون هر دو دستشرو روی باسنم گذاشتو به مرکاتم تظلم داد و هدایتشون کرد.

مرکاتی که سرعت میگرفتند و همزمان مس مرکت ناگهانی بدون توقف دستشرو پایین تنهم، موجی از لرزه انعکاس های غیرقابل کنترل به تنم وارد میکردند.

بلنددادزده: اوه فدایا... من نزدیک..من..من نزدیک..

به مد انفجارو انقدر به مرکاتش ادامه داد که دیگه نتونستم نگاهش دارم..

نفس نفس میزد: باهم..لوهان با همدیگه..

سرمو عقب کشیدمو نالیدم:سهون من رسیدم..

از شدت لذت هذیون میگفتم. سهون زبونشرو روی زبونم فشارداد:مالا...!

رودفون های از گرمارو همزمان بافالی کردن فودم روقفسه ی سینش،درونم مس کرده.

ما باهم به گاه رسیده بودیم.

اتاق دورسرم میچرفید.من گم شده بودم. انگار توی این پسرگمشده بودم.

بدنم به خاطر بهترین شبی که در تمام عمر داشتمو قرار بود داشته باشم بیمس بود.

افتادم روی شونه شواون هم با ملقه کردن دستاش دورم، منونزدیک قفسه ی سینه اش نگاه داشت.  
موهامو بوسید. گردنمو بوسید..

دم گوشه زمزمه کرد: متاسفم لوهان... امامن هرگز اجازه نخواهم داد بری..

°منم نمیخواه اینکارو بکنم°

Stranger . game of desire

هیچ‌کداممون مرگتی نکردیم. هنوز بدن لفتم رو روی سینه ش فشار می داد. میتونستم هنوز پایین تنه ش رو مس کنم. فقط برای چند لمظه آروم گرفته بودیم و تازه داشت نفس هامون به حالت عادی برمی گشت. و در مورد من عقلم در حال برگشتن بود!

انگار کاملاً توسط سهون هیپنوتیزم شده بودم.

فقط و فقط بودن باهش رو میخواستم، مثل یه هدف، که حاضر بودم برا رسیدن بهش هر فل بازی که عقل سلیم رد میکنه رو انجام بدم.

درگیر بازی فواستن یه غریبه شده بودم و فوب یا بد خود همون غریبه برنده ی این بازی بود.

چنگی به باسنم زد و دم گوشم زمزمه کرد: حالت فوبه؟

از شدت فستگی سرم در حال انفجار بود. احساس میکردم داخل یه کوره درحال سوختنم و قلبم هنوز دیوانه وار می کوبید، پس نه، از فوب بودن فاصله ی فیلی زیادی داشتم.

-هی

وقتی جواب ندادم ضربه ی آرومی به پهلویم زد: چی شده؟

سعی کردم حرف بزنم: هیچی.

آروم لب هام رو روی لب هاش گذاشتم.

بوسه ای برا ترغیب کردن که به طور نفسگیری از روی نیاز بود.

جوابش سریع بود. با بازوهاش منو مقابل سینه ش نگه داشت. زبونش وارد دهنم شد. با مرارت زیادش بوسه ی آروم من رو به نوع فششش به راحتی تغییر داد. و اینو بهم فهموند که ملایمت اصلاً فکر فوبی در برابر سهون نیست!

-بیا بازم تکرارش کنیم..هوه؟

چی؟انگار واقعا تصمیم گرفته بود منو از وسط به دو نیمه ی مساوی تقسیم کنه؟ و ظاهرا من تنها کسی بودم که فکر میکردم ما بیش از حد مشتاقیم- و این کارمون به طور چالش برانگیزی دیوانگی محض محسوب میشه!

آب دهنمو قورت دادم:دقیقا چند بار دیگه؟

از همون اولش چشماش نشون میداد چه قدمتجاوز و مهاجمه ولی واقعا انتظار نداشتم همه ی پنجاه نوع پوزیشنی که بلد بود روم اجرا کنه.؟

اون که توی فونه ش سیاه چال یا شکنجه فونه و چیزهای مثل اینا نداشت.نه!!! رنگ از صورتم پزید.

بلند و تمریک کننده فنیدید:نه اونقدر زیاد که تو داری تصور میکنی!

دستس رو زیر دوزانوم برد،بلندم کرد و وارد اتاق بعدی شد.

-ایستگاه آفرمون ممومه!

من رو روی پیشفون کنار سینک نشوند.

-چند لحظه صبر کن.

به سمت وان بزرگی که وسط مموم بود رفت و شیر آبش رو باز کرد.برگشت و مقابلم ایستاد.

منتظر بودیم و صدای برافورد قطره های آب با کف وان هیجان غیرقابل انکاری برای هر دومون به وجود می آورد.

در حالیکه بفار آب مشغول پخش شدن توی فضای مموم بود چشم های هیز من شروع به

بررسی بدن مرطوب سهون کرد.

ناهمواری های روی قفسه ی سینه ش، ماهیچه های پهن و شیری رنگ ران هاش، شکم صافش و البته پایین تنه ی عالیش که به فوبی خود نمایی میکرد.

یک دفعه ذهنم به سمت مرفش در مورد ایستگاه آفر کشیده شد، از رویاپردازی هام پرت شده بیرون، نمیخواستم تموم شه.. نه در یک شب..

° لوهان من متاسفم.. اما نمیخواهم بزارم بری..°

سعی کردم منظورش رو واضح تر بفهمم: ایستگاه آفر؟

دستشو روی ران هام کشید: برای امروز..

خودشو جلوتر کشید: باید برای فردا یکم استراحت کنی..

ابروهامو بالا دادم و با تعجب پرسیدم: فردا؟ چرا؟ فردا قرار چه اتفاقی بیفته؟

با اشتیاق نگاه میکرد: من

° من..° جوابی کامل و دقیق.. چیزی که میخواستم!

بعد از چند دقیقه انتظار کشنده برای آماده شدن مموم، بالاخره من رو در آغوش گرفت و داخل وان گذاشت. آب داغ تمام تنم رو خیس و مالمو عوض کرد.

به سرعت انرژی گرفتم، چیزی شبیه به زندگی دوباره. حالا منتظر اتفاقات بیشتری بودم.

هیجان غیر عادی توانایی تحلیل حرکات سهون رو ازم گرفته بود اما تا جایی که متوجه میشدم، خودش هم بلافاصله پشت سرم داخل وان نشست، وقتی داخل آب شد آه بلندی کشید. پشت

سرم روی قفسه ی سینه ش تکیه داده شده بود، پایین تر از ستون فقراتم میتونستم برافورد

پایین تنه ش با پوستم رو مس کنم.

منو بیشتر به خودش چسبوند جوری که بین دوتا پاهاش قرار گرفتم. میدونستم دوباره داره شروع میشه.

نفس های داغش روی گوشه پخش میشد: به من بگو که ماضی.

“از فیلی وقت پیش ماضی بودم”

\_ هستم.

جواب سوالش بیشتر از تایید شبیه به التماس بود.. التماسی برای شروع.

-هر دوتا دستت رو بزار روی زانو هام .

بهم دستور داد و من هم طبق مرفش دستامو گذاشتم روی زانو هاش.

فیلی سریع دستش رو جلوی چشمم گذاشت طوری که هیچ چیز جز تاریکی نمی تونستم ببینم.

ممکن تر به زانوهایم پنگ زدم، هیجانی که به خاطر ندیدن اتفاق هایی که قرار بود رخ بده

داشتم، در حال از خود بی خود کردن من بود.

احساس کردم دست آزادش روی زانوم کشیده شد و بعد به قسمت داخلی رانم رسید تا جایی

که فقط چند سانتی متر با پایین تنه من فاصله داشت.

بلند ناله کردم: سهون..

دستش رو مدام و با فشوننت روی پوستم می کشید جز جایی که باید.

دستش رو یک ثانیه از روی پوستم برداشت و بعد ناخن هاش رو داخل پوست قرمز شده من فرو

کرد. سرم رو چرخوندم رو شونه ش فشار دادم، از درد و لذت می لرزیدم.

دست هاش بیشتر و بیشتر به پایین تنه من نزدیک می شد اما لمسش نمیکرد، با بی توجه بازیش

اذیتم میکرد -\_-



نفس های داغش هنوز کنار گوشم پخش میشد. بدون افطار زبون فیس رو با مهارت داخل لاله ی گوشم فرستاد، با مرکبات آروم و دقیق زبونش رو همه جای گوشم می پرفوند. تلاشم برای نفس کشیدن زیاد موفقیت آمیز به نظر نمی اومد.

وقتی بالاخره پایین تنمو توی دستش گرفت داد زد، امساس و تحمل لمس های مدوامش داخل اون آب گرم خیلی بیشتر از مد توان من بود.

همراه با مرکبات ملایم و آهسته ش گردنم رو کج کرده بود و بی وقفه می مکید.

درست وقتی فکر میکردم دیگه در اوج لذتم و بیشتر از این دیگه امکان نداره، چیز سرد و خامه مانندی درست نوک پایین تنه م ریفته شد، عین برق گرفته ها ازجا پریده.

با کف دستش خامه رو همه جا پخش کرد، سرما و روغنی شدن پایین تنه م، حرکت دست و لمس کردنشو لذت بخش تر کرده بود.

دست هامو از روی زانو هاش برداشتم و مثل آدمای نابینا توی هوا تکون دادم: من.. من میفواجم ببینم.

-نه لوهان..

و با قاطعیت بیشتری ادامه داد: دستات رو همون طوری نگه دار.

و دوباره به مرفش گوش دادم. من برده ی میل و فواستن شدیدش شده بودم!

دیگه نمی تونستم بی قراری درونم رو پنهان کنم، من میفواستمش، همه ی وجودش رو می فواستم!

سرس رو توی گردنم پنهون کرد و سرعت مرکباتش رو پایین تنه ی داغمو بیشتر شد.

تنها صدایی که میتونستم بشنوم صدای نفس های بریده بریده مون و صدای به هم خوردن آب بود.

بیش از این نمی تونستم تحمل کنم، کامل داخل وان نشستم، و بدنش (سهون) که از پشت سر احاطه م کرده بود، به دنبال اومد.

دستش سریع تر و سریع تر می لرزید تا جایی که زانوهاش کم آوردند و خم شدند، داشتیم به کام میرسیدم: سهون، آگه این طوری ادامه بدی من..

دستی که جلوی چشمم رو گرفته بود، ممکن تر روی صورتم فشرده شد، مرکات و مشیانه ترش و مکیده شدن پوست گردنم، و بالاخره کنترلمو از دست دادم.

– آه..

فریاد بلندی زدم. از شهوت و لذت تمام تنم میلرزید. اما دستش هنوز روی چشم هام بود، و این معنی رو میداد که این تازه اولشه.

احساس کردم کمی جابه جا شد.

صدای نفس های عمیقش، صدای قطرات آب، مس لمس کردن هاش.

تمام این ها هر لحظه بیشتر میشد، در حالیکه من سعی میکردم کورمال کورمال اتفاقاتی که دور و برم می افتاد رو متوجه بشم.

در یک لحظه ، بر فرورد پرز های فشن اسفنج رو با پوست گردنم که تا پایین کمرم کشیده میشد مس کردم. کم کم تمام بدنم کفی شد، بوی وانیل همه جا رو پر کرده بود .

وقتی اسفنج رو روی پایین تنم فشار داد ، دوباره از جا پریدم. انقدر اروم و تمریک کننده مرکاتش رو انجام میداد که دوباره سفت شدنش رو مس کردم.

اما این دفعه کافی نبود..

– روی زانو هات بایست.

شهوتم دوباره برانگیخته شده بود، برای موافقت باهاش فیلی فوش مال بودم.

وقتی هوای سرد به بالا تنه م برافورد کرد، دوباره پا پس کشیدم.

زمزمه کرد: آروم..

انگاری که توی فلسه فرو رفته بودم، °آروم° بودن غیر ممکن بود.

– سهون..من..فواهش میکنم،فواهش میکنم..

صداش متی تمریک کننده تر بود: میدونم عزیزم...میدونم..

سر لیز آلت تمریک شده ی فودش رو به محل ورودم چند بار مالید، دست ازادش باسنم رو گرفت

و به آرومی، کل طولشو واردم کرد.

ممکم لبه ی وانو برای ثابت موندن پسیبیده بودم.

نفس های سنگینش هربار بلند و بلند تر می شد.

مرکاتش فقط برای تشنه تر کردن من بود. این که اروم و عمیق مرکت میکرد و بعد چند ثانیه

مکت میکرد و دوباره از اول..تشنه م میکرد و بعد به همون مال رها می شد.

بالافره مرکاتش سریع تر و ممکم تر شد، باسنش جلوی بدنم با سرعت زیادی تکون میافورد،

درونم از شدت شهوتش درمال سوختن بود.

تکون هاش ریتهم فاص و مدیدی به فودش گرفت.

دیگه نمیتونستم فویشتن دار باقی بمونم، با فشن تر شدنش، ناله ی فجالت آور و بلندی از گلوهم خارج شد.

ناگهان، فودشو بیرون کشیدم. و من متعجب فشمم زد • داره چیکار میکنه!

– بلند شو وایسا لوهان..

جای شگفتی داشت که هنوز میتونستم بدون افتادن، رو زانوهایم بایستم.

داشتم اتیش میگرفتم، اما بیشتر میفواستم. آدرنالین فونم به مرحله ی نهایتش رسیده بود.

(سهون) پشتمو به دیوار چسبوندم، سرمای کاشی ها ، پوستمو اذیت میکرد.

و بالاخره، دستش رو از روی چشمم برداشت، با فستگی بازشون کردم، و اولین چیزی که دیدم چشم های اون بود.

• فدای من دوباره اون چشمها..

پوزفند جذابی به لب داشت. – بهترین لبفند شهوتناک دنیا!

دست هاش رو دو طرف سرم رو دیوار فشار داد: تو.

به سیاهی چشمهایم خیره شدم. • میتونم بالاخره ببینمش •

به سمت فوادم کشیدمش، بیشتر از اون صبر نکردم، لب هاش رو به بوسه ی تقدیر کننده ای

گرفتم ، زبون هامون، داخل دهنم ، باهم می رقصیدند.

نیازمنده و باعجله ، التث رو وارد خودم کرد، و آه کشید.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و لیفندی از رو رضایت نزنم. دستاشو دور کمرم ملقه کرد و منو بیشتر سمت بدنش کشید، پاهامو قبل از این که از زمین بلندم کنه دورش ملقه کرده.

نفس نفس میزد: لوهان

با ممکه تر شدن ضربات، نافناموتوی کمرش فرو کردم.

هرکدوم از ضربات سفتش ، منو به تجربه ی مسی پر از فوشبفتی مطلق میبرد.

لب های فیسش رو که گردنم رو به ارومی می میکید، و با ولع گاز میگرفت مس میکردم.

موهاشو برای خلاص شدن از این شهوت غیرقابل تحمل مدام میکشیدم.

با لمن دستوری گفت: بهم نگاه کن..داره میاد.

با صدایی که از ته پاه درمیومد باهام مرف میزد. و همزمان احساس میکردم ،مرکاتش عمق بیشتری پیدا می کنند.

گره ی بازوهاش دور کمرم ممکه تر شد.

تا این که با شدت بیشتر کمرمو عقب و جلوش میکرد.

با شدت زبونمو داخل دهنش فرو کردم، بدن هامون به هم برافورد میکردند و باهم تکون میخوردند.

•آه! از روی درد ، لب پایینش رو ممکه گاز گرفتم.

– سهون من..

– لوهان!

با آفرین ضربه هر دو همزمان به کام رسیدیم.

داغی بیش از مدش درونم، مثل سیل بود. هر دومیون رو به مرز تجربه ی موج های دیهونه کننده ای از اثرات اکستازی برده بود!

° بهترین عروسی عمره..!°

بالافره بعد از سه بار باهم بودن داخل مموه به این نتیجه رسیدم که برای امشبم دیگه نمی تونم.

مس کسی رو داشتم که در یک دقیقه بطری بزرگی از الکل سر کشیده و بعد رفته تا قله ی اورست رو فتح کنه!

فیلی فسته بودم، متی نمیتونستم پیشمام رو باز نگه دارم.

اما اون سمت ماجرا، سهون در نقش یک جنتلمن فوق العاده من را تا مبل نرم کنار تفتش آورد و روش خوابوند، و بعد رفت وموله ای آورد تا تن فیسم رو فشک کنه.

موهام رو از روی پیشونیم کنار زد و پرسید: فوبی؟

جواب دادم: به نظر خوب میام؟

خندید، روم خم شد و بوسه ی ظریف و فوش طعمی به لب هام زد.

– میفوام ببرمت رو تفت ، باشه؟ دستات رو بنداز دور گردنم!

عجیب بود که هنوز می فهمیدم چی میگه.

تنها چیزی که بعدش فهمیدم این بود که پولیور آبی رنگی رو تنم کرد، لباسی که بیش از مد براه بزرگ بود، سر آستین هاش بلندتر از نوک انگشتای من بود و طولشم تا سر زانوها می رسید، صامبیش مطمئناً من نبودم. بوی عطر سهون رو هم میداد. با هر بار نفس کشیدن واقعا نمی توانستم ازش لذت ببرم.

-چه بوی خوبی داری!

° از کدوم جهنمی این جمله اومد توی ذهنم -\_- °

بلند فندید: لوهان خواب آلو رو دوست دارم.

° دوستت دارم °

بعد از بستن دکمه های لباس منو روی تخت خوابوندم، چراغ های اتاق رو خاموش کرد و برگشت روی تخت.

سنگینیش رو روی تخت مس کردم و همین طور کشیده شدن ملافه رو فودم رو ..

تمام این مدت چشمم بسته بود اما چیزی درونم التماس میکرد نفوابعم.. انگار منتظر بودم منو بکشه سمت فودش و بغلم کنه.. اما اون این کارو نکرد.

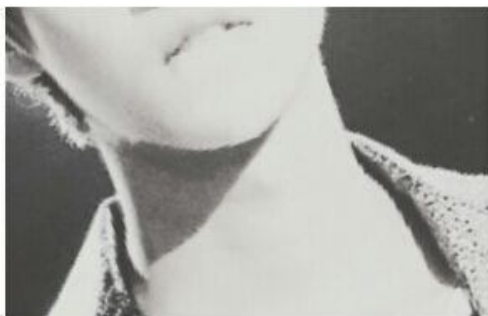
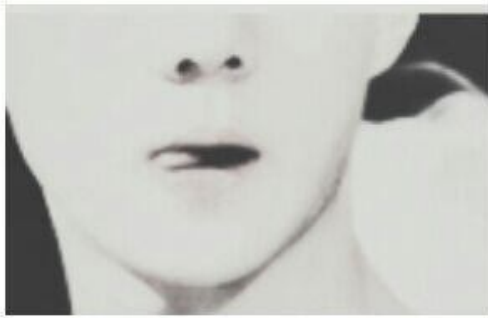
البته که نکرد..

سر منو سمتش چرفوند و به زور لای چشمم رو از هم باز کردم.

وقتی چرفید و پشتش رو به من کرد نگاهش میکردم..

فاصله گرفتن و دوریش درست مثل غریبه ها بود... درست مثل غریبه ای که از همون اول بود..





translate by: setistarlight

Stranger the morning after

چیزی که در مورد بیدار شدن از خواب صبح گاهی وجود دارد این که همیشه یکم وقت میبره تا مغز به خودش بیاد و کارش رو از سر بگیره، گاهی اوقات دیر شدن مدرسه، کار و چیزای دیگه مغز رو سریع فعال میکنه و خواب کاملاً از سر می پره.

این اتفاق در مورد من به خاطر فهمیدن این مسئله ی دور از ذهن که روی تفت فودم نیستم افتاد.

اتفاق های شب گذشته به سرعت به ذهنم هجوم آوردند.

مهمونی بدون کارت، عروسی، قهوه ساز عجیب، انبار شراب، غریبه.

چشمامو باز کردم و سریع روی تفت نشستم ° فدایا°

مگوار، تور فونه گردی، بیشتر و بیشتر.. سهون.

اولین سوالی که باید به ذهنم می اومد این بود که پیش فودم چه فکری میکردم اما در واقع

سوال و عبارت درست تر این بود که آیا اصلاً من عقلی برای فکر کردن داشتم؟!

ملافه رو بلند کردم و نگاهی به زیرش انداختم، هوف نه.. یادم افتاد که دیشب سهون لباس تنم کرده بود.

و این که.. °خودش کجاست؟°

نگاهی به دور و بر کردم تا محیط ناشناخته ی اطرافو تحلیل کنم، انگار دفعه ی اول بود که اتاق  
فوابش رو میدیدم.

به نظرم یکمی شبیه مطب دکترا بود. در و دیوارای سیاه و سفید و کلاسیک و البته گرفته.

درسته که دیشب تمام فونش رو گشته بودم اما اون موقع چشمم فقط بدن اونو می دید نه  
دور و برشو!

بی صدا از جا بلند شدم و شروع کردم به گشتن داخل اتاق؛ هیچ چیز شخصی وجود نداشت، نه  
نقاشی، نه نگلدون، نه قاب عکس. همین انتظار رو هم داشتم.

سمت راست اتاق کمی دور تر از دری که به نظر به اتاق دیگه ای باز میشد یه بالکن قرارداشت،  
به سمتش رفتم. کنار در شیشه ای و بزرگش ایستادم، سرمو کمی به سمت شیشه کج کردم و  
یواشکی پشتش رو نگاه کردم.

سهون با کسی پشت تلفن مرف میزد، صداش نارامت به نظر میومد.

-امروز نمیشه... نه نمیخواد بیای اینجا. خودم میام پیشت..

نه..هیچکس اینجا نیست!!!

با لمن آروم تری ادامه داد: متاسفم منظوری نداشتم.. آره، مالک فوبه.. نگران نباش.. هر وقت بتونم میام اونجا..

موجی از احساس کاملاً ناگهانی و غیر منطقی و بی دلیل مسادت درونم به وجود اومد. از طرز مرف زدنش می تونستم حدس بزنم با یکی از نزدیکانش مرف می زد.

شاید پدرش، یا یکی از اعضای خانواده ش.

اما واقعا چه اهمیتی داشت، این موضوعی نبود که ربطی به من داشته باشه پس دلیلی نداشت بهش فکر کنم. اصلاً!

اما نمیتونستم جلوی ذهنمو بگیرم.. یک دفعه یاد مواجهه مون داخل انبار افتادم. واقعا چطور یادم رفته بود، اون منو با یه نفر دیگه اشتباه گرفته بود و از عکس العمل اون لمظه ش مشخص بود که فیلی مشتاقش بوده!

شاید معشوقش باشه..؟ یا یه شفص خاص؟!

متی فکرشم آزارم می داد.

گرچه پیز چندان دور از ذهن و غافلگیر کننده ای هم نبود. با اون صورتی که داشت میتونست هرکس رو که میخواست جادو کنه و به دست بیاره.

برگشتم داخل اتاقش و دنبال لباس هام گشتم، تصمیم داشتم بدون فبر و سروصدا از اینجا برم.

می ترسیدم دوباره باهاش رو به رو بشم و طمع کنم که اگه میکردم متی یک میلیمتر هم نمی  
تونستم از این اتاق و فونه تکون بفرورم.

شاید فام و بی تجربه بودم اما احمق نه..

این جور شب بیداریا همیشه پایان بدی داشتند.

بهتر این بود که قبل از افتادن هر اتفاق بدی از اینجا می رفتم.

و همزمان همه ی تلاشم رو کردم تا خودمو راضی کنم که این عصبانیت و تصمیم های قاطع و  
عاقلانه ام هیچ ارتباطی با تماس تلفنی سهون و طرز مرف زدن احساسیش با شخص پشت خط  
نداره!

لباس هامو پروک و مچاله شده \_ مدرکی در جهت تایید اتفاقات دیشب \_ پایین تفت پیدا کردم،  
آروم دکمه های لباس سهون رو باز کردم و از جا رفتی آویزونش کردم، ولی قبل از این که بتونم  
لباس خودمو بپوشم یه جفت دست گرم از پشت، دور کمرم ملقه شد. دیگه راه فراری وجود  
نداشت .

سهون لب هاشو روی گردنم کشید: قصد ترک کردن منو که نداشتی..نه؟

لاله ی گوشم رو بین دندان هاش گرفته بود و آروم گاز میگرفت، مسِ فوبی داشت. ° فداها فظ  
تصمیمات عاقلانه؟ °

° کی مرف از رفتن زد!

وقتی منو سمت فودش پرفوند درجا فشکم زد.

زیر نور طبیعی فورشید چهره ش خیلی بهتر از قبل به نظر میومد. شاید فقط یکم صورتش واضح  
تر شده بود اما منو شگفت زده کرده بود، مطمئن بودم یه بلایی داره سر سیستم عصییم میاد  
، هرکسی هم جای من بود توی این جذابیت منجمد کننده ی نگاهش گم می شد. بیشتر از این  
نمی تونستم بهش فیره بشم ، نگاهمو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین، پونه م رو گرفت و  
دوباره سرمو بالا آورد ، لب هاش روی لبام فشرده شد. بوسه ی گرمی به عنوان صبح بخیر!

در حال بوسیدن بینی، گونه و پیشونیم پرسید: فوب فوایدی؟

با هر بوسه ش ته دلم خالی میشد: اهوم..

لباسش رو دوباره تنم کرد، بدون هیچ شکی قرار بود بمونم!!!

- برای صبحونه چی میفوری؟

° تو ° - فرقی نمیکنه..

من رو داخل بالکن برد، یکم پیش وقتی تمام تمرکز روی تماس فصوصی سهون بود اصلا به اینجا توجه نکرده بودم، انتهای تراس بزرگش، میز مرمری مربع شکلی به همراه یک جفت مبل اشرفی که دو طرف میز پیاده شده بودند قرار داشت.

-چای

یا قهوه؟

-قهوه، لطفا.

-باشه.. بشین من یک دقیقه ی دیگه بر میگردم.

اولش همون طور که ازم فواست روی یکی از مبل ها نشستم ولی بعد دوباره از جا بلند شدم و با تعجب به منظره ی تپه های پر از درخت و خیره کننده ی روبه (روم خیره شدم).

من متی نمیدونستم کجا! مطمئنا هنوز داخل سئول بودم، موقع اومدن هم چندتا اقامتگاه مثل همینجا، اطراف فونه ش دیدم.

معنیش این بود که من در جایی شبیه به (روستای بچه پولدارا یا یه همچین چیزی، اطراف سئول بودم! البته واقعا نمیدونستم اصلا همچین جاهایی وجود دارن یا نه؟

-قشنگه نه؟

سهون سینی به دست که به نظر میومد داخلش دوتا بشقاب و دوتا فنجان بزرگ قهوه گذاشته پشت سرم ظاهر شد.

-آره، از این بالا خیلی عالیه.

روبه روش روی مبل نشستم، یکی از بشقاب ها که چندتا شیرینی داخلش بود رو به همراه قهوه جلوم گذاشت.

یکم از قهوه مزه کردم، خوش طعم تر از مد انتظارم بود، یک نفس بقیه ش رو هم سر کشیدم، طعم تند و تیزی داشت، تلفیش ذهنمو باز میکرد.. این بهترین قهوه ای بود که تا حالا خورده بودم!!

-پس جای فوش مالی داره..

آروم فنیدید و ادامه داد: ببینم عجیب و غریب یا بی مزه یا همچین چیزی که نبود؟ نه؟

پشمام از یادآوری مرفایی که زده بودم گرد شد، من از پدرش به عنوان مفتحِ عجیب و غریبِ یه قهوه ساز بی مزه نامبرده بودم . طبیعتا پسر مفتحِ قهوه ساز عجیب، از همون قهوه ساز عجیب استفاده می کرد.

شهرت پدرش بی دلیل نبود، این قهوه واقعا طعم فوق العاده ای داشت.

دوباره دست و پامو گم کردم: به فاطرش معذرت میخوام.. اون موقع واقعا از گفتنِ عجیب و غریب منظوری نداشتم.. منظورم این بود که قهوه ش..

مرفمو قطع کرد: آروم باش لوهان، من فقط دارم سر به سرت می ذارم.

و لبفندی تمویلیم داد

°بازم اون لبفند..°

برگشتم به وضع عادیم: پس دیشب پدرت داماد بود...درسته؟



-آره

ساده و کوتاه جواب داد، لمنش نشون میداد هیچ علاقه ای به موضوع گفت و گومون نداره اما من میفواستم در موردش بیشتر بدونم، محتاطانه پرسیدم: و مادرت؟

-پدر دوباره ازدواج کرد..مادری وجود نداره.

انقدر سرزنده و ریلکس مرف می زد که انگار داره در مورد وضع هوا مرف میزنه!

صورتش هم هیچ تغییری نکرد. درست مثل همیشه جذاب بود اما فیلی فنثی، زیادی فونسرد، زیادی بی تفاوت.

بهم که نگاه کرد از سوالم پشیمون شدم ،امساس کردم پشمام داره اشکی میشه، بهت زده گفت:شبيه آدمایی شدي که قراره بززن زیر گریه!

و بلند فندید.

دستم رو به علامت منفی تکون دادم:من نه..من..

گلوب رو صاف کردم:متاسفم.

لبفند زد:نباید باشی..پدر من جزو بی تفاوت ترین آدمای این سیاره ست..من هیچ انتظاری ازش ندارم.

ابرو هاش رو بالا برد:بیا راجع به تو مرف بزنیم..

-من تازه فارغ تحصیل شدم. الانم دارم برای CPA میفونم.

به نظر میومد برایش جالبه:مسابرداری هوم؟این فیلی..دور از انتظاره.

نه واقعا، من همیشه با اعداد رابطه ی فوبی داشتم:تو چی کار میکنی؟؟

-توی یه شرکت مشغولم..بیشتر کاغذ بازی..

بعد از اون چیز دیگه ای برای پرسیدن به ذهنم نرسید.-فب راستش خیلی چیزا داشتم که بپرسم اما ترمیم دادم این کارو نکنم. به نظرم از اون تیپ آدمایی بود که برای مریم شفصیش ارزش قائله و همیشه فاصله ش رو با آدمای اطرافش مفظ میکنه.

سکوتی که تا دقیقه ی بعدی بینمون برقرار شد جو رو براهم سنگین کرده بود، متی نشستن روی مبله براهم کار سفتی بود، هر دو دست از خوردن کشیده بودیم اما سهون یک اینچ هم از جاش تکون نمی خورد.از پشت فنجون قهوه بهم نگاه میکرد و بدون قطع کردن ارتباط چشمیش فنجون رو به لب های قرمزش نزدیک میکرد..یه پاش رو روی پای دیگه ش انداخته بود و با پیشم هاش به لفت کردن من ادامه میداد.

نگاهش تیز و تمریک کننده بود.برای فرار کردن از سنگینیش سرم رو توی بشقاب فرو کرده بودم و با شیرینی هایی که دیگه داشتن به آرد تبدیل میشدند (از بس خوردشون کرده بود?) بازی میکردم.

صدای خنده ش باعث شد سرمو بلند کنم و بهش نگاه کنم . هضم تلاقی نگاهمون به اندازه کافی براهم سفت بود اما وقتی لبهاش رو با زبونش تر کرد..هووف لعنتی..

همه ی این کاراش عمدی بود . مطمئن بودم؟

با لمن بی تفاوتی پرسید:امروز حال و موصله ی چه کاری رو داری؟

-فب..راجع بهش فکر نکردم..

تک تک سلول های بدنم داد میزدنن که °میخواه با تو باشم °، البته جای شکرش باقیه که سلول ها نمیتونن حرف بززن ?

-شنا دوست داری؟

-آره، فکر کنم.

وقتی داشتیم از پله ها پایین می اومدیم نمای کلی از فونرش به دست آوردیم.

سقف فیلی بلندی داشت و پنجره های مستطیل شکل و فیلی بزرگ و زیبایی که همه جای فونرش بودند.

انقدر همه جا تمیز و مرتب بود که از پا گذاشتن رو کف فونرش احساس گناه میکردیم.

دو طبقه بیشتر نداشت، اما به اندازه ی کافی بزرگ و البته پر از مبلمان و اثاثیه ی اشرافی و گرون بود.

از اون فونره هایی بود که توش هم احساس راحتی میکردی هم ترس..

یه جورایی مثل خود سهون..راحت ولی ترسناک..

منو به سمت دری راهنمایی کرد که به استخر عجیبش می

رسید،جایی که مسابی متمریم کرده بود.

دور تا دور استخر رو به جای دیوار پنجره های بزرگی احاطه کرده بودند،حتی سقفش هم شیشه ای

بود و همین طور خود استخر شکل هندسی پیچیده ای داشت که اصلا ازش سر در نمی آوردیم اما

هرچی که بود فیلی فیلی خوب بود!

منو به دنبال فودش تا کنار صندلی های گوشه ی استخر برد، ریموتی رو از روی میز کنار صندلی برداشت، چند تا دکمه رو فشار داد و به سرعت صفحه های بزرگی، پنجره ها و البته سقف رو پوشوندن، استخر توی تاریکی فرو رفت انگار دوباره شب شده بود!

چند تا دکمه ی دیگه رو هم فشار داد و نور افکن های زرد رنگی که هر گوشه ای از سقف قرار داشتن روشن شدن و یه چیزی که نمیدونم چی بود روی آب موج های شکل دار خاص و هنرمندانه ای ایجاد میکرد.

دهم باز مونده بود ° این پسر واقعا کیه؟°

-زیادی لباس نپوشیدی؟

در واقع اشاره ای به معنای در آوردنشون بود.

در سکوت هر دو مشغول در آوردن لباس ها شدیم.

بدون گرفتن نگاهمون از هم دیگه یکی یکی دکمه ها رو باز میکردیم.

هردومون همدیگه رو میفواستیم.

چیزی برای انکار وجود نداشت.

بدون لباس پریدیم داخل استخر، آب به زحمت تا بالای قفسه ی سینه م می رسید.

بی صبرانه منتظر بودم لمس کنه اما اون چند متر دور تر سر جاش ثابت باقی مونده بود. هیچ

کاری نمیکرد جز نگاه کردن به من - مثل فداهای یونانی.

نمیتونستم به سینه ش که درست مقابل چشمم خود نمایی میکرد نگاه نکنم، حتی با وجود

این که بدنش زیر آب بود و نمیدیدمش، باز براهم تمریک کننده بود.

بدترین شکنجه چشم های پر از هوسش بود که خیره نگاه میکرد، قصد داشت یادم بندازه مس  
کردنش چه لذتی براه داره، انگار دنبال راهی میگشت تا بیشتر نیازمندم کنه..

اون اونجا بود و من بیشتر از این نمیتونستم نادیده ش بگیرم. آگه اون خودشو به من  
نمیداد، خودم می رفتمو و میگرفتمش!!

ذره ذره بهش نزدیک شدم، لبخند نامفهومی گوشه لبش بود، اعتماد به نفس حاصل از میل  
شدیدم نسبت بهش نتیجه داد بود. من باید لمسش میکردم!!

وقتی به فاصله ی چند سانتیش رسیدم با طعنه گفت: یعنی انقدر منو میخوای؟

از فحالت صورتم سرفه شد، پیشونیم رو روی شونه ی چپش فشار دادم و با صداقت گفتم: آره!

خیلی سریع دست هام زیر آب پایین تنه ش رو پیدا کرد، ناله ی طمعکارانه ای کرد.

هنوز سرم روی شونه ش ثابت مونده بود، نفس های بلندی میکشیدم.

دستامو روی پایین تنه ش حرکت دادم، از این کار لذت می برد و به همین دلیل به جورایی  
مطیع شده بود، صداهایی که از گلوش بیرون میومد توی گوشم می پیچید. درست مثل درخواست  
برای حرکت بیشتر!

عکس العملش رو دوست داشتم به همین خاطر بی پروا تر شده، انتظارش برای حرکت بعدیم  
رو مس می کردم، زبونم رو داخل لب های نیمه بازش بردم، بازیگوشانه داخل دهانش می  
چرفوندیم و با زبونش بازی میکردم.

وقتی یک دفعه دست از کارم کشیدم به مرز دیوونگی رسیدم.

صورتتم رو بین دستاش گرفت: با من.. بازی نکن!

چشم های عصبانیش می درخشیدند، این قدر تو دوست داشتم، با کنایه گفتم: یعنی انقدر منو  
میخواهی؟

با جدیت جواب داد: آره

کلمه ها از دهانم فرار میکردند: پس منو ببوس!!

و اون این کارو کرد. ذره ذره از پا درم می آورد، طعم شیرینش داخل دهنم پخش می شد. شهوانی  
تر و لذت بخش تر از چیزی بود که می توانستم تصور کنم.

با صدایی که به سختی می توانستم بشنوم زمزمه کرد: لوهان.. تا وقتی که بتونی ستاره ها رو  
بینی، امشب با هم تا آفرش میریم...

Stranger . suspense

پشت اُپن رو صندلی نشستیم. سهون مشغول آماده کردن ناهار بود.

چاقو رو بین انگشت های بلندش گرفته بود و هویج ها رو به قطعات کوچک و هم اندازه تقسیم میکرد.

با وجود این که از هویج بدم می اومد ولی دلم میخواست غذایی که قرار بود باهاشون درست بشه رو امتحان کنم.

معلوم بود که آشپزیش فوبه و این منو تمت تاثیر قرار می داد. هرکاری که اون انجام میداد منو تمت تاثیر می داشت.

تامالا هیچکس مثل اون منو مبهوت فودش نکرده بود.

دلم میخواست اونم مس مشابهی نسبت به من داشته باشه.

به نظر میومد بالاخره کسی رو پیدا کردم که دوست داشتم توبه ش رو جلب کنم.

اما اون با فونسردی توی آشپزفونه این طرف و اون طرف می رفت و کلا تمت تاثیر جذابیت هرگز نداشته ی من قرار نداشت.

هرچی بیشتر نگاهش میکردم بیشتر مموش میشده.

چونه ی تیز، چشم های سرد و متی بالا پایین رفتن شونه هاش موقع نفس کشیدن ؛ همه چیزش زیبا بود.

مردم یک نگاه بهش می اندافتند و مشتاقانه قبول میکردن باهاش روی یه تفت بخوابند درست مثل کاری که من کردم، ولی من میخواستم با بقیه فرق داشته باشم، من بیشتر از یه همفواب میخواستم ...

یک دفعه پرسید: داری به چی فکر میکنی؟

-هیچی!!

-بیا اینجا.. اینو امتحان کن..

رفتیم کنارش و از قاشقی که جلوه گرفته بود یکم پیشیدیم.

دست آزادش زیر قاشق آماده بود تا جلوی ریختن هرچیزی رو بگیره.

سُسی که درست کرده بود ممشتر بود :فوشمزه س..

گوشه ی لبم کمی سسی شده بود:میشه یه دستمال..

اون بی توجه به من سس باقی مونده روی لبمو محکم مکید و متی عمیق تره پیش

رفت.فشکم زده بود؟

-موافقم.

فوشمزه س!



°مطور میتونه این کارو بکنه و همچنان آروم باشه °

-عجله کن..بیا بفریم.

پشت میز نشستیم .

یه تیکه مرغ و چندتا هویج توی بشقابم گذاشت و سس روشن ریخت.

با هربار جویدن غذاش لبندم گشاد و گشاد تر می شد . کلمه ی فوشمزه براش کم بود.

این که دست پختش درست عین فودش فوق العاده ست ناعادلانه بود.

به بشقابم نگاه کرد و پرسید: هویجاشو نمیخوری؟

-این..واقعا واقعا خیلی خوبه..ولی من کلا هویج نمیخورم.

همه ی هویج ها رو از بشقاب برداشت:باید به من میگفتی.

به خوردن ادامه دادم:اشکالی نداره..بهش آلرژی ندارم فقط فوشم نمیداد.

-پس از چی فوشت میداد؟

°چی؟انگار یه دفعه وارد یه قرار ازدواج شدیم؟°

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که دوست داری چه کارایی بکنی..چه چیزایی بفری..

یکم طول کشید تا جوابشو بدم، با دقت بهش فکر کردم، در واقع فیلی چیزا بود که دوست داشتم ولی میفواستم براش آدم جذابی به نظر بیام، میفواستم تمت تاثیر بزارمش و قطعا گفته این که از مسابرداری فوشم میاد نمی تونست حرکت جذابی باشه.

-من فیلم دیدنو دوست دارم... از چیزای شیرینم فوشم میاد..

° رقت انگیزه - - - کمه کم باید میگفتم بدنسازی.. غذاهای تند - - - °

فوشفتانه انگار براش خسته کننده نبودم: چه جور فیلمایی؟

-بیشتر فیلم های ترسناک.. میدونی ترسناک و هیجان انگیز.. از اونایی که آخرش نامعلوم تموم میشه.

فندی: قابل مدس بود.. سیزده رومو دیدی؟

-جدیده؟

دست از خوردن کشید: نه زیاد ولی فکر کنم ازش فوشت میاد. وقتی غذات تموم شد میتونیم باهم ببینیم.



ملافه رو کنار زد و روی تفت دراز کشید. با فنده جواب داد: اون جوری که تو فکر میکنی نیست  
من فقط برای یه کمپانی تولید لوازم الکترونیکی کار میکنم!

بازوهاش رو دورم ملقه کرد و من توی آغوشش فرو رفتم. سرم روی سینه بود و دستام روی  
عضلات مکممش فشرده میشد. گرم بود.. تپش های منظم قلبشو می شنیدم. بالا و پایین رفتن  
قفسه ی سینهش موقع نفس کشیدنو مس میکردم.

با شروع فیلم دستمو بین انگشتای کشیده ش گرفتم و من هیچ کاری جز مبس کردن نفسم ازم  
برنمی اومد.

موضوع فیلم در مورد خانواده ای بود که توی فونته ی شیشه ای و پر از روح گیر افتاده بودند.  
فونته هم یه جور دستگاه شیطانی بود که فونده شیطانی برای باز کردن درهای جهنم اونو ساخته  
بود.

به نظر فنده دار می اومد ،می دونم. ولی خیلی خیلی هم براش ترسناک بود.

° بد تر از گیر کردن توی فونته ای که یک روح توش داره.. گیر کردن توی فونته ای با سیزده تا رومه °  
(? فکر میکنم روح استعاره از سهونه)

داستان فیلم با وجود ترسناک و فنده دار بودنش سرگرم کننده هم بود.

سکانس های زیادی بود که مو به تنم سیخ میکرد، یه عالمه هیولا با قیافه های وحشتناک که

نزدیک بودن منو از روی تفت و اون اتاق فراری بده.

تیکه ای که بازیگر فیلم دور و برش رو نگاه کرد و چیزی ندید و یک دفعه روح پشت سرش ظاهر شد با وجود تکراری بودنش نمیدونم چرا انقد منو ترسوند جوری که سرمو پرفوندم و رو سینه ی سهون فشار دادم.

و اون درمالیکه موهامو نوازش میکرد گفت:گفتی از این فیلما فوشت میاد..

لبفند زدم:فوشم میاد ..فقط توی دیدنشون فوب نیستم!

توی سکانس دیگه ای ، وکیلی که یکی از نقشه های منفی داستان بود ،توی راهروی فونه در حال راه رفتن بود که زن مرده ای با قیافه ی ترسناک و چاقو به دست جلوش ظاهر شد.

وکیل با سرعت ازش دور شد و به سمت در اتوماتیکی که کمی دور تر درحال بسته شدن بود دوید.خودش رو بهش رسوند اما نتونست ازش رد بشه و بین در و کف زمین گیر افتاد و بلافاصله در اتوماتیک بسته شد و..

°اوه فدایا..دیگه نمیتونم ببینم..°

سهون یک دفعه دستشو روی چشمم گذاشت،امساس کردم لرزید،پرسیدم :چی شد؟

-از وسطا..نصف شد..

-الان می تونم ببینم؟سعی کردم دستش رو از روی چشم هام کنار بزنم.

-سهون؟الان میتونم ببینم؟

جوابمو نداد:س..

فشار لب های فیسش روی لبامو مس کردم.

کارش از روی نیاز یا همراه با فشنونت نبود.. شیرین بود... انقد که تپش های قلبمو سریع تر می کرد. آه کشیدم و لرزیدم، به طور غریزی دهانمو باز کردم، نوبت اون بود، به طرز آرومی تمامشو مکید و این منو می ترسوند، بیشتر از هر فیلم ترسناکی که تا اون موقع دیده بودم.. چه طور آدمی بود که میدونست چه کاری رو دقیقا چه موقعی انجام بده..

-طعمشو دوست دارم.

دستش رو از جلوی چشمم برداشت و ادامه داد: الان می تونی ببینی..!

ترسیده بودم، صدای شکستن استفونای آدما و فریادهای بازیگرای فیلم توی گوشم می پیچید اما به تنها چیزی که میتونستم نگاه کنم سهون بود.

وقتی متوجه نگاه فیره م شد ابروهاشو بالا داد و پرسید: چیه؟

سرس رو بالا تر آورد. با انگشت شصت گونه مو نوازش میکرد.

میخواستم. بهش بگم که میخوامش، میخوامم برای شناختنش تلاش کنم، ولی اگه این کارو میکردم ازه دور می شد، مطمئن بودم که میرفت..

بهونه ای جور کردم و با لبفند گنده ای گفتم: تو لرزیدی!

صورتش رو مقابل صورتم آورد: من چی؟

-مس کردم سر اون سکانسه یه دفعه لرزیدی..

و با بدجنسی اضافه کردم: تو ترسیدی.

با لمن پوکری گفتم: نه نترسیده.

-چرا ترسیدی..

با حرص بیشتری جواب داد:ترسیده!

می دونستم رو اعصابش:چرا..تو ترسیدی سهون!!!

چند لحظه مکث کرد:میدونی که من میدونم به کجای مساسی..هوه؟

پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:من قلقلکی نیستم ?

-نمیدونم چرا مخالفم!

منو روی تخت هل داد و سریع رویم فیما زد، زانو هاش اجازه نمی دادند تگون بفورم،شروع کرد به قلقلک دادن،اولش سعی میکردم مقاومت کنم و وانمود کنم که اثری رویم نداره اما بعد از چند ثانیه به فنده افتادم،خودمو محکم تگون میدادم تا از زیر دستش در بره اما تلاشم بی فایده بود، خودش هم با فندیدنم می فندید:من همه چیز رو درموردت میشناسم لوهان!!!

بلند میخ زدم:بسه!!!اما قصد بی خیال شدن نداشتم،انگشت هاشو روی زانوهایم میکشید و من عین دیوونه ها مدام سر جابم وول میخوردم. اشک توی چشمهایم جمع شده بود،اگه یه بار دیگه بهم دست میزد قلبم وایمیساد.

با همه ی توان هلش دادم،کنارم روی تخت ولو شد،سرش از لبه ی تخت بین زمین و هوا آویزون مونده بود?.

سرشو کشیدم روی تخت،

با فنده گفتم:لوهانه عصبانی دوست دارم!

° لوهانه فواب آلو دوست دارم، لوهانه عصبانی دوست دارم.. نمی شد فقط دوستت دارم فالی  
باشه؟!°

ادامه داد: ولی من اصلا قلقلکی نیستم!

جوابی بهش ندادم، صورتش رو بین دستام گرفتم و بوسیدمش، ترجیح میدادم لبهام جای کلمه ها  
کار کنن.. به امید این که اونم متوجه بشه..

از آشفتگی و یکدفعه ای بودن بوسه م بفهمه که چه امسası دارم پیدا میکنم.. چیزی که داغ تر  
و فطرناک تر از عشق بازی بود...

درمالیکه سرهام برمیگشتم گفتم: دیگه واقعا باید بقیه ی فیلمو ببینیم!

مرفمو تایید کرد و دوباره منو سمت خودش کشید، آغوشی تنگ تر و صمیمی تر..

بعد از سه تا فیلم و یک میلیون بوسه ی دیگه خورشید بالا فره غروب کرد.

تصمیم گرفته بودم مذاقل یه زنگ به لیلی بزنگم و از این که فونه رو منفجر نکرده مطمئن شم،  
اما قبل از این که بتونم تصمیمم رو عملی کنم تلفن سهون زنگ خورد، از تفت پایین رفت و  
گوشی رو جواب داد. امساس بدی داشتیم، امیدوار بودم بره بیرون مرف بزنگ تا مرفاشو نشنوم ولی  
به جاش به زل زدن بهم ادامه داد و معنی نگاهش بیشتر شبیه به این جمله بود: الان تمومش  
میکنم!!



-چی؟

گوشی رو توی دستش فشار داد،براه عجیب بود که گوشی بدبخت نشکست.

-کی این مرفو زد؟

نگرانی توی پیشماش ظاهرشد:گریه نکن..عیبی نداره..

امساس میکردم چیزی درونم درمال فرو ریفته..

به سمت بالکن رفت،صداش ضعیف و ضعیف تر می شد:عیبی نداره..میدونی که از دیدن اشکات متنفرم هی جین پس فواهش میکنم...من باهش مرف میزنم..

روی تفت فشکم زده بود،امساس درد عجیبی توی بدنم داشتم..

وقتی تلاش میکردم تا صدای

ناواضمش رو بشنوم مس مقارت وجودمو پر کرده بود..باید قبول می کردم که افکارم در این

مورد که شاید چیزی بین ما وجود داشته باشه احمقانه بوده!!!

ولی نمی تونستم!

°هی جین°

مغزه سریع شروع به نتیجه گیری کرد:شاید فواهرش بود...یا فقط یه دوست..اما °میدونی که

از دیدن اشکات متنفرم هی جین پس فواهش میکنم....°

صداش مدام توی ذهنم تکرار می شد.

وقتی داخل اتاق برگشت سعی کردم فونسردیمو مفاظ کنم. میدونستم چه اتفاقی داره می افته..

-لوهان متاسفم اما من باید برم، یکی..یکی از دوستانم به کمکم نیاز داره..اول تو رو می رسونم  
فونه.

°یه چیزی بگو!! ° قلبم سر مغزم داد میزد اما انرژی که صرف جلوگیری از ظاهر شدن چهره ی نا  
امیدم صرف کرده بودم مانع ازبه زبون آوردن هر کلمه ای می شد.

نگاهشو ازم گرفت و به سمت کمد لباسش رفت، و من هم مجبور بودم همین کارو بکنم...!!

با سرعت نور منو به مقصد رسوند،توی راه هیچ مرفی بینمون زده نشد.

تا جلوی در فونه همراهم اومد هیچ مسی جز پوچی مطلق نداشتم. مردی که دور روز تمام  
سرسفتانه منو میخواست رفته بود،سهون تبدیل به غریبه ی سرد و نا آشنای قبلی شده بود.

امساستش رو ظاهرا خیلی سریع فاموش کرده بود.

منتظر بودم منو ببوسه،مثل تمام بوسه های قبلی که باهم شریک شده بودیم،یا حداقل بغلم  
کنه، اما از هیچ کدوم خبری نبود.

دست هاش رو داخل میباش نگه داشت:از آشناییت واقعا فوش مال شده..!f



۰۰,۰۴۶۷%

شوکه شده بودم، احساس میکردم خیلی مهمی فوردم، با این فکر که هرکلمه ی دیگه ای بیشتر فحالت زده م میکرد نگاهمو ازش گرفتم، وارد فونه شدم و در رو بستم.

صدای جگواری که دور و دورتر میشد آزار دهنده بود.

خودمو روی کانپه ولو کردم و به اتفاقاتی که رخ داده بود فکر کردم.

°از آشناییت فوش مال شدم °فقط همین؟ هیچ مسی بهم نمیداد جز این که دیگه هیچ وقت  
قرار نیست ببینمش.

به خیالات فامم خندیدم. من متی فامیلیش رو هم نمی دونستم.

اون بهم گفته بود که منو میفواد، که هیچ وقت نباید ترکش کنم، که دیوونه ش کردم و صد البته  
هیچ منظور خاصی از گفتن این جملات نداشته، بر مسب موقعیت و داغ بودنش به چیزی پرونده  
و کلا منو دست انداخته!!

-قیافه ت به جوریه که انگار به قطار لهت کرده !

فواهرم با نگرانی به سمتم اومد.

-سهون

گیج نگاه کرد.

-قطار نه، سهون لهم کرده..

با میرت و البته به زور منو تا سر میز شام دنبال خودش برد.

-خب..تعریف کن..از اول!!

-واقعا قراره همین الان در موردش حرف بزنیم؟

و طبق معمول مرفمو نادیده گرفت:پطوری همدیگه رو دیدین؟داشتی میرفتی بیرون که..چی بهت گفت که راضی شدی باهاش بری؟!هوم؟

واقعا نمیخواستم در موردش حرف بزنم اما لیلی (رو می شناستم،میدونستم تا وقتی به فلاصه ی واضح بهش نگم دست از سرم بر نمیداره.درسته دقیقا به همین اندازه ی غیر قابل باور فضول و مزاحم بود !!

-دنبال راه فرود بودم،تاریک بود،اونم اونجا بود.

با لمن یکنواخت و بی تفاوتی براش توضیح دادم.

پشماش موقع گفتن کلمه ی °تاریک° درفشید.

-خب چی بهت گفت؟واو این به مماسه است.منظورم اینه که تو با این افکار قدیمیت میتونی کلیسام برا خودت بسازی.

بگو ببینم چه حرف تکون دهنده ای زد که راضی شدی باهاش بری!!!

در جواب کنایه هاش پوزخند زدم و بعد به مرفاش فکر کردم..تکون دهنده؟

هیچ چیز تکون دهنده و فاصی وجود نداشت ،اون موقع ما متی باهم مرفم نزده بودیم.

برنجو توی دهنم گذاشتم:هیچ مرفی نزد.

بلند فندید و با صدای بیخ مانندی گفت:پس طرف به نگاه بهت انداخته و تو پریدی توی

بخلش؟!

وقتی نفندیدم لبخندش پاک شد:وای..واااای..

با لمن عجیب و فیللی آرومی گفتم: یعنی انقد فوش قیافه بود؟؟؟؟؟؟

-آره..مالا میشه حرف زدن در این مورد رو تموم کنیم؟ رابطه ی ما تموم شده و دیگه هیچ وقتم قرار نیست همدیگه رو ببینیم..

-چی؟ چرا؟!

-اون متی شماره مم نگرفت..نه اطلاعاتی نه -به زودی میبینمت-ی فقط یه -از آشناییت فوش مال شدم- بی تفاوت..

لب و لوجه ش رو آویزون کرد:نگران نباش داداشه لیلی. با ول کردنت فودش مسابی ضرر کرده..

بهش فکر کردم.معلومه که فودش ضرر کرده . ممض تاییدِ بیشترِ لیلی گفتم :واقعا..!؟

-راستش..اگه انقد که میگی فوش قیافه ست..قطعا فودت ضرر کردی !

با دلفوری دستمو جلوش تکون دادم:تو هیچ کاری برای انجام دادن نداری؟

یه تیکه گوشت داخل بشقابم گذاشت و گفتم:راستش...امیدوار بودم یه کاری براه بکنی.

-این دفعه دیگه چیه؟

چند تا پوشه داد دستم:باید این فاکتورا رو بررسی کنی و بهم بگی ضعیف ترین بخشش

کجاست،منظورم این که اگه کسی بخواد پولی از این مسابا بدزده از کدوم قسمت میتونه؟یه

همچین اطلاعاتی میخوام.

یه نگاه به پوشه ها انداختم ،رقمهای بزرگی داشت،اسمی هم روی برگه ها وجود نداشت اما می شد مدس زد که برا شرکت بزرگی باید باشه.

-این دفعه زدی تو خط کلاه برداری؟همینمون کم بود فقط!!!

پوشه ها رو سمتش گرفتم:من همپین کاری نمیکنم .

با بیخ و داد گفت:کلاه برداری کدومه!این بیزینسه دوستمه و چشم انتظار کمک مضرت آقاست،پس میشه فقط همین یه بار این لطفو در محم بکنی؟؟فوااااااا...!!تازه برای امتحان CPA هم تمرین میشه.

آه کشیدم:باشه..ولی این آخرین باره!

از جاش پرید و محکم بغلم کرد:مالا دیگه مطمئنم سئونگ هون ضرر کرده که داداشمو ول کرده..!

تصمیم کردم :سهون..!!

###

وقتی برگشتم داخل اتاقم آرزو کردم کاش مثل لیلی میتونستم اسم سهون رو انقد راحت فراموش کنم..اما واقعا قصدی هم برا فراموشی نداشتم.

هنوز بوی تنش رو مس میکردم و این یادم می انداخت که بودنش کنار چه قد فوب بود...

روز بعد فودمو قانع کردم به زودی سهون رو فواهم دید.

اون فقط مجبور شد به خاطر یه مشکل کوچیک منو ترکی کنه اما آدرسم رو داشت و ممکن بود به دیدنم بیاد ° شاید امروز بیاد ° اما سه روز گذشت و خبری نشد. میدونستم احمقانه ست اما همچنان فودمو راضی نگه داشتم بودم که هنوز سرش شلوغه و برای همین وقت نمیکنه بیاد. هر وقت که زنگ در رو می زدند با فکر این که فودشه میرفتم سمت در اما هیچ وقت سهون پشت در نبود..

فوش بینیم بعد از گذشته یک هفته از بین رفت. دلم براش تنگ شده بود و این براه آزاردهنده بود. می ترسیدم واقعا دوستش داشته باشم در مالیکه اون هیچ اهمیتی بهم نمی داد. تصمیم گرفتم فودمو با کتابا مشغول کنم، شاید از ذهنم بیرون می رفت.

و بالاخره بعد از شب زنده داری های طولانی و پشت میز، روز امتحان CPA فرا رسید.

بعد از اون همه اتفاق بد

سروکله ی یه اتفاق فوشایندم پیدا شد و توی امتحان از ۹۹ نمره ی هشتاد گرفتم. ° دیگه هیچکس بهت اهمیت نمیده سهون? °

داخل اتاق نشیمن کوچیکمون، لیلی جشن پیتزا براه گرفته بود. درمالیکه با سرفوشی تیکه ی توی دستش رو گاز میزد پرسید: فب مالا میفویا کجا کار کنی؟

-هنوز درباره ش فکر نکردم.. ولی فکر کنم شرکتای کوچیک باید انتخاب فوبی باشه.



با دهن پر حرف میزد:چی داری میگی؟ تو با بهترین نمره CPA رو پاس کردی ، هر شرکتی رو هوا قبولت میکنه!

متفکرانه ادامه داد: Adze چگونه مقوقش فیلی زیاده!

چشماتو توی کاسه پرفونده :اونجا..به نظر میاد برا من فیلی جاه طلبانه باشه.

-آخی چه بد،افه من برات یه قرار مصامبه گرفتم!!

پیتزا از دستم افتاد:تو چی؟

از رومبل بلند شد

گفتم:اصلا تو چطوری تونستی وقت مصامبه براه بگیری؟

-یه آشنا..!

-دیگه دارم ازت می ترسم.

-تو میری اونجا لوهان.

و با تاکید ادامه داد:و سعی میکنی اونجا به اعصابت مسلط باشی و کار فرایی نکنی!!!

###

ساعتم به موقع زنگ خورد، راس ساعت شش بیدار شدم، بعد از صبحونه بلوز و جین معمولی پوشیدمو جلوی آینه ایستادم. مدام به فوادم میگفتم ° تو میتونی انجامش بدی °

اما Adze شوخی بردار نبود. نگین کمپانی ها و انیشتن دنیای تکنولوژی محسوب میشد.

توی کره ، هیچ فونه ای پیدا نمیشد که تولیدات این شرکتو نداشته باشه.. تلوزیون و تلفن همراه..

سهامشون بیلیون ها دلار ارزش داشت، مقوق یک سال کارکردن براشون برای اداره ی زندگی تا آخر عمر کافی بود. ° فشار.. °

با رسیدن به ممل شرکت Adze متوجه شدم با ذهنیتم زمین تا آسمون فرق داره.

برج بلند هفتاد طبقه ای که بیشتر کف و دیواراش از جنس مرمر و شیشه بود.

دکوراسیون لابییش شبیه هتل های گرون قیمته اروپایی بود.

برام مثل روز روشن بود که به همچین جایی تعلق ندارم، دلخ میخواست همون لمظه از اونجا

فرار کنم و همه چی رو درمورد مصامبه فراموش کنم که این کارم عصبانیت لیلی رو به دنبال

خودش داشت که بیشتر از زلزله ی نه و نیم ریشتری فطرناک بود.

باترید فوادم رو به طبقه ی دهم ،جایی که مصامبه برگزار میشد، رسوندم.

آدمای زیادی با چهره های رسمی و لباس های شیک و گرون منتظر نوبتشون بودند. با نگاه کردن

بهشون یکم نا امید شدم. توی این لباسایی که تنم بود و جلوی این آدمای بیشتر شبیه ولگردا به

نظر می اومدم.

-نوبت شماست آقای لو.

منشی ازم فواست وارد اتاق بشم، قلبم تند میزد، با اضطراب رزومه م رو تو دستم گرفته بودم. وقتی داخل اتاق شدم انتظار مواجه شدن با یه گروه مصاحبه کننده داشتم اما فقط یه پسر بیست و چند ساله پشت میز نشسته بود و در حال نوشتن چیزی بود.

ازم فواست بشینم، رو صندلی مقابل میزش نشستم و رزومه رو جلوش گذاشتم.

چشمهایش رو کوچیک کرد و مشغول فوندنش شد. نفسم تو سینه مبس شده بود. یکم نگاهش کردم. موهای قهوه ای رنگش خیلی خوب رو سرش حالت گرفته بود. کت مشکی رنگ و البته گرونی هم تنش بود.

به نظر خیلی سفت گیر و قاطع بود. شک نداشتم یکی از پست های مهم کمپانی در اختیارشه.

-پس به تاژی مدرک گرفتی..و نمره ت هم هشتاد بوده..؟

تایید کردم: در. درسته آقا.

توی چشمم (ل زد و پرسید: به نظرت نمره ی فوبیه؟

-فک..فکر میکنم نمره ی فوبیه آقا..ولی نود و نه میتونست نتیجه ی بهتری باشه.

(روزومه رو رو میز گذاشت.که یعنی..جوابم اشتباه بود!

آرنج هاش رو رو میز گذاشت و انگشت های دستش رو داخل هم قفل کرد:پس چرا نود و نه نشدی؟

°باید سهون نامی رو سرزنش کرد!

-فکر میکنم دلیلش این بود که میخواستم عالی باشم.به همین دلیل به هر سوال چند باره فکر میکردم تا به جواب برسم که این موضوع گاهی نتیجه ی معکوس میداد.

-که این طور..

با مکت و متفکرانه جواب داد.نا امید شده.قرار نبود این شغل رو داشته باشم.

-آقای لو چرا اومدید داخل؟فکر میکردم با دیدن آدمایی که اون بیرون متوجه بشید این جا،جایی برای شما وجود نداره!

مرف های آزاردهنده،آب دهنمو بی صدا قورت دادم،باید از اونجا میرفتم..

-متاسفم آقا..فکر میکنم باید بره..اما به خاطر مصامحه ممنونم.

وقتی پشتمو بهش کردم سرفه ی کوتاهی کرد و گفت:در هر صورت از آشناییت فوش مال شده!

خشکم زد.

° از آشناییت فوش مال شده!

° از آشناییت فوش مال شده!؟

° نباید این جمله رو میگفت..

مثل آتیش احساس عصبانیت درونم روشن شد. دندونامو مکم به هم فشار دادم . مال از آدمایی که مدام میگفتند از آشناییم فوش مال شدند اما اصلا هم نشده بودند به هم میفورد.

تمام تلاشمو برا حفظ فونسردیم کردم اما نتونستم آروم بمونم.

من دوباره تمقیر، فجالت زده و کوچیک شده بودم.

و این منو یاد سهون می انداخت و از این متنفر بودم. خیلی متنفر بودم .

دیگه تحمل این اضطراب و عصبانیت و نا امیدی رو نداشتم. به اندازه ی کافی خورد شده

بودم. یک دفعه برگشتم سمتش: واقعا مجبور بودین این مرفو بزنین؟!

با تعجب نگاه کرد: ببخشید؟!

دستمو مشت کردم: این که ادما رو فقط به خاطر گرون بودن لباسشون

استفاده می کنید میدونید چی رو راجع به کمپانیتون ثابت میکنه؟

-آقای لو من فکر میکنم..

مرفش رو قطع کردم، قوه ی شنواییم از کار افتاده بود؛ اینو ثابت میکنه که کمپانی شما انقدر ها هم که مردم فکر میکنن طرفدار اصلاعات نیست!

عصبانیتم به مد انفجار رسیده بود: من آدم فیلی باهوشی هستم و رابطه م هم با اعداد فیلی فوبه. ممکنه مثل شما لباس های مارکدار تنم نباشه اما فقط با پنج دقیقه موندن توی این سافتمون میتونم بگم نصف سرمایه تون رو صرف تمقیق و توسعه کردید به همین دلیل چهل درصد طبقات به تمقیقات اختصاص داده شده. رشد در آمدتون از کل بازارهایی که در اختیار داشتین فیلی بیشتر بود و به همین دلیل به همچین تخییراته مثبتی دست زدید اما تاریخچه ی بازده حقوق سهامداراتون، این یکی کاملا داستان متفاوتی داره. پر از بی ثباتی و پایین و بالا. میدونین چرا؟ چون کارمنداتون به جای کار کردن، دنبال تیپ زدن و بزک فودشونن!

رفتم سمت در و قبل از خروج با صدای بلندی گفتم: وقتی برسیم فونه تلوزیون Adze رو میندازم  
سطل آشغال!!!

در رو پشت سرم کوبیدم و با همه ی سرعتم از سافتمون اومدم بیرون. پام که به خیابون رسید تازه احساس کردم چه فشار سفتی روم بوده، متی پاهام توانایی تحمل وزنم رو نداشت. نزدیک بود غش کنم و کف زمین ولو بشم اما با وجود همه ی اینا مس فوبی داشتم. بعد از اون شکست مفتضمانه جلوی سهون برای اولین بار احساس آرامش و فالی از دردرس بودن، میکردم.

###

چشمای لیلی از تعجب گرد شده بود: تو چیکار کردی؟ فوبه بهت گفتم به اعصاب مسلط باشی!

مواسم به تلوزیون بود.البته که در مورد دور انداختنش اصلا جدی نبوده؟

-عصبانیم کرد.گفت از آشناییم فروش مال شده!

-باز دوباره شروع شد.میشه لطفا این چیزای سنئونگ هونی رو تموم کنی؟یک هفته گذشته لوهان!

تاکید کردم:سهون!فقط این نبود.اون مصامبه کننده یه ...

رو شونه م تکیه زده:باید بهش میگفتی توی عروسی رئیسش شرکت داشتی.

چند ثانیه طول کشید تا متوجه مرفش بشم:صبر کن..چی؟!

-گفتم باید بهش میگفتی توی عروسی رئیسش شرکت داشتی.

قلبم وایساده:داری راجع به چی مرف میزنی؟

-اون مهمونی بی دعوتی که سنئونگ هون رو توش دیدی ،عروسی صامب Azde بود!!فودمو

کشیدم عقب،با تعجب به مرفاش فکر کردم.چنگی به موهاش زدم و پرسیدم:منظورت

همون..مخترع قهوه ساز عجیب که نیست..؟

- چرا خودشه..!

نمیتونستم باور کنم، هنوز به گوشام شک داشتیم..سهون..

-هوفوف..فدا رو شکر که استفداش نشده.

- چرا!؟

-سهون پسر صامب اون شرکته.

لیلی از جاش بلند شد، جو گیر شده بود:سئونگ هون وارث Azde ست؟؟

شروع کرد به بالا و پایین پریدن.جوری فل بازی در می آورد انگار توی قمار چند میلیون برده!!

اما این فوش مالی بی معنی بود.سهون به تاریخ پیوسته بود و هیچ چیز نمی تونست این

واقعیت رو تغییر بده.نه Azde نه چیز دیگه ای.

با زنگ خوردن تلفنم با بدبختی لیلی رو ساکت کردم و سرجاش نشوندم.

یه زن پشت خط بود:آقای لو؟

-بله.خودم هستم..شما؟

-از Azde تماس گرفتم.

نفسم بند اومد.



-آقای مسون ازم فواستن بهتون اطلاع بدم فردا اولین روز کاریتونه و لطفا ساعت هشت اینجا باشید....

عین مرده ها فشکم زده بود ،تا وقتی قطع میکرد دیگه هیچکدوم از مرفاشو نشنیدم. لیلی تکونم داد و ازم پرسید چی شده. ولی من گیج بودم .ذهنم کاملا از کار افتاده بود.

° غیر ممکنه..استفهام شده!!!°

روز بعد لیلی منو به زور از فونه پرت کرد بیرون و کشون کشون تا شرکت آورد .خیلی واضح براهم توضیح داد که اگه نرم اونجا توی لابی آبرو ریزی راه می اندازه و به نظر نمی اومد تهدیداتش از سر شوفی باشه!

تصمیم گرفتم برم سراغ مصامبه کننده م آقای مسون،ازش عذر خواهی کنم و پیشنهاد کارش رو با امتراهم رد کنم.

غرق در افکارم منتظر آسانسور ایستاده بودم.

امتمال روبه رو شدنم با سهون توی این ساختمون به نظر،کم میومد،اون دو روزی که باهم بودیم اون هیچ وقت شرکتش نیومده بود،شروع به مساب و کتاب کردم: هفتاد طبقه برج،شش تا اسانسور ، ده هزار تا کارگر،چهارصد و هشتاد دقیقه ،ساعت کاری. در نتیجه شانس دیدن سهون با این اوصاف فقط ۰.۰۴۶۷ درصد بود.

آسانسور بالاخره رسید و وقتی درش باز شد فهمیدم من هیچ وقت نباید به مسابدار میشدم.

با دیدن مردِ قد بلند و آشنایی که داخلش ایستاده بود رنگم پرید.

صدای اغواکننده ی سهون توی گوشم پیچید: لوهان..؟!!

Business world

اصولا هر وقت عجله داری درهای آسانسور انقد سریع بسته میشه که خیلی وقتا از رسیدن بهش جا میمونی. اما این آسانسورِ لعنتی و مشتتاک ترین موقعیتِ ممکن رو برای باز موندن انتفاب کرده بود.

غریب ترین و طولانی ترین ده ثانیه ی عمرم.

سهون ناباورانه به من که مثل کسایی که روح دیده بودند فشتم زده بود نگاه میکرد. به هزاران زبان زنده ی دنیا تو دلم به خودم و شانس خیلی فوبم لعنت فرستادم، میدونستم که هرچه زودتر باید تصمیم بگیرم که چیکار کنم.

وانمود کنم فراموشش کرده؟<sup>°</sup> زیادی اغراق آمیز بود<sup>°</sup>

شاید فقط باید میرفتم سراغ پله ها<sup>°</sup> شانس بیارم زنده برسم طبقه ی پنجاهم<sup>°</sup>

و یا سرش داد میزدم و با مشت میکوبیدم تو صورتش؟<sup>°</sup> مامورای مراست<sup>°</sup>

یا اینکه می پریدم تو بغلش و می بوسیدمش!؟<sup>°</sup> وسوسه انگیزه، اما اینجا پر از دوربینه<sup>°</sup>

سهون مثل فودم هنوز ساکت بود، هنوز نمیدونستم باید چیکار کنم، درهای آسانسور در حال بسته شدن بودند و صورتش داشت از جلو چشمم ناپدید میشد ولی قبل از اینکه کاملا بسته بشن سهون دستش رو لای در گذاشت و در دوباره باز شد، حرکت غافلگیر کننده ای بود .

و من همچنان سرچشم عین چوب خشک ایستاده بودم، شوک الکتریکی لازم داشتم تا قلبم دوباره به کار بیفته.

-نمیای داخل؟

صدای ملایمش جز فرستادن من به هپروت کاربرد دیگه ای نداشت.

قلبم به شدت می تپید. داخل آسانسور شدم، سهون پشت سرم ایستاده بود. تمام تلاشمو میکردم تا آرام باشم اما توی قلبم آشوب بود. عطرش که توی فضای آسانسور پخش شده بود همه چیز رو براه زنده میکرد. همه ی احساسات دردناک و آشنایی که نسبت بهش داشتم.

احساس کردم نزدیک تر اومدم، وقتی فم شد تا دکمه ی طبقه ی پنجاه رو بزنم، قفسه ی سینه ش به کمرم برفورد کرد: کدوم طبقه؟

نفس های داغش رو گوشم پخش می شد.

سعی کرده بدون اینکه صدای بلرزه جوابشو بدم: منم پنجاه.

امیدوار بودم مذاقل کسی باهامون سوار آسانسور بشه تا کمتر احساس فحالت کنم اما با رسیدن به هر طبقه آدمای فقط با تعجب نگاهمون میکردند و کسی سوار نمیشد. سعی کردم به چیزای دیگه فکر کنم، ریاضیات به نظر آخرین چیزی بود که میتونست فوش مالم کنه.

اگه هر طبقه ده فوت ارتفاع داشته باشه کلا میشه پونصد فوت. آسانسورم در هر دقیقه هزارو ششصد فوت بالا میرفت.

محضیش این بود که فوش بیست و هشت ثانیه طول می کشید تا به طبقه ی پنجاهم برسیم. بیست و هشت ثانیه گیر افتادن با سهون.

به خودم امید داده که چیزی نمیشه و از پیشش بر میایم.

اما وقتی به حرف اوامد نظرم در این مورد کاملا عوض شد.

با بی تفاوتی پرسید: مالیت فوبه؟!

وقتی فوب میشم که برم گردونی به اون موقعی که جلوی در ولم کردی تا بتونم تیکه های

غورمو از کف زمین جمع کنم °

اوامد جلوتر و کنارم ایستاد: لوهانا..

خودمو کمی عقب کشیدم: من عالی ام!!

°عالی فیلی با مال و اوضاعی که الان داشتم فاصله داشت!°

از نیم رفش میتونستم حالت پیشماش که زیادی پیروزمندان و فودپسندان بود رو ببینم.

-فکرش نمیکردم دنبال بگردی!!

امساز کردم کسی با چکش ضربه ی سفتی به سرم زد.°این پسر ی فودفواهه متکبره..°  
فونم به جوش اومده بود، نمی دونستم چطوری فودمو کنترل کردم و اون لمظه تیکه تیکه ش  
نکرده.

اون تمام این مدت بیخیال منتظر بوده که من دنبالش بیفتم درحالیکه یک هفته ی تمام من  
وقتمو با فکر کردن درباره ی فود عوضیش و غصه خوردن به فاطرش تلف کردم! باور نمیشد انقدر  
اممقانه دیوونه ش شده بودم.

که مونده بود در جوابش مرفی بزنم که مطمئنا بعدها فیلی از گفتنش پشیمون میشده که به  
طبقه ی پنجاهم رسیدیم.

-لوهان! فیلی فوش مال که اومدی.

جسون مقابلمون ایستاده بود.

همون لمظه تصمیم گرفتم به سهون نشون بدم منم بلدم نادیده ش بگیرم، از عمد جواب دادم: آقای جسون، ممنونم که باهام تماس گرفتید. دیگه نمیتونم برای شروع کارم صبر کنم!!!

تمام عمرم به این اندازه از دیدن کسی فوش مال نشده بودم.

جسون لبفندی بهم زد و بعد رو به سهون گفت: سهونا..بالافره اومدی؟ بقیه توی اتاق کنفرانس منتظرتن.

اون هنوز ساکت بود و من میتونستم سنگینی نگاهشو مس کنم. اصلا انتظار همچین اتفاقی رو نداشتم!

درسته سهون غیر از تو آدمای زیادی وجود دارند که براشون با ارزشم ؟°

وقتی جسون منو به سمت راهروی سمت راستش هدایت کرد با میل و رغبت کامل و بدون یه نگاه کوتاه به سهون دنبالش رفتم.

وقتی وارد دفترش شدم تازه متوجه شدم پیکار کردم و دیگه راه برگشتی وجود نداشتم. مالا دیگه توی این شرکت کار میکردم!

جسون بلافاصله شروع به مرف زدن کرد: اول از همه ،دیگه نباید از اون آسانسور استفاده کنی.

-ببخشید قربان؟!

برام توضیح داد:اون آسانسور VIP ممسوب میشه و جز مدیر عامل و مدیر اجرایی کسی اجازه استفاده ازش رو نداره.

مدیر اجرایی،سهون،همونی که باهاش بودی پسر مدیر عامل شرکت -آقای اوه- هستش.

°پس برای همینم هیچکس سوار آسانسور نمیشد.کارت واقعا عالی بود لوهان؟°

-دیگه همچین اتفاقی نمی افته قربان..اگه نارامت نمیشید ،میشه بدونم چرا الان اینجا؟به نظر نمی اومد مصامبه م موفقیت آمیز بوده باشه!

-همون طور که خودت گفتی ،باهوشی و رابطه ت با اعداد فوبه.

چندتا فایل دستم داد و گفت:اینا اسناد مالی ده سال گذشته ی شرکتته.برای جلسه ی فردا بررسیشون کن.

و بعد دکمه ی تلفنی که رو میزش قرار داشت فشار داد:لطفا آقای لو رو به دفترشون راهنمایی کنید.

منشی بالافاصله داخل شد و به بیرون هدایتهم کرد.

باورم نمیشد برا خودم صامب دفتر شده باشم، اما با دیدنش کلا لال شدم.

یکی از دیواراش کاملا شیشه ای بود .

ویوی فوق العاده از سئول رو به راحتی میشد از پشتش تماشا کرد. بقیه ی دیوارا هم از چوب بلوط سافته شده بودند.

کف دفتر فرش قرمز سلطنتی پهن شده بود و میز بزرگی هم نزدیک پنجره قرار داشت.

با تعجب رو به منشی پرسیدم: مطمئنید اینجا دفتر منه؟!

-بله آقای لو.. لطفا اگه چیزی امتیاج داشتین بهمون اطلاع بدید. شماره های فرعی رو میزتون گذاشته شده.

بعد از چند دقیقه تمسین ممل کار جدید پشت میز نشستم و به مشکلاتی که همین امروز براهم پیش اومده بود فکر کردم.

دوتا بدبختی بزرگ داشتم.

اول: همین الان بدون هیچ نقش و ایده ای کارکردن توی بزرگترین کمپانی کشور رو قبول کرده بودم!

دوم: در دیدن دوباره ی سهون هیچ شکی وجود نداشت.

و چون رئیس هم مسوب میشد مجبور بودم وانمود کنم اتفافی بینمون نیفتاده، اگرچه تظاهر کردن هیچ وقت جزو لیست مهارت هام نبود.



یک هفته ی تمام هیچ چیز جز ملاقات دوباره ش نمیخواستم. برای یک هفته مدام احساس غم و تاسف وجودمو پر کرده بود.

اما بعد از حرف امروزش.. °فکرش نمیکردم دنبالم بگردی °

جای احساساتمو فشتم و نفرت گرفته بود.

دلخ میخواست اونم مسی که من داشتمو تجربه کنه.

میخواستم بدونم خورد شدن و پس زده شدن چقدر میتونه دردناک باشه.

°ولی افه چطوری میتونم این کارا رو بدون این که افراج بشم انجام بدم! °

با تماس تلفنی که از طرف مسون بود از فکر بیرون اومدم. ظاهرا تیم مالی ناهارشون رو باهم

میخوردند و من هم دعوت شده بودم. میتونستم قبل

از رسیدن وقت نهار به نگاهی به اسناد بندازم.

مستقیم به سمت دفتر مسون رفتم، لای در باز بود، در زدم اما جوابمو نداد

از لای در داخل اتاقشو نگاه کردم. انقدر درگیر کارش بود که متی متوجه

مضوره نشد.

بدون درست کردن سرو صدا سرجام ایستادم تا این که بالاخره سرش رو بلند کرد

و متوجه مضوره شد. به قدری غافلگیر شده بود که از روی صندلیش هم افتاد.

سعی کرده جلوی خنده م رو بگیرم

– در نزدی؟؟ دستشو روی قفسه ی سینه ش فشار داد.

وارد اتاقش شدم : زدم قربان ولی..

– فیلی وقت بود منتظر بودی؟

سرپا ایستاد و شروع به تکوندن لباساش کرد.

– نه قربان.

رفتم سمتش که کمکش کنم اما مانعم شد.

– هر وقت کار میکنم اینجوری میشم. بعضی اوقات انقدر داخل کاغذ غرق میشم

که مضور آدمآ رو فراموش میکنم. همه چیز..

جمله ش رو تکمیل کردم: همه چیز نامرئی میشه.

لبفند زد: دقیقا.

مکت کرد، برآش جالب به نظر میومد: از کجا میدونی؟؟

– منم همین طوریم. اعصابم فوردمیشه وقتی کسی مزاحم کارم میشه و نمیتونم..

– کاری رو که میفوای تموم کنی!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و در جوابش لبفند زدم.

اولش فکر میکردم جسون به نجیب زاده ی رو اعصابه اما حالا به این نتیجه

رسیده بودم که نه تنها قابل تممله بلکه آدم خندون و بشاشی هم هست. ما

فیلی شبیه هم بودیم. هر دومون باهوش و عاشق اعداد بودیم و این باعث میشد

امساس رفاقت و نزدیکی جالبی نسبت بهش داشته باشم و مطمئن بودم اونم همین  
امساسو به من داره.

با ورودمون به کافه تریای داخل یکی از طبقات تونستم با همکارام آشنا  
باشم. به همراه من مجموعا پنج نفر میشدیم.

جسون رئیس بخش مالی محسوب میشد و نانا که زن تقریبا سی ساله و به نظر  
فیلی ممتاز و منضبطی (یا شاید منضبط?) بود معاونش محسوب میشد.

سه نفر هم آنالیزر داشتیم مینی، لولا و من .

– لوهان؟

نانا سمتم پرفید : مینی و لولا فردا قراره برن کارخونه ، تو باید تنهایی  
توی جلسه شرکت کنی و گزارشت رو ارائه بدی.

نوشابه ای که در حال نوشیدن بودم پرید تو گلویم: من..من باید چی ارائه بدم فانوم؟  
جسون قبل از نانا جواب داد: فقط وضعیت مالیمون رو بر اساس اسنادی که بهت  
دادم باید آماده کنی.

– آمم..مدیر عامل..توی جلسه..مضور داره؟

نانا جواب داد: البته..اما نگران نباش با وجود سفت گیر بودنش آدم عادیه.  
از پشش بر میای.

فودمو راضی کردم تا به زور هم که شده این سوالو ازش بپرسم: ممکنه

که..مدیر اجرایی هم..بیاد؟ منظورم فرداست..برای جلسه..

مینی برای رفع نگرانی غیر عادیج جواب داد:اون فیلی کم به همچین جلسه های میاد.  
مطمئن بودم که مضمون سهون توی اون جلسه هیچ کمکی جز پایین آوردن اعتماد به  
نفسم بهم نمیکنه.

لولا یواشکی از مینی پرسید:امروز دیدیش؟ بطور ممکنه یه نفر به فوش قیافتی  
اون اصلا وجود داشته باشه!!!

با مرص چشمامو تو کاسه چرفوندم . °کشته مرده هاش همه جا رو پر کردن - \_ °  
جسونگ نگاه ترسناکی به لولا انداخت که معلوم میکرد از دری وری و این جور حرفا  
فوشش نمیاد.

مالا همه چیز براهم واضح بود.

جسون رییس اصلی بود،نانا کسی بود که در نبود جسون باید دنبالش میگشتم،  
لولا کسی بود که برای گرفتنه آفرین فبرا و شایعات شهر میتونستم برهم سراغش  
و مینی کسی بود که هر وقت توی کارم کمک لازم داشتم میتونستم رو کمکش حساب  
کنم.

به ممض برگشتن به دفترم خودمو مجبور کردم تا هرچه سریع تر کارکردن رو شروع کنم.  
فردا باید ثابت میکردم که من انتفاب مناسبی برای این شغل بودم.

قرار بود آدمای زیادی رو برای بار اول ملاقات کنم پس باید تاثیر گذار می

بوده ، ریسک زیادی داشت اما انگیزه ی فراوانی هم داشتم.

برای چهار ساعت و قتمو صرف مطالعه ی سرمایه گذاری های کمپانی طی پنج سال گذشته کردم، مساب و کتاب، بررسی و آنالیز. مطمئن شدم هیچ نکته ای از قلم نیفتاده.

نتیجه هم این بود که وضعیت سرمایه گذاری ها کمپانی کاملا فوب بود، احتمال هیچ سقوط و یا شکست فوردنی وجود نداشت اما پیزیای زیادی بودند که میتونستن بهتر بشن و پندتا نقطه ضعف که باید قبل از تبدیل شدن به مشکل رفع می شدند.

وقتی ساعتو نگاه کردم تازه متوجه گذشت زمان شدم، وقت اداری تموم شده بود اما تصمیم گرفتم به کار ادامه بدم تا برای جلسه ی فردا کاملا آماده باشم. هر چیزی که لازم بود مثل پاورپینت و نمودار برای هر کدوم از گزارش ها تک به تک آماده کردم.

نزدیک ۹ شب بالاخره فستگی بهم غلبه کرد و دست از کار کشیدم، به سمت اتاق استراحت کارمندا رفتم و متوجه شدم که چراغ اتاق جسون هنوز روشنه. به غیر از اون احتمالا همه به فونه هاشون رفته بودند.

درمال پرفوندن دستگیره ی در اتاق استراحت بودم که یک دفعه کسی از دافل درو باز کرد ، سره مکم با در برفورد کردو دستگیره شم تو شکمم(?) (□) فرو رفت ؟

تعادلمو از دست دادم و دو قدم عقب رفتم فوردم زمین. از درد آفم بلند شد

: تو دیگه..

سهون سریع کناره رو دو زانو نشست و بازومو گرفت: تو فوبی؟؟

°۰۰۰۱۴۶۷%?

– به نظر فوب میاه؟

با صدای ففه ای فندید ،جلوتر اومد و به صورتم نگاه کرد، از تعجب پشمام

گرد شده بود:الان داری به من میفندی؟؟؟

فنده ش رو فوردو به زور حالت پوکری به فودش گرفت: بذار ببینم..

انگشت شصتتش رو رو پیشونیم کشید – – این بار صورتش از هر

بار دیگه ای بهم نزدیک تر بود .به فودم یادآوری کردم که نباید هیچ مرکتی

بکنم و همون طور نسبت بهش بی تفاوت باشم – –

سعی کردم به هر جایی به غیر از سهون نگاه کنم.

سرم رو چند بار به چپ و راست تگون داد.با هر دو دستش سرم رو گرفته بود و

هوای داغ رو به زخم پیشونیم که از درد قرمز شده بود فوت میکرد.

– هنوز درد میکنه؟

° کدوم یکی؟وقتی ترکم کردی یا وقتی وانمود کردی برات مهم نیستم؟°

دستش رو پس زدم و از جاه بلند شدم ، گرد و خاک رو شلوارمو تگوندم .

دوباره داشتم به سمت در میرفتم که مچ دستمو کشید و دست گرمش رو بین

انگشتای دستم قفل کرد.

– میره برات چسب زخم بياره. صبر كن

دستمو با مرص از لای دستش بیرون کشیده و با مرص گفتم: لازمش نداره

بدون این كه بهش فرصت هر مرف دیگه ای بدم داخل اتاق رفتم، نفسم مبس شده

بود. ترکیبی از امساسات و همین طور عصبانیت، به خاطر طرز رفتارش و همین

طور طرز رفتارم بهم هجوم آورد.

اون میتونست انقدر رامت جووری باهام رفتار کنه كه انگار هیچ اتفاقی هیچ

وقت بینمون نیفتاده و اونوقت من با هر بار دیدنش انقد متزلزل می شده و

خودمو می بافتم.

اما بیشترش.. امساس ترس بود.. میترسیده كه با یه بار لمس كردنش تمام

دیوارهایی كه جلوم ساخته بوده تا سراغش نره فراب شه.

به امید آروم شدن به سمت قهوه ساز رفتم.

كسی وارد اتاق شد، بدون این كه برگردم پشت سرم آه کشیده و گفتم: بس كن

سهون. بهت گفتم كه مالك فوبه. لازمش نداره.

وقتی جوابی نشنیدم برگشتم سمتش: گفتم لازمش..

به خاطر ترسی كه امساس كردم يك قدم عقب رفتم: آقای.. چسون.

زمان ایستاده بود و من سعی میکردم بفهمم باید چی بگم. یا پیکار کنم. یا این

كه اصلا اسم سهون رو شنیده بود یا نه.

تمام مغزِ ازکار افتاده م (رو دنبال یه بهونه بودم اما هیچ چیز نبود.

از عکس العمل جسون وقتی میفهمید من تمام این مدت سهون رو میشناختم اما

به (روم نیاورده بودم نگران و نا مطمئن بودم.

درست وقتی که فکر میکردم اوضاع از این بدتر نمیشه سهون در رو باز کرد و

وارد اتاق شد: لوهانا.. بیا این جا ،میخواه مطمئن شم..

وقتی متوجه مضمون داخل اتاق شد میتونستم نگرانی و ترسی که توی چهره

ش ظاهر شد رو ببینم.

هر سه نفرمون برای چند دقیقه که به نظر طولانی تر از کلمه ی “ابد” میومد

ایستاده بودیم.

به این فکر میکردم که این بدترین اولین (روز کاری بود که میتونستم داشته باشم .

°فداهافظ زندگی پر از آرامش.

سلام دنیای تجارت°

Oh family

- شما دو نفر..

با انگشتش به هر دومون اشاره کرد: شما دونفر هم دیگه (رو میشناسین؟

°دیگه چیزی برای از دست دادن وجود نداره - \_ -°



یک قدم جلو اومدم :نه ما فقط همدیگه رو..

سهون هم زمان با من گفت:آره ما هم دیگه رو

- توی آسانسور دیدیم.

- توی مهمونی دیدیم

° ففه شو سهون -\_- ° مغزوم به سرعت دنبال دلیل تراشی بود اما چیز درستی

پیدا نمیکرد: درسته..ما همدیگه رو توی آسانسور..توی مهمونی..دیدیم.

البته که هر کس با یه نگاه میتونست بفهمه دارم دروغ میگم.

چپ چپ سهونونگاه کردم.اصلا نمیفواستم به این فکر کنم که دیگران چه عکس العملی از

فهمیدن رابطه ی من و سهون، که انقدر نزدیک و راحت بود، نشون میدن.

جسوتن نگاهی به سهون اندافت و اولین چیزی که دید چسب زخم توی دستش بود:تو

صدمه دیدی؟

- نه لوهان دیده.

این دفعه چرفید سمتم و با نگرانی پرسید:تو زخمی شدی؟چرا؟چی شده؟

از نگرانی زیادش تعجب کردم: نه قربان، چیزی نشده، فوبم.

سهون به سمتم اومد: چیزی نیست هیونگ. فک کنم میتونی بری.خودم کمکش میکنم.

با اقم رو به سهون گفت: یا..تو اصلا اینجا چیکار میکنی؟؟؟ مگه اتاق

استراحتِ تو جدا نیست؟؟؟

چشمم گرد شد، جسون واقعا تصمیم داشت جلوی رئیسش از یه کارمند معمولی

دفاع کنه؟؟؟!!!

چسب زخم رو به زور از سهون گرفت و با لبخند بهم گفت: متاسفم..باید

خافلگیر شده باشی..من پسر داییشم..

چی چی؟؟؟!!!°

تکرار کردم: پسر دایه؟؟؟

تازه متوجه شدم چرا دفعه ی قبل جلوی آسانسور سهونا صدایش زده بود.

توضیح داد: اهوم..دوسال هم ازش بزرگترم.

مطمئن بودم برای تحلیل حقیقتی که الان برام روشن شده بود زمان لازم داشتم

اما تنها چیزی که واضح بود این بود که ارتباط این دو نفر رابطه م با سهون

رو تمت الشعاع قرار می داد.

از فرصت استفاده کردم و گفتم: دیگه باید بره قربان. برای فردا هنوز فیلی

چیزا مونده که باید آماده کنم.

جسون موافقت کرد: البته.

بهش تعظیم کردم ، بر خلاف میلم به سهون هم همین طور و سریع از اتاق اومدم بیرون.

وقتی برگشتم داخل دفترم ، ذهنم شروع کرد به مقایسه ی جسون و سهون.

تا مدودی قیافه هاشون به هم شبیه بود، هر دو جذاب بودن اما نمیتونستم  
انگار کنم که سهون، کمی، فقط کمی اندام تراشیده شده تری داشت و بهتر  
بود..

علاوه بر این اون گستاخ تر و خودفواه تر بود و دلیلشم مطمئنا زندگی سلطنتی و رامتش بود.  
در حالیکه جسون آدم خود سافته ای بود و با تلاش خودش به این جایگاه  
رسیده و همین باعث تفاوتی زیادشون شده بود.

شروع کردم به جمع کردن وسایلم اصلا نمیفهمیدم چرا دارم این دو نفر و مقایسه میکنم.  
قبل از این که بتونم برم سهون در اتاقمو باز کرد و اومد داخل. انگار تصور  
میکرد به اندازه ی کافی امروز بهم صدمه نزده.

—لوهانا.. اینو یادت رفت.

و چسب زخمو به سمتم گرفت.

بدون نگاه کردن بهش به چپوندن وسایلم داخل کیف ادامه دادم: لازمش ندارم.

تا مقابل میز جلو اومدم. چشمات داشت التماس میکرد: لوهانا...

افم کردم، تن صدات وقتی انقد قشنگ اسمو صدا میکرد آزارم میداد.

با صدای بلند و از روی عصبانیت تکرار کردم: لوهانا.. لوهانا.. لوهانا! میشه

لطفا تمومش کنید؟.. قربان!

با معصومیت جواب داد: چرا..؟

منتظر جواب نموند ، ادامه داد:میخواهی برای شاه کجا بریم؟

°طبق معمول داره بازیت میده لوهان -\_- °

لبفند مسفره ای تمویلش دادم، از پشت میز اومدم بیرون و به سمت در

رفتم:متاسفم قربان ولی هنوز یکم کار دارم که باید انجامشون بدم.

خودش رو به نشنیدن زد:داشتیم فکر میکردم باهم به رستوران ایتالیایی..

چرفیدم سمتش: منم تصمیم گرفته بودم برای فودم یه سگ بفرم قبلا..ولی فب

همیشه همه چی مطابق نقشه پیش نمیره..قربان!

دستگیره ی در رو چرفوندم و در رو باز کردم.ولی مچ دستمو گرفت و مانع شد:

از دستم عصبانی هستی؟

°چه سواله جالبی..? °

بازم به زور لبفندی تمویلش دادم:البته که نه قربان.چرا باید باشم؟من فقط

سرم شلوغه پس..

دستشو پس زدم:لطفا منو ببخشید!

اومدم بیرون و در و پشت سرم بستم. نزدیک بود از فوش مالی بیخ بزنم و عین

دیوونه ها بپریم بالا پایین.مسابی از عکس العمل محشرم در مقابلش و این که

جوری که محش بود ردش کرده بودم فوش مال بودم اما میدونستم هزار تا دوربین

دور و برمه و این مرکات فقط ضایع بازی بود. ولی نمیتونستم جلوی فنده های

نفودیمو بگیرم . امروز به فودم ثابت شده بود منم میتونم جلوی زیاده فواهی

ها و پررو بازباشو بگیرم..

کارم..انقدرا بد نبود!!

وقتی رسیدم فونه، لیلی رو زمین بین یه عالمه فایل و پوشه نشسته بود و مشغول سرو کله زدن با پندتا کاغذ بود. فکر کردم فونه رو اشتباهی اومدم . لیلی هیچ وقت تا حالا شغل ثابتی برا خودش نگرفته بود. بعضی وقتا توی کمپانی های مشکوک عهده دار پست های عجیبی میشد اما به خاطر قانون شکنی هر

دفعه افزایش میکردن °البته جای تعجبی هم نداره °

!! پوشه هایی که همراه بود رو روی میز انداختم: این جا رو نگا..برای

اولین بار توی عمرت داری یه کار مفید انجام میدی!

\_ کتابفونه ای جایی رو غارت کردی؟

خودمو رو کاناپه انداختم:فایلی شرکتی..باید برا فردا آمادهشون کنم.

عین دفترای نوجوون با نیشمند پرسید:فب.سهونو دیدی؟

\_ آره..همون اول صبح - - \_

\_ قبل از این که خودتو بندازی توی بغلش مذاقل با مشتت زدی تو صورتش یا نه؟

کوسن رو از پشت سرم برداشتم و پرت کردم سمتش: اولاً..من خودمو ننداختم تو

بغلش - - \_ دوما از کی تا حالا آنتی سهون شدی؟تا دیروز که میفواستی برانش فن

کلابم باز کنی؟؟

\_ باشه قبول دارم که وارث اون شرکت بودنش فیلی فوق العاده س.اما اون

اهمیتی برات قائل نیست لوهان!

چشماتو توی کاسه چرخونده: ممنون که رو زخم نمک میپاشی -\_-

\_ تنها چیزی که میخوام بدونی اینه که اگه صدمه ببینی من فیلی نارامت

میشم. و وقتی هم که نارامت میشم به چیزی روی کره ی زمین نابود میشم -\_-

\_ همین جوری بودنته که دوست داشتنت کردی دیگه ^^

با دوتا دستش براه قلب درست کرد: چون فیلی دوستت دارم داداشه لیلی:

با حالت لوسی گفتم: پس میشم فردا ظرفا رو تو بشوری؟

\_ پررو نشو -\_-

افندیدم و اون پشتشو بهم کرد و دوباره مشغول کاغذاش شد.

مداقلش به فواهر داشتیم که با فل بازیاش مالمو بهتر میکرد:

\_ مالا داری چیکار میکنی؟؟

\_ فاکتورای کمپانی دوستمو بررسی میکنم. همونایی که نقطه ضعفاشو براه پیدا کردی.

سریع از جاه بلند شدم: پس بهتره برم تا دوباره توی دردرس نندافتیم. فردا

باید کنفرانس بدم -\_-

در حال بستن در اتاقم شنیدم که جیغ زد: یادت نره آخر هفته باید بریم بوسان <\_>

روز بعد احساس بدبختی شدید میکرده -\_- مطمئن بودم که کاملا همه چیز رو

برای به کنفرانس عالی و دقیق آماده کردم اما فکر کردن به انتظاراتی که

بقیه ازم داشتن تمام اعتماد به نفسمو ازبین می برد.

کتمو به خودم فشار داده و با استرس پشت میز کنفرانس ایستادم، پیشم های

نکته سنجی دوازده عضو هیئت رئیسه تک تک مراکاتمو تمت نظر داشتند.

آقای اوه وسطشون نشسته بود. این اولین بار بود که انقد از نزدیک می دیدمش، توی عروسی

فقط یه شمایل فیلی دور ازش به پیشمم فورده بود. به نظر

توی کارش فیلی سفت گیر و جدی بود.

با ابروی بالا داده ش بهم نگاه کرد.و باعث شد مسِ ومشتناکه کوچیک بودن و

مهم نبودن بهم دست بده -\_-

\_ صبح همگی..صبح همگی بخیر باشه..من لوهان هستم و قراره در مورد..در مورد...

گلمو صاف کردم: در مورد اووم..وضعیت مالی افیر شرکتتون..یعنی شرکتمون صحبت کنم.

پاورپینت رو روشن کردم و وقتی میفواستم ادامه بدم سهون وارد اتاق شد و درست

کنار پدرش نشست.و درست بعد از اون همه چیز به هم خورد -\_-

° چرا باید از بین همه ی روزایی که میتونه بره به جلسه دقیقاً امروز رو

انتخاب کرده باشه؟!!!! چرا T\_T °

با اون پیشم های (رویایی) قهوه ای رنگش بهم فیره شده بود.بقیه منتظر بودند

تا ادامه بدم اما فشکم زده بود. کاغذ ها از دستم رو زمین افتادند، خم شدم و در مالیکه بقیه به

بی تمرگی و ناآزموده بودنم

میخندیدند با عجله جمعشون کردم

جسون سمتم اومد:لوهان؟فقط بايد مثل روزی که توی مصاحبه باهاج مرف زدی مرف

بزنی!باشه؟

سرمو تکون دادم و همه ی شجاعتمو جمع کردم، نگاهمو از سهون گرفتم و به

خودم اطمینان دادم که من نابغه ی ریاضیاتم قراره از پسش بر بیام.نفس

عمیقی کشیدم و کامپیوتر رو روشن کردم:امروز قرار بود در مورد این که چه

قد وضع مالی کمپانی ممتاز و قابل تمجیده مرف بزنم.

همه ی نگاهها به سمتم برگشت.

\_ اما این کارو نمیکنم. چون استفاده نشدم تا در مورد هیبت کمپانی پاپلوسی کنه!

°هیبت؟نه فدایی هیبت؟ کدوم دیوونه ای توی همچین جلسه ای همچین مرفی میزنه؟ -\_-°

خافلگیر کننده بود اما آقای اوه به مرفم فنیدید، به دنبالش بقیه ی مدیرا

هم فنیدیدن و همین برا بالا بردن اعتماد به نفسم کافی بوده: استفاده شدم تا

بفهم چه چیزی کمپانی رو جلوی کسری بودجه و تنزل سهام آسیب پذیر میکنه!

نموداری که دیروز آماده کرده بودم (رو روی صفحه نشون دادم: چیزی که دارید

می بینید وضعیت سهام فالص ما در طی ده سال گذشته ست.و اگه توجه کنید می بینید که

امسال رقم این سهام به ۳۸,۲ بلیون دلار رسیده.

به صفحه ی نمایش اشاره کردم : این نمودار سود منهای بدهی•امساله و مشخصه

که نسبت به سال گذشته دو درصد کاهش داشته . دو درصد شاید در نگاه اول



چندان مهم نباشه اما اینجا صمببت از بیلین ها دلاره..و این دو درصد تقریبا برابره با ۷,۷  
میلیون دلاره..

به چهره ی شنوندگانی که مقابلم بودن با دقت نگاه کردم، سرشون روبه نشونه ی تایید تکون  
میدادند و ظاهرا با حرف هام موافق بودند.

آقای اوه پرسید: این دو درصدی که ازش حرف میزنی، به نظرت چرا به وجود اومده؟  
\_ قربان به نظرم این کاهش سرمایه به خاطر بودجه ای که به بخش تحقیق و  
توسعه مون اختصاص دادیم .

مرد چاق و سیگاری که کنار رئیس نشسته بود گفت:داری میگی بودجه ای که برای  
اون بخشه رو قطع کنیم؟برنامه های تحقیق و توسعه خودش سوخت کمپانیه!!!

مردبانہ لبخند زد:منظورم این نبود قربان. با همه احترام باید بگم ما  
فقط باید به محصول به درد بخور و فیلی پر زرق و برق برای افزایش فروشمون  
تولید کنیم.

مدیر عامل با فنده رو به سهون کرد و گفت: از این پسر فوشم میادا!!  
سهون سکوتش رو نشکست اما میتونستم از چهره ش بفونم که فوش ماله. لعنتی! متی  
فودمم داشتیم با فودم مال میکرده! (?)

با تموم شدن جلسه ،مدیر ها بیرون اتاق هنوز مشغول مرف زدن در مورد اقتصاد

بودن. آقای اوه سمتم اومد :لوهان بودی .درسته؟

تایید کردم و دوباره بهش تعظیم کردم.

\_ اگه بفواهم مثل هم سن هات مرف بزنی.امروز کنفرانست ممشر بود!!!

نزدیک بود از فوش مالی بیخ بزنی: ممنونم قربان! لبفندی تمویلیم داد و از

اتاق بیرون رفت.

مشغول جمع کردن وسایلم شدم، از فودم راضی بودم، با وجود همه ی بدبختیا کار کردن برای

انقدر Adze

ها هم بد نبود..

انقدر درگیر بودم که متوجه نشدم سهون هنوز توی اتاقه.

با لبفند نا مفهومی بهم نزدیک شد. هر چه قدر جلوتر می اومد من عقب تر

میرفتم . وقتی پشتتم با دیوار برافورد کرد.با لمن خاصی زمزمه کرد: میدونی!

وقتی راجع به اعداد مرف میزنی..

سرشو نزدیک گوشم آورد، نفسای داغش پوستمو قلقلک میداد : واقعا تمریک میشم..!!

بدون هیچ مرف و یا حرکت دیگه ای ازهم دور شد و اتاقو ترک کرد.

توی اون لمظه به تنها چیزی که فکر میکردم زانو هام بود ° اگه جرئت دارین

سست بشین.. ° ولی اگه میخواستنم نمیتونستن به مرفم گوش بدن..

فوشبفتانه بقیه ی روز ندیدمش. چون واقعا نمی دونستم چطوری باید جلوی مرکات ناگهانی و اغوا کننده ش عکس العمل نشون بدم.

روز بعد همه ی وقتمو توی دفترم گذروندم و نهایت تلاشمو کردم تا بهش فکر نکنم که البته موفق هم نشدم .

بعد از نهار توی اتاق استراحت کارمندا لولا و مینی با وجود خستگی بیش از مدشون به فاطر گشت زنی های دیروز توی کارفونه بازم قصد نادیده گرفتن و نپرسیدن سوال در مورد جلسه ی دیروز رو نداشتند.

لولا بهم گفت اون مرد چاقه سیگاری که نزدیک بود کنفرانسمو فراب کنه پدر جسون، آقای لی نام داره. انگار اعضای خانواده ی اوه همه جای این کمپانی رو گرفتن.

ظاهرا اون رئیس بخش تمقیق و توسعه بود و بر فلاف پسرش دیوونه ی قدرت، از اون شفصیت هایی که کل کمپانی رو ارث باباش میدونست و قرار بود همش رو به چنگ بیاره! ی کمی ترسناک به نظر می اومد.

لولا با کنجکاوای فاصی پرسید: شنیدم آقای سهون هم دیروز اومده بود به جلسه..؟

کاملا متشخص بود که نسبت به سهون به مس هایی داره! ° به فن کلاب فوش اومدی - - °

ادامه داد: اصلا چرا اومده بود؟ اون که به این جور کارا اهمیت نمیده!

یک دفعه عصبی شدم، پسره ، بی مسئولیت هم بود و من نمیدونستم : یعنی میگی اون کاری توی کمپانی رو اصلا جدی نمیگیره؟

لولا و مینی به هم دیگه نگاه کردند و شروع کردن به خندیدن، ظاهرا که به چیزی رو اشتباه فهمیده بودم.

مینی برای توضیح داد: اون هیچ نیازی به کار کردن نداره! از وقتی مدیر اجرایی شده، فروش محصولاتمون چندین برابر شده! بومممم! مٹ یہ انفجار!!! مطمئنًا موافق نبوده: چرا؟ مگه همیشه!!!

-چون هر دفعه که محصول جدیدی رو روی کاغذ برای هیئت مدیره میفرسته اونا قبول میکنن و بعدش فروشگاهها پر میشن از مشتری!!!..همیشه!!!

فب..تا مدودی برای عجیب و شگ برانگیز بود: این واقعا از سهو..آقای سهون بعیده!  
مینی گفت: انقدرام غافلگیر کننده نیست! اون مدرک مهندسی الکترونیک از یه دانشگاه محترم خارجی داره..در واقع همیشه قرار بر این بوده که یه نابغه باشه!!! ° نابغه - \_ - کسی هست که نتونه بفهمه الان چرا عصبانییم؟

\_ لوهان؟؟

نانا یک دفعه وارد اتاق شد و هر سه تامون از جا پریدیم!

\_ مدیر عامل میخواد توی دفترش بینت!

توی ذهنم با خودم درگیر بودم که چرا یهو فواسته منو ببینه. کنفرانسی که ارائه داده بودم عالی بوده پس قطعاً قصد اخراج کردنمو نداشته. ترفیع دادن هم خیلی زود و بی معنی بود.

دفتر رئیس طبقه ی بالا بود، یه جوری ترسناک ترین طبقه برای همه ی کارمندا محسوب میشد. منشی منتظره بود و با دیدنم بلافاصله منو داخل اتاق اصلی، جایی که ده برابر بزرگتر از دفتر خودم و ده برابر لوکس تر بود راهنمایی کرد..متی رستوران و مشروب فوری جداگانه داشت!  
امساس میکردم قراره توی مسابقه ی گاو بازی به زور شرکت کنم بدن [?]

\_ لوهان!!

با دیدنم اشاره کرد که جلو تر بره و روی مبل بشینم. فایلی رو از کشوی میزش در آورد و داد دستم، فایلی سریع و عین دیوونه ها بازش کردم تا ببینم توش چیه!

گفت: بهم بگو چی نظرت رو توش جلب میکنه؟

بعد از گذشت چند لمظه جواب دادم: یه کسری بزرگ توی یکی از شعبه ها با کد ULS00

با کف دست رو شونه م زد و با فوش مالی گفت: آفرین لوهان!

نفس راحتی کشیدم. ادامه داد: این شعبه ی " اولسان " ماست. سه ماه بیشتر نیست که شروع به کار کرده و اون دو درصدی که ازش مرف زدی فکر میکنم به خاطر همین شعبه باشه.

یکم از قهوه ش چشید: آخر هفته برو اونجا، بررسی کن و بفهم مشکل چیه و جلسه ی هفته ی بعد با همه در میون بذار!! ° اضطراب °

\_ \_ پیشم قربان!

قبول کردم چون چاره ای نداشتم. ازم درخواست نکرده بود بلکه لمنش بیشتر شبیه به دستور بود!

زمان زیادی نگذشته بود که کسی در اتاق رو زد.

آقای اوه ازش فواست بیاد داخل: سهونا بیا تو!

با شنیدن اسمش کل وجودم یخ کرد. آقای اوه متفکرانه به هر دومون نگاه میکرد. دلم

میخواست بفهمم چی توی سرش میگذره تا این که بالاخره به مرف اومد: درسته.. سهونا.. داشتتم از لوهان میخواستم که به اولسان بره..

° فدای من - - - - میدونستم این طوری میشه - - - °

ادامه داد: تو که هنوز اونجا نرفتی هوم؟ پس چطوره لوهانو همراهی کنی و بعدش طرح یه  
ممصوله به درد بفور و عالی برای جلسه ی بعدیمون ارائه بدی؟؟ ° پرا امساس میکنم یکی داره  
فونمو میکنه توی شیشه؟ - - °

سهون روی مبلی درست روبه روی من نشست و با پوزخند و نگاه آدمای برنده گفت: من عاشق  
این کارم پدر!!

قلیم داشت از جاش میزد بیرون!

این وضع من بود وقتی با سهون فقط ۵ دقیقه وقت میگذروندم.

بودن باهانش. اونم کل روز.. میدونستم که فایحه آمیزه . و شاید متی فطرناک!!!



زیر لب غر زدم و هلش دادم عقب و صورتمو محکم تر روی بالمش فشار دادم

دیشب ، شب ومشتناکی رو بدون متی یک ثانیه خواب گذرونده بودم. فکر درفواستی که آقای اوه ازهم کرده بود و این که چطوری باید از پسش بر میومدم و اینکه این ماه نمیتونستم آفره هفته برم دیدن والدینم توی بوسان و به جاش مجبور بودم یه روز فسته کننده توی اولسان داشته باشم اعصابمو خورد کرده بود.شکی وجود نداشت که هیچ اتفاق فوش آیندی قرار نبود برایم بیفته.

ترمیم میدادم یکم بیشتر بفوابم اما لیلی درست مثل یه رادیو فراب مدام حرف میزد و ور ور میکرد - -

- لوهااان دوربینتو بیااا!

- تمومش کن لیلی <>

خودمو سمت دیگه ی تفت کشیدم تا کمتر سر و صداشو بشنوم. برای چند لمظه سکوت بر قرار شد و من فکر کردم ماما بی خیال شده ولی این دفعه با صدای بلند و لمن تهدید کننده ای گفت: اگه بلند نشی به ماما راجعه به اون قضیه ی دزدی میگم!!!

"لعنت - -"

\_ اوووووف ازت متنفرررررررررررر <>

به زور از روی تفت خودمو جدا کردم و به حالت نشستنه در اومدم دستی به موهاو و صورتم کشیدم تا بفهمم دقیقا چه اتفاقی داره می افته. لیلی جز موقعیت های مساس از این تهدید استفاده نمی کرد پس ماما اون سلبریتی مسابی پشمشو گرفته بود! وقتی دبیرستان بودیم، پدر و مادرم برای یه کار مهم از شهر بیرون رفته بودند. اون موقع دوستام از این موضوع باخبر شدند ( از کجا خدا میدونه!) ریختن توی فونه و مثل عوضیا پارتی گرفتن و



هر کار که دلشون خواست کردند. انگار یکی از بمب های اتمی آمریکا درست وسط فونهِ ی ما منفجر شده باشه. بعد از این که رفتن متوجه شدیم چند تا از اثاثیه ی فونهِ مثل گلدون های نقره و تابلوهای رو دیوار شکستند، من هیچ رقمه نمی تونستم چیزی به پدر و مادرم بگم حتی تا امروز! چون یاد بود های عروسیشونم بین وسایل شکستنی بود و به خاطر همین بهشون گفتم فونهِ رو دزد زده!

\_ پاشو دیگه لوهان، مذاقل صورتت رو بشور -\_-

به زور منو داخل دستشویی فرستاد و در رو بست.

بعد از چند ثانیه پاشیدن آب سرد روی صورتم هنوزم نیمه خواب بودم.

\_ زود باش دیگه لوهان. تکون بفرور!!!

فقط به خاطر مرص دادنش مثل یه لاک پشت کند قدم بر میداشتم : اووف فدایاا آروم باش لیلی!!

\_ وقتی ببینیش از مرفات پشیمون میشی! آروم بودن اصلا کلمه ی مناسبی در این مورد نیس!!

در حال فشک کردن صورتم با موله در ورودی فونهِ رو باز کردم و متوجه شدم لیلی کاملاً مح داشته. آروم بودن اصلا کلمه ی فوبی برای این موقعیت نبود!

سهون جلوم ایستاده بود. سوییچ ماشینش رو بین انگشتاش می چرخوند و با اون لبخندِ تجاربه اغوا کننده ش نگاه میکرد: صبمه قشنگیه!!

با تمسخر گفتم: بودا تا این که تو اومدی!!

لیلی از پهلویم ویشگونی گرفت و رو به سهون گفت: بهش توجه نکنید! چطور میتونم کمکتون کنم؟؟

به قیافه ی جوگیر لیلی پشت پیشم نازک کردم، باورم نمیشد انقد رامت تمت تاثیر سهون قرار گرفته باشه. در واقع باورم نمیشد همه انقد رامت تمت تاثیرش قرار بگیرن. سوالی که این وسط وجود داشت این بود: مردم دقیقا توی وجود این پسر چی میبینن؟

\_ لیلی با مدیرم سهو.. آقای سهون آشنا شو!

به فواهرم اشاره کردم و رو به سهون ادامه دادم: ایشونم فواهرم هستن! لیلی!!

میتونستم بگم توی دل فواهرم جشن به پا بود. لبخند گنده ای روی لب هاش نشست و سهون رو به داخل فونه برد. ازش فواست رو کانپه بشینه و بعد به سرعت وسایلی که کف اتاق ریخته بود رو جمع کرد. از دیدنه هول کردنش خنده م گرفته بود!

\_ میرم براتون قهوه بیاوم! و بعد پرفید سمتم: لوهان از تون پذیرایی (!!!!) میکنه!

کلمه ی پذیرایی رو با تاکید بیش از حدی گفت و از حال بیرون رفت. بلافاصله بعد از اون نگاه سهون و من توی هم گره خورد. اون از سر تا پامو با دقت نگاه کرد و تازه متوجه شدم هنوز لباسای فواجم \_ که از دوره دبیرستان می پوشیده \_ تنم!

” تفنگ \_ \_ ، پیشونی، همین الان \_ \_ -“

دست به سینه شدم تا مداخل جلوی دیده شدنه عکس تدی فرسه روی لباسمو بگیرم: گفتی بهم زنگ میزنی تا در مورد ساعت مرکتمون فبرم کنی!!

با فونسردی جواب داد: متوجه شدم شماره ی تلفنتو ندارم!!

” تازه الان فهمیدی؟!“

آه کشیدم: من هنوز باید لباس عوض کنم و آماده بشم. باید یکم صبر کنی!

با مهربونی جواب داد: عیبی نداره. وقتتو تلف نکن!

پشماش در حال بررسی نقاط مختلفِ فونهِ ی کوچیکون بود.

رفتم سمت آشپز فونهِ تا ببینم لیلی هنوز گیج میزنه یا نه و این که مطمئن شم هیچ کار  
اممقانه ای نمیکنه و یا مرف آبرو بری نمیزنه! تنها گذاشتنش با سهون درست مثل این بود که  
مادرتو با دوست پسرت تنها بذاری! یک ایده ی ومشتناک!

وقتی منو دید که وارد آشپز فونهِ شدم ، با نگاهی که داد میزد چه قدر داره جلوی خودشو میگیره  
تا بیخ نزنه سمتم اومد، قاشق رو سمتم گرفت و سعی کرد با آروم ترین صدای ممکن مرف  
بزنه: یادت رفته بود بهم بگی انقد فوش قیافه س!!!!!!

\_ گفته بوده!

صداش نازک تر شد: من انتظاره یه موجودِ درشت هیكل و اُمو واهتمالا با درصدی قیافه  
داشتم! نه یه تیکه الماس به این ممشری!!!!!!

\_ آروم باش لیلی! یکم مکث کرده : من میرم دوش بگیرم و آماده شم. قراره باهاش بره  
اولسان.

دستامو روی شونه هاش گذاشتم و پشمامو باریک کردم: به هیچ دلیلی، هیچ مرفِ اممقانه ای،  
هیچ مغلطه ای، هیچ فوشمزه بازی در نمیاری. باشه؟؟

تعجب کرد: یعنی باهاش مرف نزنم؟؟

\_ دقیقا!!!

با سماجت ادامه دادم: به خاطر مامان و بابا. فقط قراره با من مرف بزنی. هوم؟؟

سرشو تکون داد و قبول کرد: پس مذاقل میتونم یه عکس ازش بگیرم؟؟

با مرص سرمو تکون دادم، آگه سهون قرار نبود منو بکشه مطمئنا لیلی همین کارو میکرد.  
با سرعت رفته سمت اتاقم و ده دست ترین لباسمو برداشتم، متی وقت نداشتم به بطوری  
رفتار کردن جلوی سهون فکر کنم. قسمت فوبش این بود که بعد رسیدن به اولسان سرمون با  
کار کردن شلوغ میشد و وقتی برای اتفاقای عجیب و غریب باقی نمی موند و تنها مشکل طی  
کردن راه پنج ساعته ی سئول تا اولسان بود که به نظر فیلی کسل کننده می اومد. تصمیم  
گرفتم فودمو به فواب بزنم یا این که هر چه قدرم سهون مرف زد من سکوت کنم.

بعد از صرف یک ساعت برای دوش گرفتن، توی اتاق این ور و اون رفتن و جمع کردن وسایل  
بالافره آماده شده و برای دیدن افتضامات احتمالی که ممکن بود لیلی درست کرده باشه از  
اتاق زدم بیرون. در کمال تعجب اون دو نفر فیلی راحت باهم دیگه مرف میزدند و سهون فوش  
بفتانه هنوز زنده بود!!!

با دیدنم هر دو به سمتم پرفیدن، لیلی بی صدا پشت سر سهون دوتا انگشت شصتتش رو بالا  
آورد و با لبفند گنده ای بهم چشمک زد.

سهون از جاش بلند شد: حاضر شدی؟

یکم عقب رفته، رفتارش شبیه کسایی بود که توی مجلس رقص به عالمه منتظر م مونده باشه.  
رو به لیلی گفتم: باهات تماس میگیرم.

سهون منو به سمت ماشینش راهنمایی کرد، و در رو براهم باز کرد. جنتلمنه فوق العاده، مثل  
همیشه!

موقع سوار شدن نفسمو مبس کرده بودم. عطر تنش درحال پر شدن توی مغزهم بود. سوار صندلی  
راننده شد و بلافاصله احساس کردم همه چیز داخل اون فضا داره مسفره م میکنه. دفعه ی قبلی  
که سوار این ماشین شدم بین من و صامبش پر بود از شور و هیجان و نیاز و خواستن. متی

نمی‌تونستیم دستامون رو از هم جدا کنیم. اما اون مس مالا جای فودش رو به فصومت داده بود. حداقل از طرف من!

\_ مطمئنی چیزی رو فراموش نکردی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و اون خم شد سمتم، کمر بند و از سمت راست صندلی کشید و سر جاش مکم کرد، موهایش پوست گردنمو فراش میداد، امساس نزدیک بودنش تنمو به لرز می انداخت و من همه ی سعیمو میکردم که فونسرد باشم.

” این قطعا بدترین ماشین سواری در تمام عمرم خواهد بود -\_- “

انتظار داشتیم مثل دو سه روز گذشته به گفت و گو های غیر جدیش باهام ادامه بده اما در کمال تعجب اون یک ساعت اول هیچ حرفی نزد

وقتی وارده دجون شدیم بلاافره اولین کلماتش رو که خیلی هم مرفه ای و تفصیصی بود به زبون آورد : اولسان یکی از شعبه های بفش تمقیق و توسعه ست ، وقتی رسیدیم اونجا فایلی وضعیت مالیشونو از آنالیزور های ارشد بگیر و بررسی کن. منم میرم سراغ ناظر شعبه. لمن مکم و جملات کوتاهش باعث شد امساس کنم واقعا کارمندشم. مجبور بوده جوابشو بدم : بله قربان.

لبفند جذابی رو لب هاش نشست: قبلا بهم گفته بودی انقد کارت با عدد ها فوبه!

” شاید چون وقتی همدیگه رو دیدیم دهن هامون همه کاری کردن جز حرف زدن -\_- ( ؟ ) “

\_ فکر میکردم مدرک مسابداریم فودش گویای همه چیز هست!

نگاهی بهم انداخت و دوباره به جاده ی مقابلهش خیره شد : میدونم..ولی فکر نکنم هر مسابداری مثل تو انقدر توی پیدا کردن جزئیات کارش فوب باشه!

گیج شده بودم. باید تشکر میکردم؟ : مرسی؟

یکم محث کرد: پدرم هیچ وقت به این راهتی تمت تاثیر قرار نمیگیره..که نشون میده تو فرق داری!

سکوت کردم. اصلا نمی فهمیدم با این تعریف کردنای عجیب و غریبش از من ،میخواد به چی برسه. به فودم یاد آوری کردم که اون توی بازی کردن نقش یه آدم مهربون و دوست داشتنی کارش عالیه. مثل همیشه. اما هیچ منظور خاصی از کاراش و مرفاش نداره .پس لزومی نداره درگیرش بشم.

با گذشت زمان جو داخل ماشین ففقان آور شده بود. سهون هم متوجه شد و دکمه ای رو که کنار دستش قرار داشت فشار داد. سقف ماشین درست مثل آبشار باز شد و عقب عقب رفت. پرتوهای طلایی رنگ خورشید وارد فضای ماشین شدند. باد ملایمی می وزید و موهای پرپشته قهوه ای رنگش رو یکم به هم میریفت و هر بار که جلوی چشماشو میگرفتن با دستش اونا رو به عقب میزد. به دلایل نامعمول و عجیبی تماشا کردن این صحنه سرگرم کننده بود \_ اگه بفوای به اینطوری تماشا کردنم ادامه بدی. هیچ وقت به مقصدمون نمیرسیه!

خیلی سریع نگاهمو ازش گرفتم و به مناظر کنار جاده که به سرعت از کنارشون رد می شدیم خیره شدم . اما داشتنش درست توی فاصله ی چند اینچی کافی بود تا قلبم مثل دیوونه ها تپش های غیر معمول و عجیبی پیدا کنه. برای من این یه جور رابطه ی دوست داشتن و نفرت بود. البته از نوع یک طرفه ش!

این که همون مرفایی که بار اول بهم گفته بود رو بدون یک ذره تخییر دوباره تمویلیم میداد اذیتم میکرد. اون متی سر سوزنی هم تخییر نکرده بود و من هنوز با مرف هاش ته دلم خالی میشد و تنم به لرزه می افتاد. هر دفعه که اون دور و برم بود من کنترلمو از دست میدادم،

استرس می‌گرفته و عین بچه‌ها رفتار می‌کرده. اما درست مثل مرفی که خودش زد من با اعداد رابطه‌ی فوبی داشتم و می‌دونستم که نسبت صدمه دیدنم به خاطر بودنش از ده - دهه!

گذروندن دو ساعت بعدی درست مثل گیر افتادن توی هوای مه آلود و تاریک بود. من همش به اتفاقاتی که توی هفته‌های گذشته توی زندگیم افتاده بود فکر می‌کردم. در مالیکه اون بی خیال به رادیو گوش میکرد و از آب و هوای فوب لذت می‌برد. وقتی به دگو رسیدم اون منو جلوی ماشینش منتظر گذاشت و خودش برای فرید سراغ یه مغازه‌ی سر راهی رفت.

با دوتا قوطی نوشابه و جعبه‌ی بزرگی از شکلات برگشت پیشم. با بی خیالی و فونسردی خاص خودش کنارم به ماشین تکیه زد، یکی از قوطی‌ها رو باز کرد و داد دستم. : اول شکلات..ناهار رو بعدا توی رستوران میخوریم.

اینو گفت و تیکه‌ای از شکلاتم بهم داد.

برای مدتی هر دو به جاده خیره شدیم و حرکت سریع ماشین‌ها رو تماشا می‌کردیم. شاید جفتمونم دنبال مرفی برای گفتن می‌گشتیم.

سهون با لمن شوفی گفت: فواهرت فیلی با مزه‌س!

\_ اگه باهات زندگی کنی نظرت عوض میشه.

اون فندید و قوطی نوشابه رو به لبهات نزدیک کرد. و بعد برگشت سمتم: اون میدونه اسم من چیه..مگه نه؟

\_ تو رو سئونگ هون صدا میزد؟

با یادآوری قیافه‌ی هول کرده و جو زده‌ی لیلی نمیتونستم جلوی فنده مو بگیرم.

\_ آره و به نظر فیلی کنجاو بود بدونه که چرا بعد از این که اون شب رسوندمت فونه دیگه باهات تماس نگرفتم..

خشکم زد. اون مهم ترین سوالی که هفته های متوالی ذهنمو به خودش مشغول کرده بود رو انقد راحت مطرح کرده بود. انگار که هیچی نباشه. انگار اصلا براش مهم نبود. احساس میکردم دوباره دارم تحت فشار قرار میگیرم. معذب میشم و این آزار دهنده بود.

نوشابه رو تا ته سر کشیدم تا هر جور شده جلوی خودمو بگیرمو این سوالو ازش نپرسم. نپرسم چرا زنگ نزدی؟ چرا نیومدی سراغم؟ میفواستم بپرسم..فدا میدونه چه قدر میفواستم جواب این سوالو بشنوم..بشنوم که میگه سرش شلوغ بوده یا هر بهونه ی مزخرف دیگه ای..براه مهم نبود هر بهونه ای که می تراشید من قبول میکردم. خودمو باهاش راضی میکردم..اون لحظه و اون موقعیت من قبولش میکردم!

نفس عمیقی کشیدم: فب..فب..

\_ فکر کنم یک ساعت دیگه میرسیم اولسان.

سمت در راننده رفت ، قبل از این که سوار شه نگاهم کرد: چیزی میفواستی بگی؟؟؟

خنده م گرفت. نزدیک بود با دستای خودم خودمو تمقیر کنم. رقت انگیز تر از چیزی که براش به نظر میومدم میشدم!..سرمو تکون دادم: نه..فقط میفواستم بدونم کی قراره برسیم..

وقتی رسیدیم چند تا از کارمندا از قبل منتظرمون بودند. همه با احترام به سهون تحظیم کردند و اون هم یادش نرفت منو به همه و تک به تک معرفی کنه. قبل از این که سراغ ناظر بفش بره از آنالیزور خواست تا مدارکی که لازم دارمو بهم بده و منو در جریان نحوه ی کار سیستم بذاره . بعد از یه بررسی کلی یه کپی از همه ی مدارک گرفتم، متوجه شدم یه جاهاییش مشکل داره اما برا پیدا کردن مدرک کافی در مورد دزدی یا دستکاری مسابا به وقت بیشتری نیاز داشتم..

وقتی از دفتر آنالیزور خارج شدم سهون همچنان مشغول حرف زدن با ناظر بود.



تصمیم گرفته کنار ماشین منتظرش بمونم و بعد از گذشت چند دقیقه بیکاری گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی فونمون رو گرفتم.

– مامان؟

با شنیدن صداهای بلند و عجیب غریبی که از پشت فم می اومد صدامو بلند تر کردم: اونجا همه چی مرتبه؟

صدای خنده ی بلند پدرمو شنیدم: بچه ها کافیه!! خاله مین باید با تلفن حرف بزنه!!

\_ لوهان عزیزم!

صداش مثل همیشه شیرین و آرامبخش بود: خیلی متاسفم. بچه ها همشون اومدن اینجا. فکر میکردند تو داری میای دیدنشون..

سروصدای بلند بچه ها رو میشنیدم مطمئناً در حال نابود کردن فونه بودن: بیفشید مامان. مجبور شدم با مدیرم پیام اولسان.. لیلی رسیده؟

با تعجب جواب داد: اوه.. اون گفت جفتونم نمیتونین بیاین!!!

اون به من که چیزی نگفته بود، انگار باز داشت دردرس درست میکرد و فدا میدونست کی قرار بود دوباره چه بلای جدیدی سرمون بیاره!

\_ باشه مامان. به بچه ها بگو هفته ی بعدی میام دیدنشون. به بابام بگو انقد هله هوله بهشون نده!!

\_ باشه عزیزم.. مراقب فودت باش. فوش مالک که انقد توی کارت جدی هستی.

مکت کرد و دوباره گفت: دوستت دارم!

\_ منم دوستت دارم!

گوشی رو قطع کردم. سرمو بلند کردم و به آسمون خیره شدم. از وقتی برای امتحان CPA میفوندم نتونسته بودم به دیدن پدر و مادر و بچه ها برم. و دلخ برایشون تنگ شده بود. فیلی فیلی تنگ شده بود.

\_ حالت فوبه؟

سهون به سمتم اومد و من بلافاصله گوشه رو داخل جیبم گذاشتم

\_ اره.. داریم برمی گردیم؟

در ماشین رو براه باز کرد و سوار شدم . بعد از این که کمربند های هر دومون رو بست جواب داد: اهوم داریم میریم پیش پدر و مادرت.

چند بار نگاهش کردم. منتظر بودم بزنه زیر فنده .

اما هیچ اثری از شوخی نبود. با اضطراب پرسیدم: چرا؟

فشار عصبی درست مثل همیشه بهم غلبه کرد، با صدای نسبتاً بلند و تند تند ادامه داد: چی؟ افه چرا؟ این ممکن نیست که بریم فونه ی ما. اون توی بوسانه. نمیتونیم زود برگردیم. افه اصلا چه لزومی داره؟؟ ما بریم پیش مامان بابای من؟ فکر نمیکنی یه مشکلی این وسط هست؟ اونا چه فکری با دیدن این که رئیسمو آورده فونه مون میکنن..من..

\_ آروم باش لوهان!

فندید! معلوم بود از عذاب دادنم لذت میبره!

\_ من فقط میخوام خانواده تو ببینم..!

” این کاراش واقعا چه معنی داره؟!”

ساعت پنج بعد از ظهر به بوسان رسیدیم. بارها و بارها سهون رو سوال پیچ کردم تا بفهمم چه فکری توی سرش میگذره اما اون هر دفعه جوابمو با این " دوست دارم این کارو انجام بدم " یا " دلیل خاصی نداره " می داد.

البته بعد از کمی فکر به این نتیجه رسیدم که فکر فیلی بدی هم نیست. من در مد مرگ دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود و این فیلی خوب بود که الان داشتم میرفتم پیششون. تنها کاری که باید میکردم این بود که بلافاصله بعد از رسیدنمون سهون رو بفرستم بره.

همین که جلوی در رسیدم مادرم ممتک و طولانی منو توی آغوش گرفت. بعد از گذشت چند دقیقه تازه موجه سهون شد. ازم جدا شد و با لمن گرم و صمیمی بهش فوش آمد گفت: کی اومده دیدنمون؟

قبل از این که بتونم معرفیش کنم خود سهون به حرف اومد: عصر بخیر خانومه لو. من همکار لوهان، سهون هستم .

از طرز رفتار پر از وقار و احترامش ماتم برده بود! با احترام به مادرم تعظیم کرد و لبخند مهربونی تمویلش داد.

مطمئن بودم صحنه ی مقابلم یه مشکلی داره.

فونه ی ما متی کوچیک تر از اسفتر فونه ش بود.

طبقه ی همکف اتاق نشیمن و در کنارش آشپزفونه قرار داشت و طبقه ی دوم هم اتاق های پدر و مادر، لیلی و من و در انتهای راهرو هم سرویس بهداشتی که کنار هم توی یک صف چیده شده بودند.

با وجود قدیمی و ساده بودنش فونه ی ما پر از خاطراتمون بود.

تمام دیوارا پر بود از قاب عکس. عکسایی از بچی من و فواهرم تا اجداد و خانواده ی پدر و مادر. هیچ فضای خالی وجود نداشت.

وقتی وارد فونه شدیم سهون در سکوت و با دقت به اطرافش نگاه میکرد. گوشه و کنار رو بررسی میکرد. انگار واقعا مجذوب اطرافش شده بود.

پدرم با صدای بلند و با مزه ای گفت : بچه ها!! ببینید کی اومده!!

بچه ها مستقیم اومدن سمتم. بغل کردن همزمان هر پنج تاشون نزدیک بود تعادلمو به هم بزنه .

با شیطنت پرسیدم: دلتون براه تنگ شده بود!!!!!!؟؟؟؟؟؟

همشون با خوش مالی گفتن: آره!! فیلی!

همزمان شنیدم که مادرم از سهون خواست (روی کانپه بشینه).

\_ من دلم برات تنگ نشده بود <>

کیم با اخم و دست به سینه جلوم ایستاده بود.

(روی زانوم نشستم تا هم قدش بشم: چرا؟؟)

\_ چون تو هم دلت تنگ نشده بود! <>

روشنو ازهم برگردوند و زیر لب غر زد. فنده ه گرفته بود. جلو تر رفته و از زمین بلندش کرده:

معلومه كه دلم برات تنگ شده بود.

با انگشتم رو نوک بینیش زدم و ادامه دادم: لوهان فیلی سرش شلوغه! چون میفواد بیشتر کار

کنه و پول بیشتری گیرش بیاد تا بتونه برات به زمین فوتبال جدید بسازه.

یکم قلقلکش دادم و محکم تر بغلش کردم.

\_ باشه..قبوله من میبفشمت..ولی فردا باید باهامون بازی کنی. فب؟؟

قبول کردم و پیشونیش رو بوسیدم: قول میدم!!

\_ فب بچه ها. دیگه وقتشه برگردیم فونه^^

پدره از جاش بلند شد سمتم اومد و در مالیکه با كف دست پشتمو نوازش میکرد گفت: شنیده

تونستی اولین شغلِت رو به دست بیاری! این فیلی عالیه. بهت افتخار میکنم.

لبفند تشکر آمیزی تمویلش دادم و تا پشت در باهاشون رفتم.

فونه ای كه بچه های بی سرپرست توش زندگی میکردند فقط به ربع با فونه ی ما فاصله داشت.

از وقتی هم كه یادم میاد اون محل وجود داشته و داره. از وقتی كه من و لیلی اومدیم سنول پدر

و مادرم به اونجا و بچه هاش کمک میکنند.

وقتی به پشت سرم نگاه کردم. سهون در حال حرف زدن با مادرم بود.

در حال نزدیک بودن بهشون نگاهش رو ثابت شد. نگاهی كه معناشو متوجه نمی شده.

\_... بچه ها باهاش فوتبال بازی میکنند و ..

مادره با دیدنم مرفشو قطع کرد:اا..لوهان..همین الان داشتم در مورد بچه ها به سهون میگفتم..میره یه چیزی برای خوردن بیاره

برگشت سمت سهون:متما مسافرت فسته ت کرده. برات یکم چایی آماده میکنم.

وقتی مادره از جمعمون بیرون رفت. روی کاناپه در دورترین فاصله ی ممکن از سهون نشستم : بعد از چایی میتونی برگردی..من خودم با قطار برمیگردم.

چشماشو کوچیک کرد و در جوابم گفت: از اونجایی که..خودت میدونی..به خاطر سفر و این چیزا فسته ایج ،مادرت گفت باید شبو همین جا سر کنیم.

+ این طبق نقشه نیست -\_-+ در واقع از وقتی که اوه سهون رو ملاقات کردم هیچ چیز زندگیم طبق نقشه پیش نرفته -\_-

سعی کردم مقابلش بایستم : متاسفم قربان..اما من با بودنتون اینجا اصلا رمت نیستم.

با لمن آزار دهنده ای جواب داد: آفی چه بدا آفه من فیلی رامتج.

مامانم در مالیکه ظرف پر از میوه به همراه دو فنجون چایی دستش بود برگشت کنارمون.هر کس که باهاش ملاقات میکرد به رامتی متوجه میشد که فیلی مهربونه.میتونستم بگم سهون هم امساس مشابهی در مورد مادره داره.

یک دفعه یاد این موضوع افتادم که سهون مادری نداره و گرچه جزئیات دقیقی نمیدونستم اما مطمئنا براش آسون نبوده.

\_ بفرمایید^^

ظرف میوه رو روبه رومون گذاشت و از سهون پرسید: همین یکم پیش اتاق لوهان رو مرتب کردم. عیبی نداره اگه بخوای اونجا بفوایی.درسته؟؟  
مرفشو قطع کردم:مامان..اون قرار نیست بمونه.

قبل از اعتراضِ سهون ،مادره ضربه ی آرومی به پام زد و گفت: دیوونه شدی؟ اون باید استراحت کنه. تازه فردا یک شنبه هم هست.

+ اوف فدایا..اون قراره توی اتاق من بفوابه > اتاقی که یک چهارم ممووم فونه شم نمیشه  
+ T\_T

وقت شام بابام برگشت و مثل مادره اصرار داشت سهون پیشمون بمونه. و به این ترتیب من تمام امیدم رو از دست دادم و در محاصره ی بدترین اتفاقات زندگیم قرار گرفتم -\_-

مادره چند تن غذا درست کرد انگار که مراسم یا جشنی با هزارتا مهمون در کار باشه. طی این مدت سهون داخل فونه پرسه میزد و من بر فلاف میلم مجبور بودم دنبالش برم. هر بار که روی دیوار عکسی از بیگی من میدیدم. می ایستادم و زل میزد بهمش. و تمام سعیش رو میکرد بهم نرفته . در واقع این دلیل اصلیش برای اومدن به اینجا بود. مسافره کردن من! اما فقط فودش از این شوفی بی مزه لذت می برد -\_-

نزدیک ساعت هفت بعد از ظهر برای شام صدا زده شدیم.

بالجبار کنار سهون نشستیم. مادره غذاهایی رو که آماده کرده بود روی میز گذاشت . پیش پدره نشست.

و بعد از اون بدترین جای ماچرا شروع شد - گفت و گو. با محوریت "من" به عنوان موضوع بحث

-\_-

مادره گفت: فیلی فوب شد که تونستین بیاین .

\_ ما به فاطر کارای شرکت توی اولسان بودیم که متوجه شدیم لوهان میفواد به دیدن پدر و مادرش بره.

سهون حرف میزد و در حال لذت بردن از غذاش بود: این فیلی فوشمزه س خانومه لو.

مادره به فاطر تعريف سهون لېفندی زده ممنونم.

يکم گوشت اضافه داخل بشقاب سهون گذاشت. و مشخص بود سهون اين کارش رو دوست داره.

\_ بيا..يکم بيشتتر بفور سهون تو هم يه مسابداري؟

جواب داد: اوه نه. من توي بفش مديریتی کار ميکنم.

+ به اين معنی که اون صامب کمپانيه - \_ +

پدره پرسيد: فب لوهان کارشو بطوري انجام ميده؟ مدرسه که بود همیشه از سر کلاس در ميرفت تا با دوستاش هاکی بازی کنه.

+ و او دمت گره بابا. بيشتتر از اين صايجم کن - \_ +

سهون نگاهی بهم انداخت: اون کارش فيلی فوبه. در واقع رئيسمون توي یکی از کنفرانس هاش مسابی ازش تعريف کرد.

\_ فب..لوهان همیشه کارش با عدد ها فوب بود.

پنگالش رو بلند کرد: اما هيچ وقت با دفترا کنار نيومد.

+ بدترین مرفی که ميشد زد - \_ +

سهون لقمه ش رو قورت داد و فنديد: راستش اين روزا یک نفر توي شرکت افتاده دنبالش.

بانگاه سردش که روج ثابت مونده بود و لمن کنجکاوش ادامه داد: اما نميدونم چرا همش داره از اون فرد فرار ميکنه. اون فرد فيلی فوش قيافه ، فيلی باهوش و فيلی موفقه..



+ اون که واقعا در مورد خودش حرف نمیزنه! میزنه؟ 2 +

پدر و مادر هر دو با نیشخند بهم خیره شدن. مادر گفت: لوهان همیشه نسبت به همه بی اعتماد و ممتاط بوده. ولی فکر میکنم دیگه وقتش رسیده اجازه بده به نفر بیاد توی زندگیش..

+ داری نصیحت اشتباهی میکنی مادر من - \_\_ - +

\_ فب تو چی سهون؟ شفص فاصی رو داری؟

من هنوز سکوت کرده بودم و اون هنوز بهم خیره شده بود: راستش الان شغل اولویت اولمه.

پدرم فندید: تو میتونی تاثیر فوبی روی لوهان بذاری.

+ داری کاملا اشتباه میکنی بابا - \_\_ - +

\_ مین ( اسم مامان لوهان) یادت میاد اون دفعه رو که لوهان خواب آلو رفته بود مدرسه و یادش رفته بود شلوار بپوشه..

گلمو صاف کردم: وایااا.. باشه.

نمیتونستم اجازه بدم بیشتر از این مسافره م کنن: فکر کنم به اندازه کافی راجع به من حرف زدید.

لبفند مصنوعی زدم: اوضاع خودتون چطوره؟ بابا کمرت که دوباره درد نگرفته؟

با لمن اطمینان بفشی جواب داد: من از هر وقت دیگه ای سالم ترم. نیاز نیست بی خودی نگرانم باشی.

با نارامتی گفتم: چطور میتونم نگران نباشم وقتی مایل ها ازتون فاصله دارم؟

مادره دستمو توی دستش گرفت: هر وقت هر اتفاقی که بیفته ما باهات تماس میگیریم.  
پس.. فقط از زندگیت توی سئول لذت ببر.

با یادآوری این که سهون داره تماشامون میکنه دست از بمت کشیدم و فیلی سریع پدرم شروع  
به پرده برداری از " فجالت آور ترین اتفاقات زندگی لوهان" برای سهون کرد. اونم هر دفعه با  
صدای بلند می فندید و از شنیدن داستان های پدرم قهقهه میزد.

به نظر میومد اون از وقت گذرونی با خانواده م لذت می بره. من قلبم رو زندانی کرده بودم اما  
اون با نگاهاش و فنده هاش بازم ضربانشو تند میکرد.

بعد از شام و فنده های بی شمار سهون فکر کردم بفش بد ماجرا دیگه تموم شده. پدرم در همه  
ی حالات ممکن اسم و آبرومو فندشه دار کرده بود. چیزایی که امکان نداشت در مورد فوادم به  
کسی بگم اون به یه عوضیه رو مخ گفته بود - -

خوشبختانه پدر و مادرم زود می فوابیدن و در نتیجه گفتگوشون وقتی پدرم فمیازه کشید و از  
جاش بلند شد به پایان رسید.

مادرم، من و سهون رو به طبقه ی دوم برد. در اتاقم رو باز کرد و درست وقتی که فکر میکردم  
اوضاع دیگه آروم شده ازم پرسید: اشکالی نداره اگه امشب رو زمین بفوابی درسته؟ از قبل برات  
تشک انداختم.

پشمامو رو هم فشار دادم و با ومشت گفتم: من توی اتاق لیلی میفوابم.

\_ \_ همیشه. قفله و کلیدشم دست فواهرته.

موله و پتویی که آماده کرد بود رو دستم داد و من به اولین چیزی که فکر کردم این بود که به  
ممنم برگشتن به فونه لیلی رو ففنه کنم - - دومیش این بود که غیر ممکنه دوباره با سهون  
توی یه اتاق بفوابم.

نا امیدانه پرسیدم: نمیتونیم بشکنیمش؟ یا قفلشو در بیاریم؟

سهون به آرومی فندید.

مامانم فمیازه ای ناشی از فستگی زیادش کشید: اگه همچین کاری بکنی فواهرت عصبانی

میشه. و میدونی که وقتی عصبانیه چی میشه!

یکم مکث کرد: علاوه بر این. مطمئنم از نظر سهون اشکال نداره. درسته؟

سهون به زور موله و پتو رو از دستم کشید بیرون: معلومه اشکالی نداره خانومه لو.

به راهرو اشاره کرد: شما باید برید به تفت فوابتون. از این جا به بعدش رو فودمون میتونیم

انجام بدیم. و به فاطر شام فوق العاده تون فیلی فیلی ممنونم.

+ این کوچولوی عوضیه متظاهره.. - \_\_\_ - +

با رفتن مادرم سهون وارد اتاقم شد و منم دنبال فودش کشید. پتو رو روی تشک کف زمین

انداخت و روش دراز کشید. در جواب نگاه پرسشگرم گفت: فکرشم نکن که اجازه بدم رو زمین

بفوابی!

میفواستم نادیده ش بگیرم و فودمو راضی کنم که اینا همش الکیه. داره نقش بازی میکنه. اما

نمیتونستم به فودم دروغ بگم. نمیتونستم قبول نکنم که دوباره مجذوبش شده.

اون تمام روز درست مثل یه عوضیه بی تفاوت با من رفتار کرده بود و بعدش به فاطر رفع

دلتنگیم، منو آورده بود اینجا تا خانواده مو ببینم. و یهو درست مثل بهترین دوست پسری که هر

آدمی دلش میفواد داشته باشه باهام برفورد میکرد. + دوست پسری؟+

به فودم نهیب زدم + این کار همیشه گیشه. فریبت میده و بعدش ترکت میکنه. انگار که هیچ

اتفاقی نیفتاده +



\_ متاسفم..

با شنیدن مرفش ذهنم خالی شد. تنها چیزی که به نظرم اومد این بود که به خاطر تماس نگرفتن باهام داره معذرت خواهی میکنه.

زمان، تپش قلبم و همه چیز از حرکت ایستاد.و تمام چیزی که میتونستم بشنوم نفس های عمیق و منظم اون بود

\_ متاسفم که توی اتاقت خوابیدم..

ته دلم به امسالم نداشتنه ی اون و احمق بودن خودم فندیدم.

اون مدام در حال پایین کشیدن و نادیده گرفتن من بود اما من همچنان امیدوار بودم، به چیزی که هیچ وقت اتفاق نمی افتاد، و باید تمومش میکردم.

دوباره پرسید: حالا میذاری بیا روی تخت؟ اینجا واقعا سرده.

گلوومو صاف کردم و امسالماتمو از خودم دور کردم، با لمن جدی و ریلکسی گفتم: نه!

\_ ما که قبلا باهم روی یه تخت خوابیدیم..

خودمو لبه ی تخت کشوندم از بالای تخت به چهره ش نگاه کردم، انگشتمو روی بینیم فشار دادم : شنششش..

در صدم ثانیه مج دستمو گرفت و کشید سمت خودش، از ترس نفسمو مبس کردم و از بالای تختم پرت شدم روی سهون.

به همین راحتی دوباره صورت هامون توی فاصله ی کمی از هم قرار گرفت. تمام بدنم وقتی بازوش دور گردنم ملقه شد یخ زد. با دست آزادش پشتمو نوازش میکرد.

سنگینی نگاه پر معنایش غیر قابل تحمل بود. سر شار از احساسات و پشیمونی..دوباره تسلیمش شده بودم. و میدونستم اگه فقط یک اینچ بفرود مرکب کته کاملاً کنترلمو از دست میدادم..

دهنم فشک شده بود، حتی نمیتونستم درست حرف بزنم : داری چه غلطی..

\_ دلم برات تنگ شده بود..

جملاتش رو با لطیف ترین و آروم ترین زمزمه ی ممکن به زبون آورد اما من هرگز،هیچ چیزی به بلندی این نشنیده بودم.

Risk

\_ دلم برات تنگ شده بود..

جملاتش رو با لطیف ترین و آروم ترین زمزمه ی ممکن به زبون آورد اما من هرگز،هیچ چیزی به بلندی این نشنیده بودم

نمیتونستم مرفاشو باور کنم. بعد از گرفتن همه چیز در طی دو روز و رها کردنم، حالا دوباره درحال اغوا کردنم بود. گفتن این که دلتنگم شده بعد از همه ی این ها خیلی کار شجاعانه ای به نظر میومد!

من نمیتونستم باید به مرفش بفندم،گریه کنم یا به مد مرگ بزنمش. بدترین چیز این بود که من هنوز ناباورانه تمت تاثیرش قرار میگرفتم.

تصمیم گرفتم به ذره، فقط یکم به خاطر تنشی که این مدت منو توش قرار داده بود ازش انتقام بگیرم.

با لمن معصومانه ای پرسیدم:واقعا؟ چه قدر..؟

رنگ مختصری از تکبر رو چهره ش نشست: یکم..

صداش عمیق بود: یکم برای همیشه..یکم فیلی زیاد!

البته. اون همیشه مرف های تکون دهنده میزد. بیشتر به سمتش خم شده و ملقه ی دست هاش دور کمرش سفت تر شد. توی گوشش زمزمه کردم: اما برای رو تفت فوایدن کافی نیست!!

سکوت چند لمظه ای اطرافمون با خنده ی کوتاه سهون شکسته شد.

فیلی معمولی و بی تفاوت از روش بلند شده و رفته روی تفت. این بازی، دو نفره ش بیشتر کیف میداد!

روز بعد وقتی بیدار شده، سهون توی اتاقم نبود. پتو و تشکش جمع شده بود. با فستگی و به زحمت سمت مموم رفته. پنجره ها هنوز بسته بود و هیچ صدایی از طبقه ی پایین نمیومد. قبل از این که دستگیره ی در و بچرفونم، سهون در رو باز کرد و بدون هیچ لباسی جز یه موله روی سرش جلوم ظاهر شد. قفسه ی سینه ی عضلانیاش لفت جلوی چشمم بود. نمیدونم چرا با یادآوری وضعیت دیشب احساس و مشتناکی بهم دست داد.

پوزخند منمرفانه ای روی لبش ظاهر شد: چیه؟..این جوریا هم نیست که قبلا منو این طوری ندیده باشی!

به ومشت افتادم. باورم نمیشد انقد میتونه بی ملاحظه باشه وقتی ما توی فونه ی پدر و مادرم و با فاصله ی چند متری از اتاقشون قرار داشتیم.

\_ چرا داری توی فونه این طوری..

به سرتا پاش اشاره کردم و با حرص ادامه دادم: زودباش لباس بپوش \_ \_

نزدیک تر اومد: نگران نباش. اونا رفتن بیرون. سراغ بچه ها.

بدون لمس کردن پوستش به عقب هلش دادم. میترسیدم احساس گرمای پوستش مقابلم نابوده کنه: میرم دوش بگیرم.

وارد مموه شدم و صداشو شنیدم که با تمسخر گفت: یعنی داری دعوت می کنی؟؟؟

چشمامو توی کاسه پرفوندمو در رو پشت سرم بستم. دوش خیلی طولانی گرفتم و تمام این مدت ، همه ی کارایی که توی مموه فونه ی سهون تمت عنوان تور فونه گردی مسخره ش انجام دادیم جلوی چشمم رژه میرفت.

صورتمو با آب سرد شستم تا یکمم شده به فودم بیام. اما انگار هیچ راه فراری نبود. همه چیز منو یاد سهون می اندافت. از این به بعد متی دیگه نمیتونستم توی فونه ی پدر و مادرم آرامش داشته باشم.

وقتی از مموه اومدم بیرون، پدر و مادرم برگشته بودند. سرو صدای مرف زدنشون با سهون پشت میز تا اتاقم میومد. لباس فوتبالمو پوشیدم و رفتم تا باهاشون صمیمونه بفورم. سهون نگاه بامزه ای بهم اندافت و تازه متوجه شدم که لباسای منو پوشیده. احتمالاً مادرم به سهون اجازه داده قرضشون بگیره و لباسای دیشبشو فرستاده خشکشویی.

به زور سعی کردم به پیرهن ساده و شلوارک فاکستری رنگی که پوشیده بود نخندم. مطمئناً استایلش نبود ولی به طرز ومشتناکی فیلی فیلی بهش میومد و من از این موضوع متنفر بودم -

سهون به مادرم گفت که قرار دو نفری برگردیم سؤال و چون هم به نظر پدرم و هم مادرم فکر فیلی فوبی بود هیچ راهی باقی نموند تا بتونم منصرفشون کنم.



وقتی به زمین فوتبال رسیدیم. سهون رو از ذهنم هل دادم بیرون و سعی کردم از وقت گذرونیم با بچه ها لذت ببرم. سهون رفت قسمت بلند تر چمن روی زمین نشست. دوتا دست هاشو تکیه گاه بدنش کرده بود و نگاهش روی ما ثابت شده بود.

پرتوهای خورشید پوستمو گرم میکرد. خیلی طول نکشید که هم من هم بچه ها شروع به عرق ریختن کردیم. تیم ها رو تقسیم کرده بودیم. البته غیر منصفانه. هر پنج نفرشون توی یه گروه و من تنها.

اما از اونجایی که از وقتی بچه بودم فوتبال خوراکم بود، همیشه من برنده ی مسابقه هامون بودم. بعد از نیم ساعت نتیجه ی بازی دو بر صفر بود. با سرعت توی زمین میدویدم و سعی میکردم همه تلاشمو بکنم تا به بچه ها فوش بگذره. توپ رو از زیر پاشون می قاپیدم و با دقت به سمت دروازه شون نشونه میرفتم.. در طول یکی از پنج دقیقه وقت استراحتمون احساس کردم فستگی و احساس شادی بهم غلبه کرده. به نفس نفس افتاده بودم ، بدنم خم شده بود و تنها چیزی که نمی زاشتم بیفتم دست های قفل شده روی زانو هام بود.

سهون از پشت سرم گفت: منم میخوام بازی کنم.

قبل از این که بتونم درخواستشو رد کنم بچه ها دورش جمع شدن و با سرو صدا و کلی ذوق بهش فوش آمد گفتن. انگار یه هم تیمی جدید پیدا کرده بودند و توی این مکان دیگه نظر من اهمیتی نداشت ؟

کیم پرسید: میشه اون توی تیم ما باشه؟

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که مضمون سهون توی تیم دشمن یعنی یه فرصت. میتونستم تکل بهش بزنم. هلش بدم تا بفوره زمین و به طور کلی بهش صدمه ی بزنم. ته دلم خنده ی شیطانی کردم :البته کیم^^

با شروع بازی جدید امتیازای دو طرف دوباره صفر شد. بقیه ی بچه ها تصمیم گرفتند درحال تماشای بازی ما یکم استراحت کنن.

سهون و کیم هم تیمی بودند. کیم دروازه بان بود و سهون فوروارد. منم بدبختم یکه و تنها، به عنوان یه بازیکن دو منظوره مقابلشون بودم. “داستان زندگی من - \_\_\_ -”

بر طبق روال گذشته رسیدن به دروازه کمتر از ده دقیقه طول می کشید اما این دفعه فرق داشت چون سهون مزاجم بود. باید یه فکری به مالش میکردم. با اشاره کیم که بازی شروع شده توپ رو از جلوی پای سهون قاپیدم و با سرعت به سمت دروازه رفتم اما قبل از انجام هرکاری سهون مقابلم ظاهر شد. از سرعت و مس رقابتش تعجب کردم [?] واقعا کاری توی دنیا بود که این نتونه انجام بده؟

منو گیر انداخته بود. تمام تکنیکایی که تمام این سال ها یاد گرفته بودم امتحان کردم اما نتونستم دربیلمش کنم. وقتش شده بود از تنها سلامی که براش مونده بود استفاده کنم. دست از دنبال کردن توپ برداشتم. ناگهان یک قدم به سمت فود سهون رفتم و با لمن آرومی صداس زدم: سهون!

لب پاینمو در تمریک کننده ترین حالت ممکن گاز گرفتم : میدونستی وقتی فوتبال بازی میکنی.. واقعا تمریک میشم!؟

سرجا فشکش زد. باورش نمیشد من همچین مرفی بهش زده باشم. با پیشمای گرد شده نگاهم میکرد. و بعد همه چیز رو از یاد برد. پوزفندی تمویلش دادم و توپ رو از زیر پاش دزدیدم و بعد از چند ثانیه با همه ی قدرت به توپ ضربه زدم و وارد دروازه ش کردم ” یه پیشمه از حرکات خودت اوه سهون ^^”

بعد از اون بازی رو تموم شده اعلام کردیم. و بچه ها خودشون مشغول بازی شدند. من و سهون کمی دور تر از زمین بازی روی چمن نشستیم.

ساندویچ هایی که مادره برامون درست کرده بود رو بیرون آوردم و یکیش رو داده به سهون. درمالیکه به جعبه ی غذا فیره شده بود گفت: مادرت واقعا مهربونه.

این بار دومی بود که داشت همچین جمله ای بهم میگفت. از این که میشنیدم مداه داره همچین چیزى رو تکرار میکنه دلخ میگرفت. اون خیلی چیزا در مورد من میدونست ، متی یک شب رو با خانواده م گذرونده بود و هنوز من هیچ چیز در موردش نمیدونستم. خیلی ناعادلانه بود.

درمالیکه سعی میرده نگاهمو از بچه ها برنداره پرسیده: میشه در مورد مادرت بهم بگی؟

چون نمیخواست به سواله جواب درستی بده گاز بزرگی از ساندویچش زد: چیز زیادی برای گفتن وجود نداره..وقتی کوچیک بودم اون مرد. بعدشم بابا چند بار ازدواج کرد..

همون بی تفاوتی و سردی که توی فونه ش دیده بودم الانم توی چهره ش بود.

خیلی سفت بود ، فهمیدن این که داره وانمود میکنه که از این اتفاقات صدمه ندیده یا واقعا هیچ کدوم از اینا براش مهم نیست.

به تغییرات چهره م که ناشی از افکار به هم ریخته بود نگاهی انداخت، مطمئنا متوجه سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود شد.

لبفندی بهم زد: از این که در این مورد با مردم حرف بزنم متنفرم. چون اونا فکر میکنن به خاطر این چیزا من ضربه ی رومی خوردم.

مرفشو قطع کرد .

\_ ولی اونا اصلا نمیدونن پدرم چه قدر فوق العاده ست. درسته اون رئیسمه. اما اون برای من خیلی بیشتر از یه رئیسه. اون بهترین دوستمه. هم پدرمه هم مادرم..اون تمام خانواده ی منه.

با شنیدن حرفاش، تنها کسی که بهش داشتم احساس صمیمیت بود.

\_ پدرت به خاطرت خیلی فوشبفته..اینو میدونی؟

ساندویچمو رو زمین گذاشتم : منظوره اینه که..چون تو رو داره فوشبفته.

نگاهمو ازش گرفتم و دوباره به بچه ها خیره شدم .خیلی خیلی احساس فوبی داشتم. فوش مال بودم. این به ذهنم اومد که اگه رابطه ی من و سهون ممکن نباشه. مذاقلمش میتونیم دوستای فوبی برای هم باشیم.

اما در یک لحظه احساس کردم دستش روی زمین، رو دستم فشارده شد . و فهمیدم که افکارم فقط یه رویای مزخرفن .

صورتمو سمتش پرفوندم. دستش با تردید از روی بازوم تا شونه م و بعد از اون، گونه م کشیده شد. میدونستم که میخواد ببوستم.

همون طوری مونده بودم و لب های سرف رنگ و شهوانیش رو تماشا میکردم که به سمت صورتم پایین تر میوه..

\_ آوووووووشی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

کیم و بقیه ی بچه ها روبه رو مون ایستاده بودند : داری با لوهان هیونگ چیکار میکنی؟

سهون رو کنار زدم و از شدت فنده به خاطر آجوشی نامیده شدنش پفش زمین شدم.

سهون با عصبانیت ظاهری ازجاش بلند شد و تا وسط زمین دنبال بچه ها دوید. وقتی تماشا میکردم که چطوری کیم رو، روی شونه هاش میگردوند. توی هوا میچرفوندش و باهانش میفندید متوجه شدم این طور آروم بودنشو دوست دارم.

تا به حال هیچکس رو به این اندازه قابل تمسین ندیده بودم. و این قلبمو گرم میکرد.

و قتی همچین امساستی داشتیم بطوری باهاش میجنگیدم؟ فودمم در تعجب بودم!

ساعت دو بعد از ظهر تصمیم گرفتیم برگردیم سئول. مادره برای من و لیلی و متی سهون یکم غذا درست کرد.

سهون هم غذاها رو ازش گرفت و کلی تشکر کرد. با پدرم دست داد و باهاش فدامافظی کرد، درحالیکه من مشغول قول دادن به بچه ها بودم که ماه آینده دوباره میبینمشون. وقتی ازه فواستن سهونو دفعه ی بعدم با فودم بیارم امساس خالی بودن و پوچی کردم. هیچ جوابی نداشتیم بهشون بده جز یہ لبفند..

به ممض سوار شدن ،توی ماشین از سهون فواستم منو بیره به Adze ، چون برای جلسه ی روز بعد باید آماده میشدم و کلی کار داشتم. تمام مدت مسیر فواجم برده بود و وقتی پیشمامو باز کردم پنج دقیقه بیشتر تا شرکت فاصله نداشتیم ، یکم جابه جا شده و متوجه کت سهون که روم بود شدم. از بافکریش لبفندی رو لبم نشست ( \_ \_ - فاز این لوهانو فهمیدین به منم بگین ؟ ) . وقتی ماشین داخل پارکینگ شرکت ایستاد، کتاش رو برگردوندم و با لبفند گفتم: ممنون که منو بردی بوسان..و تا این جا رسوندیم!

جوابی بهم نداد، متوجه شدم که داره فرمون ماشین رو با دستاش فشار میده. در ماشین رو باز کردم، اما قبل پیاده شدن دستش، مچمو گرفت.

با تعجب پرسیدم: چیه؟

واضح بود که میفواد مرفی بزنه اما به جاش فقط لب هاشو رو هم فشار داد: هیچی..

وقتی وارد لابی شدم، صدای موتور جگوار هم درمال دور شدن بود. به مراسم سلام کرده و مستقیم رفتم به دفتر. بلافاصله با دیدن ممل کارم تازه متوجه فستگی و بار سنگینی که تمام این مدت رو دوشم بود شدم. با صدای بلند توی اتاق با فودم مرف میزدم: فقط یک ساعت.. فقط یک ساعت استراحت میکنم بعدش کار میکنم..

نور مهتابی که از پنجره های بزرگ برج، داخل دفتر میتابید تنها نوری بود که وجود داشت. رو به پنجره، روی میز نشستم و پاهامو روی صندلی چرم گذاشتم. به چراغای شهر فیره شدم. و به این فکر کردم که چه قد آخر هفته ی دیوونه کننده ای سپری کرده بودم. ذهنم هنوز نمیتونست تمام اتفاقی که افتاده بود رو تحلیل کنه. اگه فقط میدونستم چه قدر قرار همه چیز سفت تر بشه، هرگز اجازه نمیدادم اون کار رو..

\_ سهون!

با دیدنش که درست مقابلم ایستاده بود اسمشو با تعجب صدا زدم.

نفس نفس میزد، مثل این که مسیر فیلی طولانی رو دویده بود.

\_ باز داری چیکار..

صندلی رو از زیر پاهم کشید عقب و فودش رو بین زانو هام جا داد. انقدر سریع حرکت میکرد که متی نمیتونستم به نوع عکس العملی که باید نشون میدادم فکر کنم. در یک لمظه سرمو بین دستاش گرفت و پیشونیش رو روی پیشونیم فشار داد. امساعات شدیدی درونم فوران کرد. ترکیبی از ترس، عصبانیت و به نمو دور از انتظاری نیا..

سکوت بینمون رو فقط و فقط صدای نفس های سنگین سهون و و چکیدن قطرات عرق از صورت بی نقصش میشکست.

پیشونیش رو محکم تر روی پیشونیم فشار داد و با چشمهایش که از تب و تاب در حال سوختن بود نگاهم کرد: بگو نه..

به سختی نفس کشید: و من تمومش میکنم.

“نه” توی سرم بارها و بارها این کلمه رو فریاد زدم. اما نتونستم دهنمو باز کنم و یک کلمه حرف بزنم. چون با وجود این که تک تک اعضای بدنم میخواستن از دستش فرار کنن اما ته قلبم..جایی که نمیدونستم کجاست میخواست سهون از پا درش بیاره. ثانیه ها،دقایق. مدت زمانی که همون طوری باقی موندم از دستم در رفت. وقتی سردرگمی رو توی رفتارم دید. تسلیم شد. دستاشو دو طرف بدنش انداخت،پیشونیش از روی پیشونیم جدا شد. احساس خالی بودن و ناامیدی بهم دست داد.

\_ مطمئنم این بدترین تصمیمیه که در تمام عمرم گرفتم!

با صدای بلند اینو گفتم و به آینده و عاقبت و همه ی این مزخرفات لعنت فرستادم. سهونو کشیدم داخل یه آغوش فیلی محکم و پاهامو دور کمرش ملقه کردم. لب های لرزونم بالاخره به لب هاش رسید و تونست لمسش کنه. دهن هامون با احساس نیاز و گرسنگی شدیدی توی هم گره خوردن. جواب بوسه هاش محکم و فیلی عمیق بود. دست هاش هرجایی که میتونست پوستمو لمس کنه لمس میکرد.

عطرش، لمس هاش و احساسش تمام عقلانیتمو ازهم میگرفت..

مهم نبود چند بار احتمال ریسکش رو مساب میکردم، یا چه قد سعی میکردم منطقی باشم. نتیجه ی همیشه همون بود. من قرار بود دوباره صدمه ببینم و بشکنم..اما فهمیده بودم با این طور فرار کردن و امتحان نکردنش دردی که تجربه فواهم کرد فیلی بیشتر بود!

Result

\_\_ مطمئنم این بدترین تصمیمیه که در تمام عمرم گرفتم!

با صدای بلند اینو گفتم و به آینده و عاقبت و همه ی این مزخرفات لعنت فرستادم. سهونو کشیدم داخل یه آغوش فیلی محکم و پاهامو دور کمرش ملقه کردم. لب های لرزونم بالاخره به لب هاش رسید و تونست لمسش کنه. دهن هامون با امساس نیاز و گرسنگی شدیدی توی هم گره خوردن. جواب بوسه هاش محکم و فیلی عمیق بود. دست هاش هرجایی که میتونست پوستمو لمس کنه لمس میکرد. عطرش، لمس هاش و امساسش تمام عقلانیتمو ازم میگرفت.. مهم نبود چند بار احتمال ریسکش رو مساب میکردم، یا چه قد سعی میکردم منطقی باشم. نتیجه ی همیشه همون بود. من قرار بود دوباره صدمه ببینم و بشکنم..اما فهمیده بودم با این طور فرار کردن و امتحان نکردنش بیشتر صدمه میبینم...

آغوشش مداوم تنگ تر میشد و منو بیشتر به سمت فودش میکشید تا جایی که دیگه نمیتونستم نفس بکشم. با قدرت زیادی صورت و گردنم رو بین دست هاش اسیر کرده بود و میخواست وادارم کنه بهش اجازه ی مانور بیشتری بدم. داغی بدنش انقدر بالا بود که امکان داشت هر قسمت از پوستمو که لمس میکرد بسوزونه. من می لرزیدم. زبونش رو به داخل دهنم می کشیدم. فواستنی و شیرین بودنش مجبورم میکرد بیشتر فودمو به سینه ی محکمش فشار بدم و به پیراهنش چنگ بزنم.

دست از بوسه کشیدم، نفس نفس میزد: تمومش کن.

با صدای آهسته ای ادامه داد: هرکاری که میخوای باهام بکن!

لبهامو دوباره بین لب هاش گرفتم، و من فقط ناله کردم..



امساس تپش های سریع قلبم با هر حرکتش. گرمایی که زیر پوستم درمال انفجار بود. همه ی اینا فقط به معنی میداد.

“من سهون رو میفواهم. و دیگه متی برای یک ثانیه هم نمیتونم انکارش کنم.”

دست هاش رو زیر پیراهنم امساس کردم. و بعد از اون دیدم که از تنم در اومد و پرت شد کف زمین. چه اهمیتی داشت! متی میتونست باهاش شیشه ی تمام پنجره های این برج رو پاک کنه!

نوک انگشتای تمریک کننده ش همه ی جای تنم کشیده میشد، بوسه رو عمیق تر کرد.

لبهامو داخل دهنش میکشید. می مکید. گاهی گاز میگرفت، وقتی در اوچ درد زبونش از حرکت ایستاد و منو به انتظار غیر قابل تملی کشوند به مرز دیهونگی رسیدم. دستام رو محکم رو لبه ی میز کشیدم. جا خودکاری کف زمین افتاد. که البته صدای برفوردش بین صدای بوسه های از سر گرفته ی ما نا پدید شد.

لب هاش به گردنم رسید و بعد به شونه هام و بعد از اون راهشو به سمت پایین ادامه داد.

امساسات کور کورانه محاصره م کرده بود. پیراهنشو از تنش در آوردم و قفسه ی سینه ش جلوم ظاهر شد. دستامو روش میکشیدم و همه جاشو لمس میکردم ” چطوری این همه وقت مقاومت کردم؟ ”

محکم روی صندلی فشارش دادم، نگاهش نمیکردم اما میدونستم تعجب کرده. با درموندگی از روی میز اومدم پایین و زیپ شلوارشو باز کردم.

وقتی پایین تنش رو به آرومی توی دهنم گرفتم صدای ناله ش بلند شد و به موهام چنگ زد: لوهان..

اسممو صدا میزد و من به آرومی می مکیدمش. کارام انقدر برایش لذت داشت که رعشه به تن سهون انداخته بود. و بعد از اون تمامشو داخل دهنم کشیدم، مریصانه هر کاری که میخواستم کردم، هر جویری که دوست داشتم بهش لذت دادم..

تمام موانعی که سر راه امساستم ساخته بودم در پیشم به هم زدن ناپدید شده بود. با یک نگاه میتونستم بفهمم به خاطر هموم امساستش فاموش شده. مس طمع و اشتیاق بین ما به طرز غیر قابل تملی زیاد بود.

\_ بهت نیاز دارم لوهان.

با شنیده شدن صدای برفورد وسایل روی میز با زمین از جا پریدم. تلفن، پوشه ها، چراغ مطالعه همشون و مشیانه پرت شدن کف زمین.

منو روی چوب سرد و سفت میز خوابوند و بهم خیره شد، مثل این که نفس کشیدنم برایش سفت کرده بودم. داشتم از بی صبری می مردم " شلوارمو در بیار دیگه -\_- " ( ؟؟؟ )

\_ بیا امتحانش کنیم لوهان..

لب پایینش رو گاز گرفت: بعد از این دیگه راه فراری وجود نداره.

میخواستم در جوابش مرفی بزخم اما چیز مربوطی به ذهن به هم ریخته م نرسید. فقط سرمو تکون دادم و اون مشغول در آوردن باقی مونده ی لباس هام شد. با هر لمسش امساس میکردم پوست ران هام در حال سوختن.

بی هوا و بدون هیچ آمدگی انگشتاش داخل بدنم لغزید. انقد درد داشت که با صدای بلند داد زدم: سهون!

اما اون بیشتر و بیشتر انگشتاشو فشار داد : اسممو دوباره بگو..

و من دوباره و دوباره اسمشو صدا زدم.

سرشو به سمت راست پرفوند و نفس عمیقی کشید. دیگه نمیتونست ازش فرار کنه. زانوهامو بلند کرد و فودشو بیشتر جلو کشید: لوهانا..

وقتی مسش کردم درد و لذتش انقدر عجیب و زیاد بود که جز ناله ی ففه ای هیچ صدای دیگه ای ازم در نیومد. بی حرکت مونده بود تا اروم شم: میدونستی..داری منو میکشی؟  
کمره روی میز خم شده بود و احساس میکردم الانه که از وسط بشکنه.

نافونامو رو پوست بازوهاش فشار میدادم فقط به امید مفظ کردن آخرین اجزای باقی مونده از عقلم.

\_ لوهان..

شنیدن صداش کافی بود تا تمللم تموم شه. منتظر بودم..خیلی خیلی منتظر بودم تا ادامه بده ، که کم مرکاتشو شروع کرد.رفته رفته سریع تر و ممکم تر.

پر تنش ترین و ترسناک ترین لمظه ی عمره وقتی بود که به طور ظالمانه ای صدای در اتاق ،مزاممون شد. من از ترس و تعجب فشکم زده بود. سهون کف دستش رو روی دهنم گذاشت: اگه الان بی خیالش شم، من دیوونه میشم لوهان..

کسی چند بار دستگیره ی در رو پرفوند، صداهای مبهمی شنیده میشد اما سهون اهمیتی نداد.

کارش رو از سر گرفت و من تمام تلاشم رو میکردم تا کمترین صدا رو در بیارم.

دوباره لب هامو بین بین لب هاش گرفت. بیشتر منو به سینه ش فشار داد و ممکم تر از قبل مرکاتشو ادامه داد. یکم ازم جدا شد، متی یادش رفته بود نفس بکشه،در مالیکه صدای در هنوز توی اتاق می پیچید گفت: هرکس که باشه..فردا افراجش میکنم!

در یک لمظه منو از روی میز بلند کرد و پشتمو به شیشه ی پنجره چسبوند، دست هام رو دور گردنش و پاهامو دور کمرش ملقه کردم .

با هر فشارِ ریتَم دارش از درد و لذت می لرزیدم. سهون گوش و گلوهم رو بوسید و من تنها کاری که برای کنترل کردن فوادم ازم برمیومد چنگ زدن به موهای پرپشتش بود.

با آفرین ضربات عمیقش، گردنمو کج کردم و به کمره قوص دادم. سهون ناله کرد: لوهان! لب هامو به طور دردناکی گاز گرفتم و بعد از اون هر دومون همزمان به اوچ رسیدم.

صدای ناله مو با بوسه هاش ففه کرد و بعد از چند لمظه گرمای جاری شدنش مایعی رو درونم مس کردم. کف پاهام دوباره به زمین رسید اما از آغوشش بیرون نیومدم. سهون فوَدشو دور من پیچیده بود و لب هامو با بوسه ی نرم و لطیفی نوازش میکرد.

\_ لوهان..؟

پیشونیش به پیشونیم چسبده بود.

با چشم های بسته جوابشو دادم: هووم؟

هیچ وقت انقد احساس فستگی نکرده بودم. اما امید به این که میتونستم براش بیشتر از یه دوست باشم دوباره درونم با اطمینان زیادی روشن شده بود و احساس خوبی بهم میداد.

\_ لوهان؟

دوباره صدام زد. تن صداش شاهدهی بر لبخند روی لبش بود.

اروم جواب دادم: هووم؟

دوباره زمزمه کرد: لوهان؟

چشمامو باز کردم به شیرینی خندیدم.

پدون پلک زدن بهم فیره شده بود . چشم های قهوه ای رنگش ذوبم میکرد. لب هاشو آهسته روی پیشونیم فشار داد. و اونجا بود که فهمیدم مشکل من باهاش، با فرار کردن..با وانمود کردن به این که ازش متنفرم مل نمیشه.

تنها کاری که باید میکردم، تنها کاری که میخواستم انجام بدم، تسلیم کردن فوادم بود.. با وجود مستی حاصل از امساعات و هیجان، میتونستم به یاد بیارم که هنوز یه عالمه کار برای انجام دادن دارم. سهون رو نگاه کردم که به دقت و لبفندی که انگار دلش نمیخواد این کارو بکنه، در حال بستن دکمه های لباسم بود.

لب و لوجه م رو آویزون کردم و با درموندگی گفتم: من هنوز مجبورم برای جلسه ی فردا آماده بشم - \_\_\_ -

چشم هام مرکاتش رو دنبال میکرد که سعی میکرد میزمو به حالت اول برگردونه. نمیتونستم جلوی لبفندمو بگیرم. چراغ ها رو روشن کردم، چشمامو میزد اما کم کم بهتر شد. روی فرش کف زمین نشستم، دور تا دورم پر بود از کاغذ و پوشه های پفش و پلا شده ای که مجبور بودم بررسیشون کنم.

درست کنارم نشست: اگه میخوای میتونم جلسه رو یه روز عقب بندازم تا فردا رو استراحت کنی. تمت تاثیر قرار گرفته م اما قرار نبود همچین اجازه ای بهش بدم: نه..امشب میتونم تمومشون کنم.

\_ باشه!

در کمال تعجب سرش رو روی شونه م گذاشت، قلبم داشت ما بین مرکات دوست داشتنی و تاثیر گذارش غرق میشد ، قبل از این که چشماشو ببندم گفتم: من منتظر میمونم تا کارت تموم شه.

موهاشو نوازش کرده و از روی پیشونیش کنار زدم: سهون مجبور نیستی این کارو انجام بدی.

لبفند زدم: تازه ممکنه تا دیر وقت طول بکشه.

دستمو گرفت و بین دستاش گیر انداخت، با هر حرکتش ته دلم خالی و خالی تر میشد.

\_ سهونا.. بهم بگو سهونا!

دوباره لبفند زدم، لب هاش کوتاه بوسیدم و اروم گفتم: سهونا..!

اون شب، یه شب جادویی بود! پر از صدا زدن اسم های همدیگه. پر از بوسه های شیرین، پر از لمظاتی که توی فوایم نمیدیدم! میتونستم قسم بفورم تصمیم درست بوده. هرگز تاملآ کسی

مثل اون رو ملاقات نکرده بودم. هیچ کس مثل اون نبود. انقد قوی، هیجان انگیز و به طور دردناکی فوق العاده. چطور ممکن بود اون دور و برم باشه و من بتونم روی کار کردن تمرکز کنم!

\_ میفواهم بره یه چیزی برا فوردن بگیرم.

از جاش بلند شد: چی دوست داری ؟؟

جواب دادم: فرقی نمیکنه. هرچی بفری فوبه!

در حال رفتن به سمت در بود که چیزی یادم اومد: اوه.. من نگرانم اونیه که در زد هنوز اون بیرون باشه..

برگشت سمتم و با پوزفند مشکوکی گفت: اتفاقا اون باید نگران باشه. چون بینمش از

سافتمون پرتش میکنم بیرون!

فندیدم و اون اتاقو ترک کرد.

فرصت گیر آوردم تا سندهای مالی رو که از ناظر شعبه ی اولسان گرفته بودم بررسی کنم. همه چیز با داده های ما همخوانی داشت. مقدار مورد انتظار در آمد با مقداری که در عمل کسب شده بود کاملاً درست بود. تنها عیبش افزایش قیمت تولیدات شعبه بود که به نظر فیلی بی معنی می اومد. با وجود این که هیچ مدرکی برا افکاری که توی ذهنم میگشت نداشتیم تصمیم گرفتم فردا فقط به خلاصه ی کلی مطرح کنم تا بعداً بتونم اطلاعات بیشتری به دست بیارم.

نیم ساعت بعد سهون با دستی پر از به رستوران ژاپنی برگشت . جعبه های غذای دریایی، سوشی و ساشیمی جلوی پنشتم فود نمایی میکردن. عین قمطی زده ها بهشون ممله ور شدن و شروع کردن به خوردن.

سهون با تعجب و با لبفندی رو لب تماشاش میکرد: از غذاهای دریایی فوشت میداد؟

\_ عاشقشونم!!!

لقمه مو قورت دادم و نفس کشیدم: تو چی؟ چی دوست داری؟

\_ Ddukbokki

از جوابش به فنده افتادم. با نگاه پرسشگری بهم خیره شده بود: چیه؟ انتظار داشتی بگم فایو یا به چیز فیالی تر؟

\_ فب معلومه (=)))

صورتمو مقابل صورتش گرفتم و بازم خندیدم. دستشو بالا آورد و گوشه ی لبمو پاک کرد: به چیزای اینجا بود.

با مس تماس نوک انگشتاش مور مور شد : فکر کردی به این که فردا میفویای چه جور محصولی به اون هیئت مدیره معرفی کنی؟

\_ اهووم..تو شايد فبر نداشتته باشی اما هر طرفی که من بدم تبدیل به یه موج پر سر و صدا توی بازار میشه!

لبفند دندون نمایی زد: من نابغه م!!

چشمامو توی کاسه چرفوندوم: و یک فودنما!

اضافه کردم: و هیچ کس آدم فود نما رو دوست نداره!

نزدیک اومدم: ظاهرا که تو داری!

گفتگومون با ضربه ای که قبل از باز شدن به در خورد نصفه موند. جسونگ به همون اندازه ی تعجب من، متعجب جلومون ایستاده بود. دستی که چاپستیک رو نگه داشته بود جلوی دهنم فشکش زده بود. در مالیکه سهون آروم بود و به نگاه فیره ی جسونگ که بین من و فودش رد و بدل میشد نگاه میکرد.

جسونگ: هیونگ تو هنوز اینجایی؟

نگاهش رو بین من به سهون و بعد از اون به غذاهایی که جلومون قرار داشت گردوند و دوباره گفت: میخواستم بدونم اوضاع با پرونده ها چطور پیش میره.

سهون جواب داد: قطعانه!

مرفش مثل هشدار بود.از جا بلند شدم: فوب پیش میره قربان. اما یه چیزی هست که منو خیلی گیج کرده.

جسونگ: میتونیم باهم بررسیش کنیم. فردا صبح زود بیا دفترم.

تایید کردم و اون قبل از ترک کردن اتاق رو به سهون گفت: یااا..انقد مزاحم لوهان نشو!



با این حرف از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

برگشتم سر جام کنار سهون. از این که رئیس قرار بود بهم کمک کنه هول شده بودم. دوست نداشتم این طوری باشه. پوشه ها رو برداشتم و دوباره سعی کردم بررسیشون کنم. سهون برای لمظاتی سکوت کرده بود. و مشغول خوردن بود.

\_ من مزاحمت نیستم..هستم؟

راستش چرا..بود اما دوست داشتم دور و بره باشه :البته که نیستی!

\_ فردا نرو دفتر هیونگ.

سرشو بالا آورد: بیا دفتر من!

از حرف بی ربطش تعجب کردم: چرا؟ حالا دیگه مدرک مسابرداری هم گرفتی؟

هیچ نشونی از شوخی توی نگاهش دیده نمیشد: من بهت کمک میکنم.

لمنش هشدار دهنده و آروم بود: نه اون!

با فهمیدن منظورش چشمم برق زد: من باید آقای جسونگ رو ببینم. باید بعضی فاکتورا رو باهم بررسی کنیم. مقایسه کنیم. عدد هاشو مساب کنیم. تازه اون خیلی باهوشه. و رابطه ش با...

\_ لوهانا..

مرفمو قطع کرد: گفتم نه.

متعجب از عصیانیت ناگهانی ظاهر شده توی صورتش، سعی کردم جلوی فندمو بگیرم: الان داری مسودی میکنی؟

کوتاه جواب داد: نه !

اما فیلی مشخص بود که داره مسودی میکنه. پشماش عصبانی بود و عضلاتش منقبض شده بود انگار که کسی کتکش زده باشه. و من هرگز فکرشم نمیکردم (روزی برسه که بیشتر از قبل دوستش داشته باشم).

برا اذیت کردنش گفتم: این طوری فیلی کیوت میشی!

با مرص جواب داد: من واقعا دوست ندارم کسی بهم بگه کیوت --

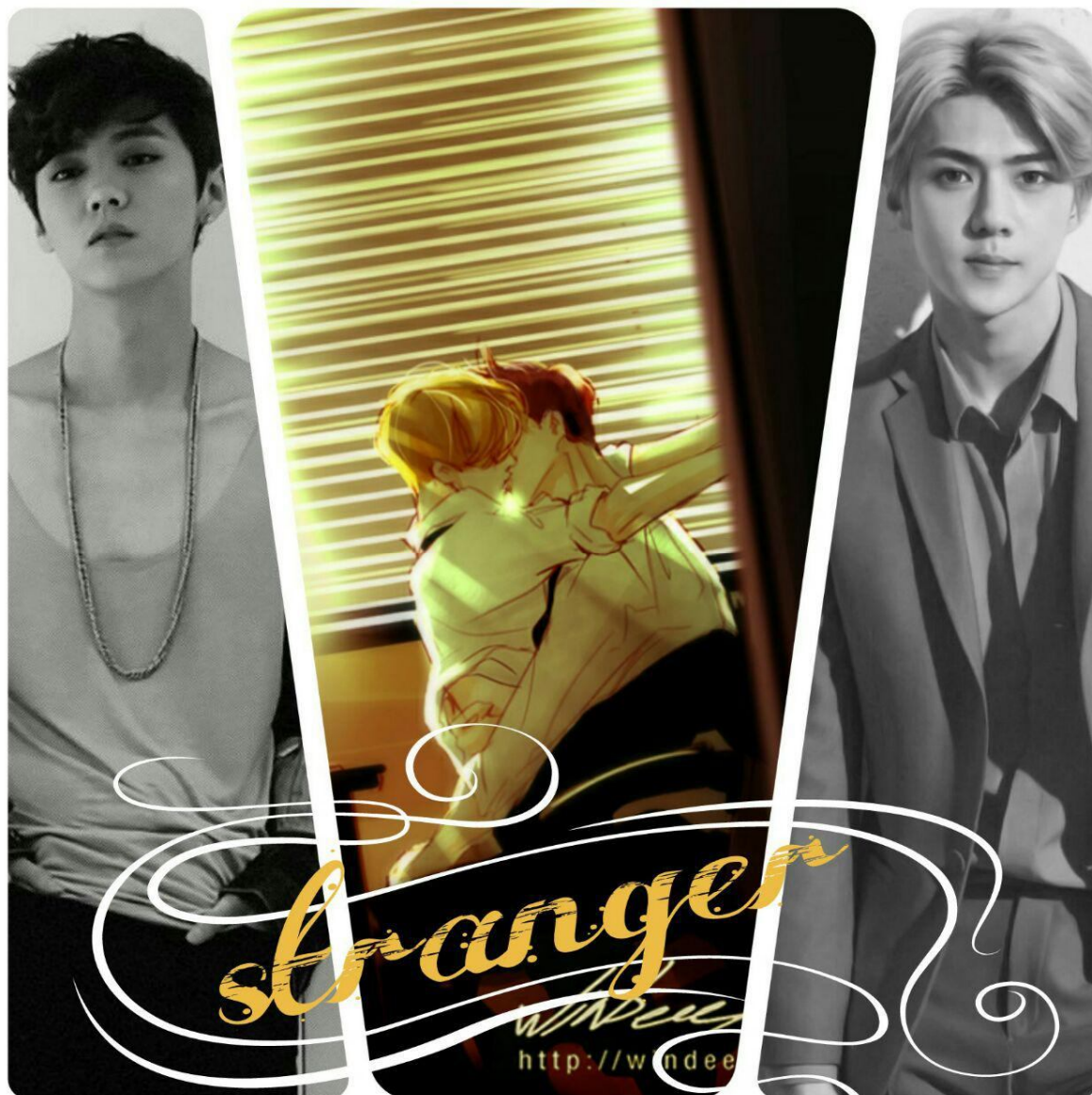
اما من همین طوری بودنشو دوست داشتم. جوابی بهش ندادم، بلند شدم از پشت دستامو دور گردنش ملقه کردم. پشت گردن و لاله ی گوشش رو بوسیدم. تا جایی که میتونستم عطرشو توی ریه هام کشیدم. و سهون در جواب، منو برگردون سمت فودش، پیشونی هامون رو هم فشرده شد. یک بار دیگه لب هام بین لب هاش قفل شد. دیگه میدونستم که هیچ وقت قرار نیست ازش فسته بشم. منو توی هوا پرفوند و آفرش بین بازو ها و شونه هاش نگه م داشت. و دوباره به بوسه ای وارد کرد تموم نشدنی و نفس گیر به نظر میومد.

نور مهتاب داخل اتاق می تابید و چهره شو، روشن میکرد.

فاطرات اون شب و انبار شراب به مغزه هموم می آورد. فسته بودم اما نسبت به آینده نگاه خوشبینانه ای داشتم. آینده ی ما..

من همیشه آدم محتاطی بودم. وقتی پای رابطه ای وسط بود همیشه یک قدم جلوتر بودم و سرانجامشو پیش بینی میکردم. اما تصمیممو گرفته بودم.

فردا روی همه چیزم در مورد سهون ریسک میکردم. برای فردا فودمو راضی کردم تا ازش بپرسم براش چه جایگاهی دارم. فردا همه چیز رو بینمون روشن میکردم. و بالاخره فردا بهش میگفتم که بیشتر میفوام..





Stranger 13 shortfall

روز بعد متی مصمم تر از دیشب بود. به طور طبیعی باید احساس دلهره و ترس میکرد اما  
کاملاً برعکس بود! احساس میکردم بالاخره همه چیز داره درست میشه. ما میتونستیم باهم به  
خوبی قبل و یا متی بهتر باشیم!  
با کشیدن پرده ی جلوی پنجره ی اتاق نور فورشید همه جا رو روشن کرد. اون لحظه پر از بی  
صبری برای دیدن دوباره سهون بود.



بینمون تقسیم کرد. چشمای لیلی با دیدن marinara مجلی که روی پاستا ریخته میشد جوری گرد شده بود که انگار آدم فضایی دیده. هر سه در سکوت مشغول لذت بردن از غذا بودیم تا این که سرکار علیه دهنشو باز کرد - -

\_ پس..

چنگال رو روی تیکه ای از پاستا فشار داد: شما پسرا باهم قرار میذارین یا..؟

غذا پرید توی گلو و به سرفه افتادم. سهون خیلی سریع لیوان آبی دستم داد. زیر میز با پام ضربه ای به پای لیلی زدم و اون با داد بلندی گفت: آخ!!!

مردمکه چشممو فقط در تلاش برای برقرار کردن تله پاتی و فهموندن کلمه ی ” ساکت باش ” به لیلی بزرگ کردم . به سمت سهون برگشتم و نگاهش کردم. منتظر بودم جوابی بهش بده اما تنها کاری که کرد لبخند زدن به توانایی باور نکردنی فضولی فواهرم بود. که البته عکس العملش همون بود که میخواستیم. اگه قرار بود اعترافی در مورد رابطه مون وجود داشته باشه. دوست داشتیم فقط فودمون دوتا تنهایی در موردش مرف بزنینم.

دوباره بینمون سکوت برقرار شد اما البته که لیلی کاملاً قصد داشت مهارت بازموییش رو به طور کامل به رضمون بکشه!

\_ اممم..

دوباره شروع کرد به مرف زدن: فب مالا قراره این منجر به عادت خاصی بشه؟ منظورم.. صبحونه آوردن برای ماست!!

امساس دستپاچی و مشتناکی بهم دست داد. هیچکس هیچ وقت نباید فواهر منو وارد اجتماع بکنه. هرگز - -

\_ ببخشید سهون.. فواهر من نمیدونه کی باید ففه بشه!!!

کلمه ی اخر رو با تاکید و مرص زیادی به زبون آوردم. که در نتیجه ش لیلی با ناراحتی سرشو انداخت پایین.

سهون دستی رو شونه ه کشید و جواب داد: اشکالی نداره..خب..تو پیکارا میکنی لیلی؟؟؟  
لبفند گنده ای زد: اممم راستش..من فیلی کارا میکنم! "در واقع منظورش این بود که بیکاره" و ادامه داد: ولی در کل. اگه قراره همیشه این کارو بکنی فواستم بدونی من غذاهای پینی دوس داره ^^

"فدایا <> همیشه همین الان بکشیم" T\_T

در کمال تعجب سهون بلند فندید: این متما یادم میمونه!

اون صبمونه تبدیل به سفت ترین و طولانی ترین صبمونه ی عمره شد. لیلی درباره ی سالن و کارفونه ی آب معدنی که قصد داشت بسازه مرف زد و این که سهون متما باید توش سرمایه گذاری کنه..! من متی نمیتونستم فواهر فودمو کنترل کنم. تنها کاری که بلد بودم پنهان کردن صورتم بین دستام بود. اما سهون به نظر نمیومد که از مرفای لیلی نارامت شده باشه بیشتر انگار در مال لذت بردن بود. برای تنها گذاشتنشون و رفتن برای لباس پوشیدن تردید شده اما متوجه شده لیلی هرچه قدرم که تلاش کنه بیشتر از این نمیتونه فجالت زده ه کنه. وقتی سهون و من از فونه اومدیم بیرون شنیدم که لیلی با داد گفت: فردا صبح میبینمت!!!

و تا وقتی که سوار می شدیم سهون میفندیدا!

با رسیدن به پارکینگ کمپانی از ه پرسید: لوهانا..جلسه ت کی تموم میشه؟

\_ ده صبح..ماله تو چی؟

\_ چهار بعد از ظهر .

به تقویم گوشیش نگاهی کرد و ادامه داد: برای نهار بهت زنگ میزنم باشه؟

لبفندمو سرمو تکون دادم. و همین طور غافلگیر شدم وقتی منو سمت فودش کشید و لب هامو به بوسه ای طولانی و مست کننده گرفت. دهانش لبهامو زندانی کرده بود ، مرکاتش با شور و شوق ملایمی همراه بود. و وقتی جواب بوسه ش رو دادم مصرانه تر از قبل شد. لب هامو با زبونش از همه فاصله داد. هر کدوم رو تک تک به دهان گرفت، مکید و ول کرد. با هر کدوم از کاراش چیزی ته قلبم تکون میخورد.. ( اه پندشا آدم نشسته اینجا - - )

وقتی بالاخره سرش رو بلند کرد و ازم جدا شد هر دو از کمبود هوا به سرفه افتادیم. با پیشه های درفشان نگاهش کردم. لبفند زد: میفواستم این کارو صبح انجام بدم ولی میترسیدم فواهرت کاملا بره توی کما!

فندیدم و با دست زدم روی شونه ش :دیگه باید برم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و به سمت سافتمون راه افتادم. زانوهایم درست عین زله میلرزید و دلجم میپیچید. آگه این قرار بود کار هر روزش باشه مطمئنا برای زنده رسیدن به سرکاره با مشکل مواجه میشدم.

اولین کاری که بلافاصله بعد از ورود به شرکت انجام دادم، مستقیم به سراغ جسون رفتن بود. با وجود مخالفت سهون، من واقعا به کمکش نیاز داشتم و علاوه بر اون قرار نبود متوجه بشه که مخالف مرفش عمل کردم. سه بار در زدم و دیدم جسون دوباره غرق کارش شده اما این دفعه خیلی طول نکشید تا متوجه مضوره بشه.

اشاره کرد تا بیام داخل: اومدی؟

فایل های شعبه ی اولسان رو که همراهم آورده بودم بالای میزش قرار دادم: وقت بدی مزاممتون شده قربان؟

\_ اتفاقا خیلی هم فوب موقعی اومدی.



فایل ها رو برداشت و با دقت بررسیشون کرد. از اونجایی که از زمان تاسیس شعبه ی اولسان سه ماه بیشتر نمیگذشت. اسناد پندان زیادی برای بررسی وجود نداشت: فب..مشکل چیه؟

\_ قربان من متوجه شده که قیمت تولیدات شعبه هفتاد درصد زیاد شده. درمالیکه افزایش سود فیلی فیلی ناپیژه.

دوباره فاکتور ها رو بررسی کرد، به فکر فرو رفته بود : منظورت این که به نفر داره سرمون کلاه میذاره؟

\_ من نمیدونم چه فکری باید بکنم قربان..شاید به اشتباه محاسباتی باشه. یا شاید یکی داره اعداد رو دستکاری میکنه..به خاطر همین اومدم پیش شما. چون اصلا نمیدونم باید چیکار کنم. وقتی دست هاشو داخل جیبش فرو کرد و به صندلیش تکیه زد، معنی نگاهش رو نمیفهمیدم: برای الان، فقط گزارش ها رو خلاصه کن. آگه چیزی در مورد کاهش فروش پرسیدن، در مورد قیمت ها حرف بزن اما چیزی از تفاوت سود نگو.

کتش رو برداشت و از جاش بلند شد: اول من با پدرم حرف میزنم..اون مسئولیت اون شعبه رو در اختیار داره.

همون طور که جسون فواست من هیچ مرفی در مورد اختلاف سود نزده و درست مثل کنفرانس قبل همه چی به فوبی پیش رفت، نه آقای اوه و نه بقیه ی مدیران هیچ سوالی در مورد قیمت ها نکردن. تنها چیزی که یکم اذیتم میکرد قیافه ی آقای لی، پدر جسون، بود که انگار از دست من آزاده خاطر و یا این که چیزی به شدت فکرشو مشغول کرده و عصیبه. که تصمیم گرفتم تا آخر نادیده ش بگیرم. وقتی جلسه تموم شد آقای اوه ازم فواست تا گزارش کامل تری در مورد سه ماهه اول براش آماده کنم.

سر ناها ر جسون گفت:من رفته دیدن پدرم. اون گفت بعضی از مواد اولیه ی مورد استفاده توی شعبه ی اولسان رو تعجیر داده.

که البته این شاید میتونست افزایش قیمت ها رو توجیه کنه اما به هیچ وجه دلیل خوبی برای راکد شدن سود نبود. تصمیم گرفتم قبل از این که نظرمو راجع به توجیه هاش بگم یکم بیشتر بررسی کنم. پدر اون ناظر اصلی اون شعبه بود. پس برای آشکار کردن هر حقیقتی باید ممتاطانه تر عمل میکردم.

\_ باشه قربان. ممنونم.

نگاه جسون به سمت لولا و مینی پرفید که یواشکی باهم مرف میزدن و میفندیدن. احتمالاً لولا در حال اطلاع رسانی درباره ی آخرین آپدیتِ اطلاعاتیش در مورد جدید ترین شایعات کمپانی به مینی بود.

وقتی وقت ناهار تموم شد ، به دفتر برگشتم و همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد.

\_ سلاه؟

پنج ثانیه طول کشید تا جوابمو بده.

\_ لوهانا..؟

صدای بمش دقیقاً همون جوهری هیجان زده م میکرد که وقتی مقابلم ایستاده بود تمت تاثیرش قرار میگرفتم.

\_ چی پوشیدی؟

فندیدم، درست مثل اول فیلمای فاک بر سری!

\_ بار اولته که به گوشیم زنگ زدی و این جوهری شروعش میکنی؟!

\_ شوفی میکنم.

میتونستم صدای فنده ی آرومشو بشنوم.

\_ میتونی بیای دفتره؟ یا میخوای من بیا اونها؟

با یاد آوری شب گذشته و اومدن جسون به اتاق. و این که توضیح اومدن مدیر اجرایی به دفتر به مسابدار ساده چه قدر میتونه سخت باشه تصمیم گرفته فودم بره پیشش: من میاه اونها..

یکم مکث کردم: ولی ببینم تو شماره ی منو از کجا گرفتی؟

\_ از بخش منابع انسانی...

و با فونسردی ادامه داد: متی الان میتونم رزومه تم داشته باشم!!!

اووف لعنتی.. تمام ذهنمو بررسی کردم تا یادم بندازم که آیا چیز نگران کننده ای توی رزومه هست یا نه که متوجه شدم تنها چیز فجالت آور عکسمه.. منظورم اینه که چرا همیشه عکس رزومه ها انقد باید زشت باشه؟ درست شبیه پسر دبیرستانی افتاده بودم که به خاطر موتور سواری در حالت مستی بازداشت شده - - - جای تعجبی نداره که جسون اولش نمیخواست منو قبول کنه - - -

سهون: این عکس رزومه تم خیلی دوست دارم... به نظر..

سریع تلفنو قطع کردم و دویدم سمت آسانسور. دفتر سهون طبقه ی بالاتر دفتر پدرش بود به همین دلیل یکم طول کشید تا برسم.

وقتی از اسانسور پیاده شدم، سهون جلوی در منتظرم بود. منو توی آغوش محکم گرفت و پاهامو از زمین جدا کرد، دیگه نمیتونستم از دستش نارامت باشم.

در حال بردنم به اتاق استراحتش گفت: من خیلی خیلی عکستو دوس دارم!

افم کردم با مرص گفتم: ففه شو - - -

فندید، سمت پیشفون باری که توی اتاق بود رفت تا دوتا چای برا فودمون بیاره. از فرصت استفاده کردم تا نگاهی به دفترش بندازم. درست به بزرگی دفتر پدرش بود با این فرق که مدرن

تر و درست مثل اتاقِ داخلِ فونهِ شِ همه چیز سیاه و سفید بود و البته قابِ عکسِ بزرگی از عکسِ فودش و پدرش که لباسِ رسمی به تن داشتند روی میزش قرار داشت.

درحالیکه کنارِ می نشست پرسید: جلسه چطور پیش رفت؟

در حالیکه پای کیسه ای رو با دقت داخل فنجان بالا و پایین میکردم جواب داد: خوب بود.

\_ اتفاق خاصی نیفتاد؟

\_ نه درست مثل دفعه ی پیش. فقط به عالمه توضیح. همش همین!

منو کنار فودش کشید و دستامو توی دستاش گرفت: داییم که دوباره مثل اون روز اذیتت نکرد؟

سرمو تکیون دادم. ادامه داد: اون همیشه همین طوریه بهش توجه نکن. فکر میکنه کل کمپانی رو فودش با دستای فودش سافته.

میتونستم تنفری که پشت لمن دلیگرش بود امساز کنم.

من نمیخواستم به فاطر کمپانی فودمونو نارامت کنیم. در واقع اصلا نمیخواستم راجع به کار حرف بزنیم.

متوجه شدم اونم مثل من فکر میکنه. : بی خیال..

لبفند زد: داشتتم فکر میکردم امشب باید باهم جایی بریم.

چشمام از شنیدن فکرش برق زد: کجا؟

\_ اینش دیگه به رازها!

چشمامو توی کاسه چرفوندم: باشه!!!! ولی دیگه چرا گفتم بیام اینجا؟ اینو پشت تلفنم

میتونستی بگی!!

قبل از این که دستاشو دورم ملقه کنه زمزمه کرد: برای این..

لب هاش نیازمندان روی لب هام فشرده شد، هر بوسه ش برام مسی درست مثل بار اول بهم میداد. دست هاش دافل موهام پنگ مینداخت و با فشار بدنش آروم منو روی مبل میفوابوند. و بعد از مدت زمان تموم نشدنی، هوش و مواسم با شنیدن صدای زنگ خوردن تلفن سر جاش برگشت.

در حالیکه با موهای بازی میکرده گفتم: تو باید بهش جواب بدی..

\_ هوم..باید!

اینو گفتم و دوباره لبهامو به دهن گرفت و من همه کاری کردم جز مقاومت.

صدای زنگ برای چند ثانیه قطع شد ولی بعد دوباره شنیده شد.

\_ سهونا..!

آروم فنیدیم و یکم هلش دادیم عقب: تلفنو جواب بده!

نوک بینیم رو گاز آرومی گرفت و سمت میزش رفت. جز چندتا کلمه ی " باشه " و "بله قربان" به زحمت میتونستم بشنوم داره چی میگه.

از روی مبل بلند شدم: همه چیز مرتبه؟

\_ اره..فقط بابام میخواد همین الان برم دفترش.

روی میزش درست مقابلم نشست: منتظرم بمون باشه؟ زود برمیگردم.

سرمو تکیه کردم و کراواتشو صاف کردم. که البته خیلی هم چروک نشده بود، من فقط دنبال بهونه بودم تا دوباره لمسش کنم. قبل از رفتن دوباره پیشونیمو آروم بوسیدم و دفترشو ترک کردم.

روی مبل در انتظارش نشستم، سعی کردم تا فکرمو از کنجکاهی کردن توی دفترش منصرف کنم.

تصمیم گرفتم به امشب فکر کنم. به این فکر کنم که قرار منو کجا ببره. و چه جور باید

موضوع رو درباره ی رابطمون باهش درمیون بذارم. از جام بلند شدم و سمت پنجره ی بزرگی که درست پشت میز کارش قرار داشت رفتم. و به بیرون فیره شدم.

مطمئناً شب خیال انگیزی میشد. تصمیم داشتم بهش بگم که بیشتر میخوام.. و احساس میکردم اونم مثل من فکر میکنه. در واقع مس میکردم خودش هم میخواد همین حرف ها رو بهم بزنه.

با باز شدن در رشته ی افکارم پاره شد. برگشتم تا ببینم کیه. که با دفتری که مطمئناً جویون تر از من بود مواجه شدم. پوست سفیده مروارید گونه ش، به چشمای آبی تیره و موهای طلاییش خیلی میومد. خیلی ظریف بود. لباس صورتی رنگش با هر حرکت، نوسان پیدا میکرد و خودنمایی میکرد.

\_ سلام!

لبخندش فوش آیند بود. از اون نوعی که نمیتونی در جوابش مقابله به مثل نکنی.

\_ سهون اینجاست؟

مهمترانه جواب داد: متاسفم. همین الان رفت بیرون، زود برمیگرده. اگه بخواین میتونید منتظرش بمونید.

\_ ممنون!

درست روبه روم نشست. نگاهش دور اتاق میچرخید و هر بار که به من میرسید لبخندی تمویل میداد.

\_ خیلی معذرت میخوام که خودمو معرفی نکردم.

دستش رو سمتم گرفت: من چونگ هی جین هستم.

با یادآوری اسمش فشکم زد..” میدونی که از دیدن اشکات متنفرم هی جین..پس فواهاش میکنم..”

جملاتی که اون روز سهون گفته بود پشت سر هم به مغز هجوه می آورد. نمیتونستم حرکت کنم. نمیتونستم دستشو توی دستم بگیرم. فکر میکردم دیگه مسی بدتر از این نمیتونم داشته باشم تا این که سهون وارد اتاق شد.

\_ سهونا!!!

هیجین خودشو توی آغوش مردی جا کرد که همچین چند لمظه ی پیش منو بوسیده بود! امساس میکردم سقف آروم آروم داره روی سرم فراب میشه.

” نگاهشون نکن!!!!”

سر خودم داد زدم تا پیشم از اون صحنه بر دارم اما نتونستم. درسته سهون متقابلا بغلش نکرده بود. اما مقاومتی هم در برابرش نداشت.

با پیشم های عمیقی بهم ،خیره نگاه میکرد و به رامتی متونستم بگم که ..متاسف بود!

Stranger ?? band-aid

” متاسف نباش ” دلخ میخواست بهش بگم نباید متاسف باشه. چون متاسف بودنش به معنای این بود که اون دفتر، شخصی مهم تر از منه. نمیخواستم سهون هیچ چیزی برای تاسف داشته باشه . تنها چیزی که میخواستم یه توضیح واضح در مورد “چه کسی” بودن اون دفتر بود. میخواستم بهم بگه که اون هیچ کس نیست!!!

با دیدن بازوهای هی جین که ممکم تر دور کمر سهون ملقه میشد نمیتونستم جلوی انقباض ماهیچه های بدنمو که از روی فشکم و مسادت بگیرم.

در آغوش گرفتن سهون توسط اون دفتر انقد برای من طولانی به نظر اومد که دیگه نتونستم فقط بایستم و تماشااشون کنم . وقتی درست از کنارشون رد شدم و سمت در رفتم سهون هنوز نگاه میکرد اما حالت چهره اش درک نشدنی بود.

جایی ته قلبم..دلم میخواست سهون دنبالم بیاد. پشت سرم بدوه و اون دفتره رو (ها کنه ... اما اون نیومد..

داخل آسانسور، دلم میخواست درست مثل بار اولی که توی کمپانی همدیگه رو دیدیم بازو شو بین در بگیره و مانع بسته شدنش بشه..اما در آروم در حال بسته شدن بود و من..بازم تنها بودم..

وقتی برگشتم به دفترم، سریع فودمو با پوشه و پرونده ها مشغول کردم..بررسیاشون کردم..اما انگار بی فایده بود.هر چه قدرم که فودمو غرق اعداد میکردم بازم نمیتونستم تصویر سهون و هیجین رو از ذهنم دور کنم.

بعد از گذشت مدتی رفتم به اتاق استراحت. جایی که مینی و لولا با سر زندگی مشغول مرف زدن بودن.

با دیدنشون احساس غم بیشتری بهم دست داد.واقعا هیچکس وجود نداشت که بتونم بهش اعتماد کنم. هیچ کس نبود که ازش بپرسم حالا باید چیکار کنم؟

درحالیکه برای فودم قهوه میریختم، اینم به ذهنم رسید که من شاید نتونم متی از فود سهون چیزی در این مورد بپرسم..ما هیچ مرفی در مورد رابطه مون باهم نزدیم..هیچ قراری نداشتیم..اون..هیچ تعهدی نسبت به من نداشت..!

به طور اتفاقی مرفای مینی و لولا رو شنیدم.

\_ داری میگی هفته ی آینده نامزدی رو اعلام میکنن؟



لولا جواب داد: از این بابت مطمئنم . دفتره اسمش جونگ هی مینه !

دستام توی هوا فشک شد.

\_ قراره دوتا کمپانی باهم ترکیب شن..توی روزنامه نوشته..خودت ببین ...

دستام رو تماشا میکردم که چطوری با فونده شدن تیترا روزنامه توسط مینی به لرزه می افتادن.

\_ قرار ازدواج وارث adze اوه سهون با پرنسس گروه جونگ!

درد در تمام بدنم پیچید. و اشکا مشتاقانه برای افتادن توی پشمام جمع شدن. قلبم به مدی دچار شکه حاصل از درد شده بود که یه لحظه کنترل دستامو از دست داده و فنجهون قهوه با صدای ومشتناکی روی زمین افتاد و خورد شد. اون موقع بود که لولا و مینی متوجه م شدن و برای کمک بهم اومدن.

زود خم شده تا تیکه های شکسته رو جمع کنم، سرمو مدام به چپ و راست تکون میدادم تا بلکه متوجه صورت رنگ پریده و غمگینم نشن.

متی انگشتمم موقع جمع کردن شکسته های فنجهون زخمی شد اما تا وقتی که مینی مرفی نرده بود متی یک ذره م متوجه ش نشده بودم.

\_ اوه پیکار کردی..میره کمکای اولیه رو بیا ره.

مج دستشو کشیدم: لازم نیست من فوبم.

سعی کرده معمولی جلوه کنم اما صدام از ته گلویم درمیومد و میلرزید.

خورده های فنجهون رو انداختم داخل سطل آشغال، روزنامه ای که در حال فوندنش بودن رو برداشتم و آروم پرسیدم: میشه اینو قرض بگیرم؟

لولا با تعجب سرشو تکون داد و از اتاق اومدم بیرون. توی نابوری و همین طور احساس تمقیر و به سفتی فودمو تا دفتر کارم رسوندم.

و وقتی بالاخره تنها شدم، روی میز نشستم روزنامه رو جلوی صورتم گرفتم و کلمه کلمه شو خوندم..انگار تنبیه بیشتری برای قلبم نیاز داشتم.

درست وسط صفحه عکس سهون و همیمن کنار همدیگه که توی عروسی پدر سهون گرفته شده بود قرار داشت. مهمونی که منم توش بودم..

” فدای من..” اشکای دردناکی که به سفتی جلوی ریخته شدنشون رو گفته بودم از پشمام سرازیر شدن. اون درست همون شب که باهام فواییده بود ، با نامزدشم عکس انداخته بود! به زحمت و با پشمای پر از اشک کل متنی که نوشته شده بود رو خوندم.

+ این دو نفر از وقتی که بچه بودن همدیگه رو میشناختن... مراسم نامزدی قراره هفته ی آینده برگزار بشه...+

وقتی جمله ی آخر رو خوندم روزنامه از میون انگشتای بی مسم روی زمین افتاد.

نافود آگاه خنده ی عصبیی به لبهام هجوم آورد.

درست..درست موقعی که من داشتم تمام تلاشمو برای سر در آوردن از رابطه مون میکردم اون به گوشه ای برای فودش، نامزدم داشت!

تمام یک هفته ای که من داشتم به فودم امید میدادم که اون متما دوباره بهم زنگ میزنه، درمال وقت گذرونی با اون دفتر بوده.

درمالیکه من تلاش میکردم احساساتمو مهار کنم، اون جلو جلو برنامه ریزی هاشو کرده بود.

در واقع..باهام بازی شده بود.. یک احمقه به تمام معنا!

صدای جسون گریه مو قطع کرد: لوهان ممکنه بری به ...

بلافاصله از رو میز پریده پایین و اشکامو پاک کردم: بله قربان؟

صدام میلرزید

جسونگ با دقت تمام چهره مو بررسی کرد. امیدوار بودم چیزی که شاهدش بود رو نادیده بگیره.

\_ همیشه بری بایگانی و فایلای قدیمی رو بررسی کنی؟

میتونستم لمن ترمه آمیزش رو مس کنم. اون گریه مو دیده بود.. از این بابت مطمئن بودم.

\_ بله قربان.

فایلا رو از روی میزه برداشتم و در چشمم بر هم زدن از اتاق اومدم بیرون.

هیچ وقت فکرشم نمیکردم روزی برسه که انقد گریه نکردن براهم سخت باشه.

موقع رفتن سمت اتاق بایگانی به زور سعی میکردم لبفند بزنم و همین مس رقت انگیز تری

بههم میداد.

به زحمت از بین قفسه های پشت سر هم پیده شده ی داخلِ اتاق ،فایلابی که لازم داشتم پیدا

کردم. نشستم به گوشه و با تمام وجود سعی کردم ذهنمو روشن متمرکز کنم.

بیشتر از نصف روز رو توی اون اتاق گذروندم. شاید یکم کار کرده بودم اما ذهنم فقط و فقط روی

به چیز تمرکز داشت.

قبلاها کار کردن از همه ی مشکلات و استرسام جدا میگرد اما این دفعه نمیشد. هیچ کاری

نمیتونستم بکنم.. دردی که میکشیدم خیلی بیش از حد توانم برای تحملش بود. احساس مقارت

هر لحظه بیشتر و بیشتر به ذهنم هجوم می آورد. دیگه بیشتر از این نمیتونستم تظاهر کنم. باید

خودمو خالی میکردم.

بازو هامو روی جعبه ی فایللی که جلوم بود گذاشتم و شونه هام با حق حق ففه م شروع به لرزیدن کرد.

امساسی که وقتی بردمش فونه ی پدر و مادرم داشتمو به یاد آوردم. وقتی بهش گفتم پدرش از داشتنش فوشبخته... وقتی به خاطر آروم بودنش قلبم گرم شد. هرچی میگذشت امساس مقارت اشکای بیشتری از چشمم جاری میکرد.

من عاشق مردی شده بودم که فقط برای چند ثانیه می شناختم. و متی تصمیم داشتم امساساتمو باهاش در میون بذارم.

\_ لوهان؟

جسورن فم شد و کنارم نشست.

با دیدنش سرمو سریع به چپ و راست تکون دادم: معذرت میفواهم فقط بهم چند دقیقه وقت بدین..

حق حق گریه م نمیذاشت کلماتو درست به زبون بیارم: فقط باید به خاطرش گریه کنم.. قول میدم فیلی زود برگردم به..

با لمن نارامتی گفت: به خاطر سهونه.. هوم؟

تلاشم برای تممل امساس شکست بی فایده بود. به زحمت نگاهمو به پهره ی نگرانیش دوفتم.

\_ من.. من نمیدونستم..

به سفتی نفس کشیدم: من نمیدونستم.. فک.. فکر میکردم ما... و اون یه نامزد داره..

امساس فنگی میکردم: من.. امشب قرار بود.. ب.. بهش بگم..

تلاشی که برای کنترل اشک هام داشتم با کشیده شدنم توی آغوشش از بین رفت. دستش به آرومی پشتم کشیده میشد. دوباره و با صدای بلندی از درد قلبم زدم زیر گریه. و میشنیدم که جسونگ مرفایی برای آروم کردنم میزد. که به خاطر صدای حق حق هام هیچ کدومو کاملا متوجه نمیشدم.

به کتکش چنگ زدم و زیر لب بار ها و بار ها گفتم که متاسفم.. اون یه آغوش طولانی از طرف کسی بود که هیچ انتظاری ازش نداشتم. اما نیازمندش بودم. فقط خدا میدونست که چه قدر لازمش داشتم. (:

وقتی ازش جدا شدم، چسب زخمی رو از جیب کتکش در آوردم: یکم پیش دیدم خودتو زخمی کردی.. درحالیکه بهم توضیح میداد چسب رو دور انگشت زخمیم بست: زود باش.. بیا برگردیم فونم تون. دستمو کشید و از جا بلندم کرد، زانو هام می لرزید و نمیتونست وزنمو تحمل کنه.

گلمو صاف کردم و اشکامو پاک کردم: مشکلی نیست قربان. میتونم به کاره ادامه بدم. بازوش رو دور شونه م ملقه کرد و منو به سمت در برد، تمام تکیه ی ضعیفم بهش بود. اگه ولم میکرد ماما میخوردم زمین: ساعت هفت بعد از ظهره لوهان.

متی گذشت زمانم متوجه نشده بودم. غافلگیر کننده نبود. مغزم کاملا از کار افتاده بود. جواب دادم: الان نمیخواهم برگردم فونم..

اگه لیلی با این اوضاع منو میدید ماما به پدرمو مادرمون زنگ میزد. نگرانسون میکرد و تا اینجا میکشوندسون. نمیخواستم همچین اتفاقی بیفته.

\_ بهتره.. توی دفترم بمونم.

نگرانی توی چهره ی جسون براه غیر قابل باور بود. در جوابم فیلی کوتاه گفت: و منم قرار نیست تنهات بذارم.

منم نمیخواستم تنها باشم. جسون و من هیچ وقت رابطه ی عمیقی فراتر از رابطه ی کاری باهم نداشتیم اما نگرانی و دلواپسیش براه درست مثل یک دوست بود.

این باعث میشد احساس امنیت و درکمال تعجب آسودگی کنم.

به خاطر همینم وقتی ازم خواست شامو توی رستوران مورد علاقه ش، چند تا بلوک اون طرف تر بفوریم، با کمال میل قبول کردم.

رستورانش، رستوران چند ملیتی و بزرگی بود. پر از میزهای چوبی مربعی شکل و رومیزی های طلایی رنگه از جنس لنس و چراغ های شمعی شکل آهنی که وسط سالن قرار داشت.

از اون دست مکان هایی که وادارت میکرد ممتاطانه رفتار کنی. انگار که همه منتظر یک اشتباه از طرفت باشندا!

وقتی وارد بخش درجه یک رستوران شدم همه ی نگاهها سمتم پرفید، انگار که بهم میگفتن من به اون مکان تعلق ندارم.

خوشبختانه جسون محلی دور تر از شلوغی جمعیت و دور ترین میز نسبت به در ورودی رو برای نشستن انتخاب کرد.

\_ آه. آقای لی!!

پیر مردی که به نظر پیشخدمت بود به سمت ما اومد.

\_ فرانسیس!! این لوهانه.

رو به من کرد: فرانسیس صامب رستوران. اون بهترین پاستا ها رو در تمام سنول درست میکنه!

دستمو بردم جلو تا باهش دست بدم و با چهره ی متعجب و نگرانش مواجه شدم.

متوجه م کرد که قیافه م شبیه زامبی ها شده. چشمام از ساعت ها گریه ی مداوم باد کرده بود

و پیشونیم از شدت تشویش چین افتاده بود.

تعجبی نداشت که چرا همه اونجوری بهم نگاه میکردن.

فرانسیس با لبفند بزرگی بهم گفت: پاستاهای من هر استرسی رو از بین می بره! هر استرسی!

بدون گفتن کلمه ای لبفند زدم. استرسی که ازش مرف میزد درمال تملیل دادن آخرین انرژی

باقی مونده بود.

\_ لطفا برامون دو تا ...

جسوتنگ برای هر دومون غذا سفارش داد. چیزایی که نه میدونستم چین و نه متی میتونستم

اسمشونو تلفظ کنم. متی تا وقتی جسون یه لیوان آب دستم داد متوجه رفتن فرانسیس نشدم.

\_ بهتری؟

“متی یه ذره هم نه..”

-اره

لبفند اطمینان بفتشی بهش زدم .

\_ درسته..

متی یک کلمه از مرفامو باور نکرده بود.

\_ میتونی فقط بهم بگی مسون..

\_ این طوری واقعا احساس راحتی..

\_ وقتی بهم میگی قربان احساس پیرمردا بهم دست میده.

خندید: ما هم سنیم. مگه نه؟

مرفشو تایید کردم. گرچه مطمئناً طول میکشید تا بهش بگم مسون.

چند دقیقه ی بعد فرانسیس با دوتا بشقابِ فوشِ عطر پر از پاستای قرمز رنگ و ترکیب شده با

مرغ و قارچ از راه رسید. انگار غذا از آسمون نازل شده بود. مسون مراحلِ سر مال تر شدنم در

مین خوردن چنگال پُری از پاستا رو تماشا میکرد.

سرمو بلند کردم و با تعجب گفتم: واو.. فدای من!

سرشو یکم خم کرد و با لمن فاصی پرسید: فوبه مگه نه؟

سمت فرانسیس پرفیدم: ممشره!

ازم تشکر کرد و مستقیم برگشت سمت آشپز فونه.

مسون به فیره شدن به منی که به بشقابِ غذای؛ آب دهن راه انداز، ممله کرده بوده ادامه داد.

خوردن موقع استرس. طبق معمول بهترین راه حل بود. تا آفرش ساکت بودیم و مشغول لذت

بردن از وعده ی غذایی مجذوب کننده مون .

در آخر مسون اصرار در مساب کردن پول غذا در برابر تمام تلاش های من برای راضی کردنش که

امروز به اندازه ی کافی برای من دوست فوق العاده بوده، کرد. و به فواستش رسید.

بعد از فداهافضی با فرانسیس و قول این که دوباره برمیگردیم ، به سمت ردیف نیمکت هایی

که درست اون سمت رستوران ؛جایی که شامل دریا دیده میشد، قرار داشت رفتیم.



کنار همدیگه نشستیم و مشغول تماشای موج های که به ساحل برافورد میکردند و به سفتی زیر نور کم پراغ ها دیده می شدند ، شدیم.

ممتاطانه گفت: مطمئنم سوال های زیادی در مورد هی بین داری..

متی اسمشم ته دلمو فالی میکرد: فکر ... فکرکنم..امروز به اندازه ی کافی فهمیدم..

منتظر بودم گریه م بگیره اما این اتفاق نیفتاد..بعد از ساعت های مداوم گریه، دیگه اشکی براه باقی نمونده بود!

\_ امساس میکنم غده های اشکیمم به اندازه ی کافی فهمیدن..!

لبفند زد، اما واقعا قصدی برای شوفی نداشتم.

پرسید: پس میخوای بریم یه تلوزیون بخریم؟ فکر کنم حالت بهتر شه!

\_ تلوزیون؟

با تعجب نگاهش کردم تا این که یاد مصامبه م که گفته بودم تلوزیون adze رو دور میندازه افتادم.

آروم فنیدیم : من تلوزیونمون رو دور ننداقتم . اون لمظه فقط عصبانی شده بودم!

\_ واقعا؟

سمتم پرفید: آفه من واقعا باورم شد همین کاری بکنی.

ادامه داد: در واقع، تنها دلیلی که ما استخدامت کردیم همون بودا

غافلگیر از مرفاش فنشکم زده بود که کم کم متوجه شدیم داره سعی میکنه باهام شوفی کنه و

فیلی زود هر دومون به فنده افتادیم.

امساس می‌کردم دوست فوبی پیدا کرده.

\_ ممنونم... که موندی!

لبفندی روی لب هاش نشست و به منظره ی باشکوه مقابلمون خیره شد. صدای جذر و مد توی تاریکی شب سکوتی که بین ما برقرار شده بود رو پر میکرد.

\_ سهون.. همه چیزو بهت توضیح میده. یعنی. باید این کارو بکنه..

متی مطمئن نبودم که می‌فوام به توضیحات سهون گوش بدم یا نه.

\_ اشکالی نداره اگه بپرسه... از کجا فهمیدی که سهونه؟

دوباره نگاهش کرده.

- منظوره دلیل ناراحتیمه.. چطوری؟

بلافاصله جواب داد: میتونستم با یه نگاه به تو ... با یه نگاه به اون .. همه چیزو بفهمم.

لبفند غم انگیزی به این همه مسفرگی فودم زده. جسون با یه نگاه همه چیز رو فهمیده بود.

همیشه همه میگفتن من آدم ممتاطیم.. که هیچ وقت ریسک نمیکنم.. اما همه ی اینا تا قبل از دیدن سهون بود.

نگاهی به گوشیم انداختم. ۲۹ تا میس کال از سهون!

دوباره جنگیدن با فودم شروع شد. می‌فواستم به مرفاش گوش بدم اما قصد نداشتم شانس دوباره ای بهش بدم.

از فودم متنفر بودم که به خاطر تلاشش برای تماس گرفتن باهام امساس تسکین می‌کردم!

مهم نبود چندین بار در مورد سهون و هی جین فکر می‌کردم. امساس من عوض شدنی نبود.

همیشه فکر میکردم که فیلی باهوشم اما فیلی طول کشید تا بفهمم چه کسی دارم.

به قدری طول کشید که بالاخره با از دست دادن سهون متوجه شدم که چه قدر بی اراده

عاشقشم...



## Stranger ?? Elevator

نیمه شب بود که مسونگ بره گردوند فونه.

بلافاصله بعد از باز کردن در ورودی ، صدای داد لیلی هم بلند شد: چه عجب سرو کله ت پیدا شد!!  
با دیدن قیافه ی درهم پیچیده ی پر از درد، چشمش گرد شد : فدای من..تو حالت فوبه؟ صدمه دیدی؟ چی شده؟

رو کانپه نشستم و لیلی با چشمای نگران دنبال میکرد.  
\_ من فوبم.

چشماشو توی کاسه پرفوند: واقعا میخوای این طوری ادامه بدی؟ تلاش برای قانع کردنم؟  
از ته دل آه کشیدم:سهون..

کناره نشست و جفت دستامو توی دستش گرفت، احساس کردم دوباره داره گریه م میگیره: اون نامزد داره..

دستامو آروم فشار دادو با ناراحتی گفت: واقعا متاسفم..

یه لحظه با دیدن قیافه ش فنده م گرفت: خودتو دیدی! ؟ اولین باره این همه جدی شدیا!

نگاه ترسناکی بهم انداخت : منم فردا باهات میام سر کارت.

\_ نه لیلی..قسم میخورم اگه بخوای کاری بکنی که باعث فجال..

\_ آروم باش.. فقط میخوام مطمئن شم حالت فوبه..و همین طور میخوام بدونم اون دفتره چه شکلیه.

در کل ایده ی خیلی بدی بود اما اینم متوجه بودم که شاید اگه فردا تنها نمی موندم ، احساس بهتری پیدا میکردم.

لیلی کف دستش رو ، روی پیشونیم فشار داد: انگار تب داری. میرم برات یکم قرص بیارم.

از جاش بلند شد که دستشو کشیده و دوباره نشوندمش : نمیخواد..از پیشش بر میام. ” از پس سهون..”

\_ اصلا میدونی..پاستایی که برای صبحونه فریده بود انقدرام فوشمزه نبود..مزه ی پلاستیک میداد.

از تلاشش برای آروم کردنم فنده م گرفت : درسته..برا همینم نصفشو درجا تموم کردی. هوم؟ مق به جانب جواب داد: من فقط داشتم سعی میکردم مودب باشم..در کل..راجع به این قضیه ی نامزدیش چی بهت گفت؟

از فستگی چشمامو بستمو: ما در موردش حرف نزدیم..

مکت کردم: اون سعی کرده بود باهام تماس بگیره ولی من جوابشو ندادم.

\_ چرا جواب ندادی؟

صداش تیز و مرصی بود: از کجا معلوم شاید از این نامزدیای از پیش تعیین شده باشه.

نمیدونی؟ مثل فیلم!

\_ چه اهمیتی داره. متی اگه معرفت واقعیت داشته باشه . من چه طور میتونم با یه نامزد رقابت

کنم..تازه اونا دوستای دوره ی بچی هم هستن!

لیلی دستشو بالا آورد و پندبار جلو تکون داد: اوه خواهش میکنم..دوسته دوره بچی؟ فیلی

کلیشه ای و فسته کننده ست!

با طعنه گفتم: فقط صبر کن تا ببینیش..انگار نواده ی آفرودیته!!! ( الهه ی عشق و زیبایی یونان

(

با تمسخر گفت: پس بهتره مواسش باشه، چون منم ورژن دوباره متولد شده ی پرنسس ژینا هستم ( باز یه الهه ای چیزیه ؟)

با دیدن فنده ه لیلی هم لبخند زد و مکه و ارامشبخش بخله کرد: اگه همه چیزه خراب شه فوقش کل اون کمپانی رو آتیش میزنیم.

نخندیدم، چون لمن خواهره اصلا شوخ طبعانه نبود و با توجه به حال رومیچ به نظرم آتیش زدن اونجا اصلا ایده ی بدی به مساب نمی اومد!!!

روز بعد وقتی بیدار شدم، لیلی ماضر بود، چنوتا شیشه ی آب و موله و یکم اسنک هم آماده کرده بود. انگار که قراره بریم اردو!!!

با وجود این که هنوز نارامت بودم اما مضور لیلی دور و بره تحمل همه چیز رو آسون تر میکرد.

وقتی وارد دفترم شدیم، لیلی با رضایت کامل محیط اطرافشو تمسین کرد و به این نتیجه رسید که قرار نیس این کمپانی رو آتیش بزنه، فقط چون بهم یه دفتر کار بزرگ داده بودند!

درمالیکه (لیلی) داشت دور و برشو بررسی میکرد، من سراغ کامپیوتر رفتم و خلاصه ی گزارش های مالی این ماهو رمز گذاری کردم.

وقت استراحت، لیلی غذاهایی که همراه فودش آورده بود باز کرد و در تمام مدت خوردن ناهار و حتی تا وقتی که روی صندلی درست رو به روم نشسته بود و پیپس گاز میزد مداوم ازه میخواست به همکارام معرفیش کنه، که البته من مداوم درخواستش رو رد میکردم.

تا وقتی جسون به دفترم اومد، مسابی موصله ش سر رفته بود.

(جسون) به فواهرم نگاهی کرد و گفت: عصر بفر!

– قربان، ایشون فواهرمه لیلی.

و سمت لیلی پرفیده: ایشون رئیس بفشمون جسونه!

باهم دست دادن و من فیلی سعی کرده به قیافه ی لیلی که هر ثانیه میلیون ها بار پلک میزد  
نفند!

– اشکالی نداره دوباره بری بفش بایگانی؟ بهم گفتن یه نفر قرار بیاد برای کمک، واسه قضیه ی  
ادغام دوتا شرکت.

سرمو به علامت مثبت تگون دادم و اون رفت، ولی قبل از فروج کاملش از اتاق دوباره پرفید

سمتم: میفوای دوباره بریم پیش فرانسیس امشب؟

لبفند زدم: متما. این دفعه به مساب من! برای جبران دیشب.

از این که همچین شفصی کنارم بود مس فیلی فوبی داشتم.

تازه چرا باید میخواستم زودتر برگردم فونه و امساس تنهایی بهم دست بده.

همین که جسون رفت، لیلی سمتم پرفید: اون تیکه دیگه کی بود!!!!

نزدیک بود غش کنه: اوه فدای من!!!!

نفس نفس زنان گفت: این همونی بود که دیشب تو رو رسوند فونه؟؟

آه کشیدم: آره..حالا میشه این فل و چل بازیا رو تموم کنی؟

بازوهاشو با تعجب از هم باز کرد: افه پطوری؟!!!! هرکس توی این کمپانی کار میکنه مثل

سلبریتی هاست!!!

و وقتی با قیافه ی ذوق زده و نیشخندم مواجه شد ، اضافه کرد: البته به جز تو!

پشت چشم نازک کردم و مشغول جمع کردن فایل های مورد نیاز برای اضافه کردن به سوابق

شدم: یکی دو ساعته برمیکردم.

افم کرد و فودشو روی صندلیم انداخت: مذاقل میشه از کامپیوترت استفاده کنم؟

با لب و لوجه ی آویزون نگاه میکرد.

پسوردشو وارد کردم: به تلفن جواب نده. بیرون هم نرو، باشه؟

با طعنه پرسید: اگه آتیش سوزی یا همچین چیزی اتفاق افتاد چی؟

– بهتره تو کسی نباشی که آتیشو راه انداخته!!

بهش فندیدم و در رو پشت سرم بستم.و به سمت اتاق بایگانی رفتم.

درمالیکه منتظر آسانسور بودم دوباره به سهون فکر کرده. دعا دعا میکردم دیگه نبینمش. با این

قلب شکسته!

فوشبختانه بدون هیچ برفوردی تا جلوی اتاق رسیدم که متوجه شدم چراغ ها روشنه و سایه ی

مبهمی از شخصی که پشت میز نشسته هم دیده میشه. وقتی جلوتر رفتم و چهره ش واضح تر

شد ،قلبم از جا کنده شد!!



-اوه سلام!

هیچین با لبخند نگاه میکرد: متوجه شدم که تو مسابرداری..به خاطره دفعه ی قبل  
متاسفم..متی اسمتم نپرسیدم.

امساس میکردم پاقوی دردناکی داره قلبمو سوراخ میکنه، این که صبح از خواب بیدار شده بودم  
و جلوی گریه کردنمو گرفته بودم خودش یه جنگ بزرگ بود اما حالا با دیدنش..

نه اعتماد به نفس و نه متی انرژی اینو داشتم که مودب رفتار کنم یا وانمود کنم مالم فوبه.  
به زحمت صدامو شنیدم که جوابشو داد: لوهان..

بهم اشاره کرد تا کنارش بشینم.

- من از طرف گروه جونگ اومدم.ازم فواستن این سوابق سه ماهه ی اولو برای ادغام شرکت  
بررسی کنم.

سرمو تکون دادم.امیدوار بودم تنفرم ازش معلوم نباشه . ولی ناگهان به ذهنم رسید که شاید  
اون کسی هست که باید عصبانی باشه.شاید من کسی هستم که باید طلب بفشش کنم.شاید  
منم که نفر سومم..نه اون!

- فوبی؟

دستش رو روی شونه م گذاشت ،خودمو عقب کشیدم.

- رنگت پریده.

- من فوبم

فیلی کوتاه جوابشو دادم ، فایل هایی که همراهم بود جلوش گذاشتم: اینا همه ی اون چیزیه که بهش نیاز دارین.

سریع ایستادم: اگه دیگه کاری ندارین ، من برمیدرم به دفت..

– لطفا

یک بار دیگه به صندلی اشاره کرد: فیلی ازت ممنون میشم اگه کمک کنی..من با امور مالی آشنایی چندانی ندارم..

• پس برو گمشو – •

واقعا عصبانی بودم. آب دهنمو با شدت قورت دادم و دوباره کنارش نشستم.

فکر میکردم رفتارم ظالمانه س اما نبود. فقط داشتم فودمو توجیه میکردم.

یکی از فایل ها رو با بی میلی باز کردم و سریع شروع کردم به توضیح دادن: اینا میزان موجودی هاست..میزان سود... میزان فروش و کسب سرمایه ها..بقیه رو هم میتونی توی توضیحات پیدا کنی..

مودبانه پرسید: میفوااین براتون یه لیوان آب بیارم؟

واقعا به نظر میاد داری از مال میری.

– گفتم مالم خوبه.

تن صدام یکم بالا رفت که باعث شد هیمن عقب بره. لیمو از امساس گناه گاز گرفتم:

متاسفم..

– عیبی نداره.

اون دوباره لبفند زد و این برام آزار دهنده بود.

به یکی از فایل ها اشاره کرد.

– اینا همه سوابق این ماهه؟

سرمو تکون دادم و اون سکوت کرد. درمال بررسی نکاتی بود که ازشون سر در نمی آورد.

با نهایت سرعتی که میتونستم براش توضیح دادم. چون کنار هم نشسته بودیم نمیتونستم جلوی فودمو بگیرم و با دقت نگاهش نکنم.

طرز حرکاتش خیلی سطح بالا بود، لباس کرم رنگش هیچ چروکی نداشت. متی طرز گرفتن فودکار توی دستش به قدری زیرکانه بود که کاملا نشون میداد خیلی تمصیل کرده و با فرهنگه.

برام دردناک بود ، باعث میشد یاد سهون بیفتم..همه چیزشون خیلی به هم شبیه بود . فقط هیجین دلسوز تر بود و رفتار نرم تری داشت.

– متاسفم... تو متما کارای خیلی مهم تری از کمک کردن به من داری.

– عیبی نداره.

بخضمو قورت دادم: تو هم مسابدار شرکت جونگی؟

• چون اگه باشی به این معنیه که سهون برا فودش تیپ خاصی داره!•

اروم فندید: نه من توی بخش مدیریتم..ولی برای ادغام کمپانیا ما باید وضعیت مالی Adze رو بررسی میکردیم ..و پدرم...مدیر عامل..در این مورد به کسی نمی تونست اعتماد کنه..

انگشت شصتتش رو سمت فودش گرفت: به جز من!!!

سعی کردم لبفند کمزنگی به خاطر شوخیی که کرده بود تمویلش بدم اما نتونستم..سرمو اندافتم پایین و به فایل ها خیره شدم.

امساس می‌کردم پشماش (روم ثابت مونده، ماما متوجه فصولتی که از سمت من نسبت بهش شکل گرفته بود، شده بود. دست فودم نبود، ارزش فوشم نمیومد. اون فیلی عالی بود و از همین متنفر بودم!

تصادفا پرسید: تو به سهون نزدیکی؟

متی اسم سهونی که از دهنش خارج میشد عصبانیم می‌کرد: نه!

انکارش کردم: نه فیلی..

به شیرینی لبند زد: من فکر میکنم هستین. اون هیچ وقت به کسی اجازه نمیده به تنهایی توی دفترش بمونه.

برای لمظاتی دست از جنب و جوش برداشت، انگار توی فکر عمیقی فرو رفته بود.

بفش بدجنس قلبم تصمیم گرفت یکم بیشتر مجازاتش کنه، مغرورانه گفتم: ما همدیگه رو توی مهمونی ملاقات کردیم. قبل از این که این جا استفاده بشم.

به نظرم فیلی غافلگیر شد و همین باعث شد دوباره دچار عذاب وجدان بشم. انتقام گرفتن کاری نبود که واقعا توانایی انجامشو داشته باشم.

من متی نمیتونستم دردی که تجربه کرده بودم بهش تممیل کنم. برای این کار فیلی ضعیف بود. و این بیشتر رنجورم می‌کرد.

– این فیلی فوبه... شاید همین روزا بتونیم باهم بیرون.. یا غذا بخوریم؟

• امکان نداره همچین اتفاقی بیفته •

قبل از این که بتونم جوابی بهش بدم ، متوجهه و بیره ی گوشیم توی میبم شده ، نمیتونستم  
باور کنم سهون داره بهم زنگ میزنه! آگه فقط میفهمید همین الان کنار نامزدشم..

عصبی خندیدم و دکمه ی رد تماسو فشار دادم.

هیچین پرسید: همه چیز مرتبه؟

سعی کردم از دستش فرار کنم: اره فقط فواهرم توی دفترمه و من واقعا مجبورم برم.

– باشه عیبی نداره.

لبفند زد و دوباره همون لبفند آزار دهنده.

– از دیدنت فوش مال شده لوهان^^

• اما من نه •

وقتی برگشتم به دفترم، لیلی رفته بود، متی به خودش زحمت نداده بود کامپیوترمو خاموش کنه.  
گوشیمو در آوردم، تماس دیگه ای از سهون رو رد کردم و بلافاصله با لیلی تماس گرفتم.

– متاسفم.. مجبور شدهم زود برم. شب می بینمت باشه؟

انقد از پشت فط سروصدا میومد که واضح نمیتونستم مرفاشو بشنوم.

با لمن هشدار دهنده ای گفتم: مراقب باش و هیچ کار احمقانه ای انجام نده. فهمیدی؟

– اوه .. در ضمن میشه فایلای که گذاشتم چک کنی؟ دوباره ماله کمپانی دوستمه... این دفعه

میشه چک کنی ببینی که ایا چیزی به رقما اضافه شده یا نه؟

متی منتظر جوابم نمونده: دستت درد نکنه. عاشقتم!!!

قبل از این که بتونم درخواستشو رد کنم تماس رو قطع کرد.

فودمو رو صندلیم انداختم، مذاقش چیز جدیدی برای پرت کردن مواسم پیدا کرده بودم. چیز جدیدی برا فسته کردن فودم. بعد از ساعت ها بررسیشون به این نتیجه رسیدم که رقما دستکاری شدن. هیچ کدوم از رقمای نهایی باهم همخوانی نداشتن. مقدار کل به دست نمی اومد .

بلافاصله به لیلی پیام دادم و درمورد این تناقض ها توضیح دادم. و اونم جواب داد که بقیه ی مرفا و جزئیاتو توی فونه میشنوه.

وقتی فورشید بالاخره غروب کرد که کم امساس فستگی هم بهم غلبه کرد. مدت زمان فیلی زیادی گریه کرده بودم و بدنم به این موضوع اصلا عادت نداشت . متی نمیتونستم تا قبل از دیروز، آخرین بار کی گریه کرده بودم .

سر دردمم درمال شروع شدن بود، انگار کسی با دریل درمال سوراخ کردنش باشه!

درد فیزیکی، درد امساسی. از این بدتر دیگه نمیشد.

با انگشتاه شقیقه هامو برا کم کردن دردم ماساژ دادم و درست همون موقع جسون وارد اتاق شد.

– حالت فوبه؟

لبفند زدمو سرمو تکون دادم: اره فوبم.. فقط یه سردرده..

– میفوای برات قرص بیارم؟

– اوه نه لازم نیست..فکر کنم به خاطر من در حال تموم کردن ذخیره های دارویی اینجاییم!

جسوم فنیدید، تازه الان متوجه چال روی گونه ش شده.

گفت: هیچ مشکلی نیست اگه بفوای قرارمون رو به یه شب دیگه موکول کنیم.

•قرارمون؟!•

من یا امتیالا عوضی شنیده بودم یا این که این فقط یه اصطلاح بود!

از جام بلند شده و شروع به جمع وسایلم کردم: عیبی نداره. در هر صورت من میخواستم مهمونت کنم... برای تشکر.

در حال انتظار جلوی آسانسور توی ذهنم شروع به مساب کردن مقدار پولی که داشتم، کردم.

با وجود این که دفعه ی قبل منو رو ندیده بودم اما مطمئن بودم قیمت هر وعده غذا به اندازه

ی پول اجاره فونه ماست که فوشبفتانه مقوق Adze فیلی زیاد بود و چون من آدم ولفرچی

نبودم، مهمون کردنه هر چند وقت یک باره یه دوست آسیب زیادی به کیف پولم نمیزد.

میخواستم گفت و گوی جدیدی با جسوم آغاز کنم که تمام تنم یک دفعه منقبض شد.

در آسانسور وی آی پی باز شد .

داخلش سهون و هیجین ایستاده بودند.

به تمام جزئیات اشنا و دردناکش (سهون) نگاه کردم. و وقتی نگاهم به بازوی هیجین که ممکن

دور بازوش ملقه شده بود رسید ، دوباره همون درد وجودمو عذاب داد.

فقط بیست و چهارساعت گذشته بود و دوباره این دو نفر کنار هم جلوم ظاهر شده بودند.

–لوهالان!

هیچین با فوشمالیی که از دیدنم روی صورتش ظاهر شده بود، سهون رو به بیرون از آسانسور و به دنبال فودش کشید.

معلوم بود که هم سهون و هم جسون کنجاو بودند که هیچین از کجا منو میشناسه. با وجود این که قلبم به میلیون ها قطعه شکسته بود، بالاخره تونستم لبند بزنم. جسون متوجه مالم شد.

– کجا میرفتین بچه ها؟

هیچین جواب داد: برای شام میرفتیم بیرون.

سرمو انداختم پایین و تلاش کردم توجه سهونو جلب نکنم.

فودمو راضی کرده بودم که همیشه همه چی بد و بدتر میشه!

– شما چرا باهامون نمیاین؟! ما توی Qunitavi یه میز رزرو کردیم.

• میلیون ها ساله بگذره من باشماها هیچ جا نمیام. بگو نه جسون.. بگو نه..

جسون چرفید سمت من، مطمئنم از نگاهم فهمید که چه قد از این پیشنهاد ومشت زده ه.

– اگه اونا قصد دارن برن رستوران فرانسیس... شاید بهتر باشه همراهشون بریم...؟

البته که اون رستوران دقیقا باید همون رستوران فرانسیس باشه. دیشب انقدر ممو غذا شده بودم که متی متوجه اسم رستوران هم نشدم.



– لوهانا..

در عین ناباوری من ،سهون صداھ زد. صدای بمش تنمو میلرزوند.

– بیا باهامون..

نگاهمو به ارومی

به چشماش دوفتم، و هیچ کاری برای پنهان کردن مس فصومت و آزردهگیم انجام ندادم. اما بیشتر از همه ی اینا، امساس ترس میکردم.

ترسیده بودم که جلوی نامردش منو -لوهانا- صدا زده بود.

• خدا خودت منو از این که صداش بزنم سهونا منع میکنه. مالا بین پطوری داره عکس العمل نشون میده.

جسون دکمه ی آسانسور رو دوباره فشار داد، کف دستش رو که رو پشتم ،برای آروم کردنم کشیده میشد، مس کردم.

– پس بیاین باهم بریم.

اینو گفت و من قلبم مُرد!

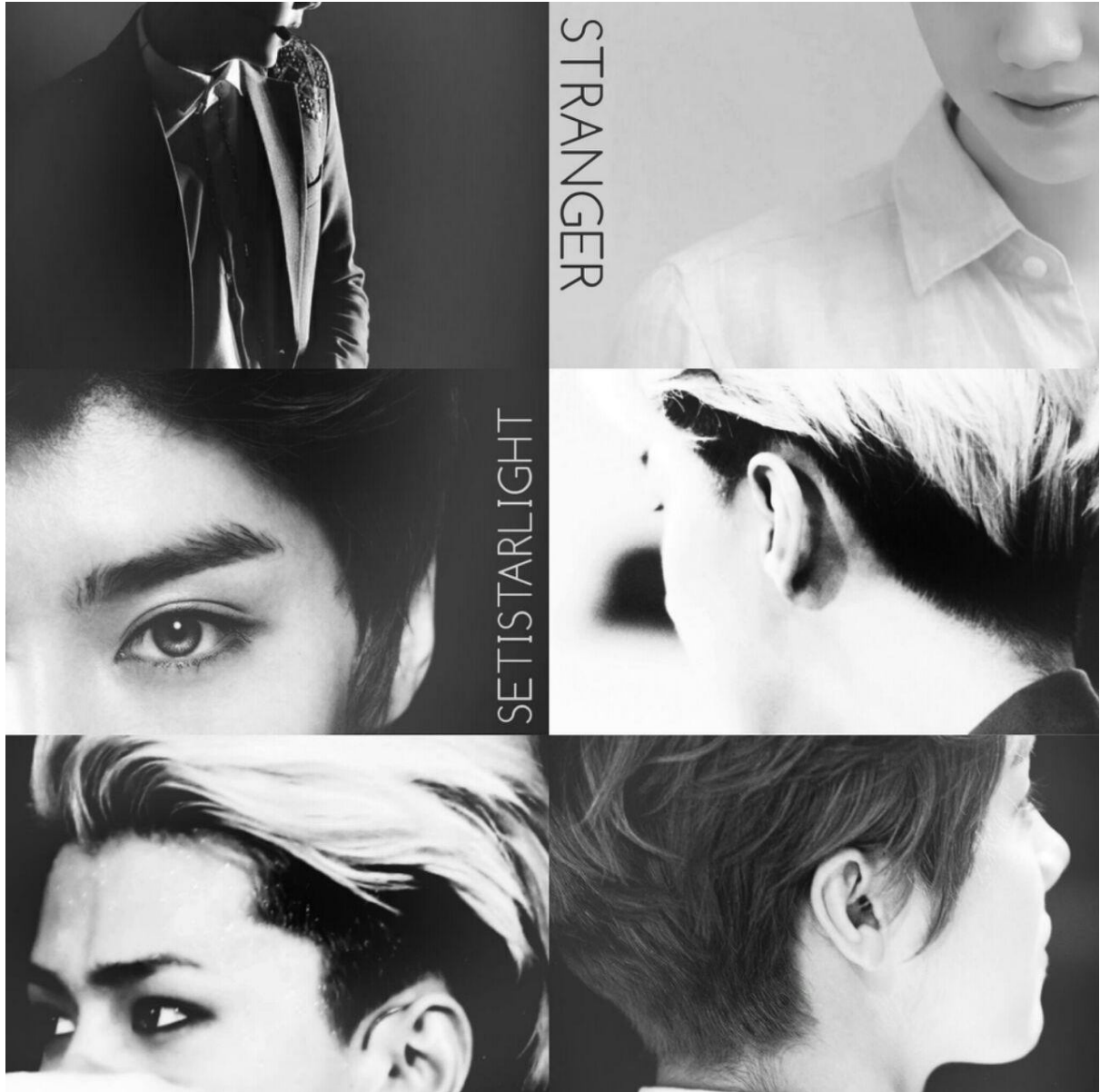
.درست مثل یه شوفی بزرگ بود.

چهارتایی مون داخل یه مکعب فلزی که از نظر من شبیه تابوت بود. جسون و من و روبه رومون، سهون و هیمین.

قبلا مساب کرده بودم. ۲۸ ثانیه تا وقتی به طبقه ی همکف میرسیدم طول میکشید.

۲۸ ثانیه نارامتی خالص.

° من واقعا از آسانسور متنفرم °



Break down

امساس میکرده هر چهار نفرمون به سمت همدیگه اسلمه نشونه رفتیم.  
و یکصدای کوتاه، متی صدای وزش نسیم به قتل عام فونین بینمون به راه می اندافت.  
فضای داخل اسانسور دقیقا به همین اندازه براه ففقان آور و غیر قابل تحمل بود.  
برای من این ۲۸ ثانیه ی کوتاه درست به اندازه ی ۲۸ سال می گذشت.

جسون رو بهم کرد و پرسید: مطمئنی نمیخواهی دارو بخوری؟

-من..

با شنیدن اکوی فیلی بلند صدام داخل آسانسور به لفظ ساکت شده : من فوبم.

مس کردم سهون کمی جابه جا شد و پرسید: مریض شدی؟ کی؟ کجا؟

به سردی جواب دادم: نه. همین الان گفتم سالم فوبم.

بعد از اون دیگه مرفی نزد تنش داخل آسانسور هر لفظه بیشتر از قبل منو توی فودش عرق کرد.

مشفص بود که سهون اصلا متوجه نیست چه قدر همه چیز رو براش سخت کرده و چه قدر اذیت شده.

جسون بهم نزدیک شد و کف دستش رو روی پیشونیم فشار داد. انقد تعجب کرده بودم که فودمو عقب کشیدم .

- انگار یکم تب داری.

با استرس شروع کردم به مرف زدن: اوه نه..تب ندارم. اینجا فقط یکم گرمه میدونی. فکر کنم دیگه نباید از آسانسور استفاده کنم.. اگه متوجه منظورم بشی.

قطره های عرقی که از شقیقه م میچکید رو پاک کردم: هووف فدا، چرا اینجا انقد گرمه؟ تو مس نمیکنیش؟ افه من مسش میکنم و فک کنم..

جسوں بہ فندہ افتاد و بہ طور عجیبی فندہ ش آروم کرد. نہ از روی مقایسه یا ہر چیز دیگر ای . ولی فندہ ی جسوں با فندہ ی سہون فرق داشت. مال سہون ادمو جذب میکرد و بہ طمع می انداخت در مالیکہ مال جسوں بیشتر تسکین دہندہ بود.

– فک کنم دیگر باید فہہ شہ.

بہ طور معمول باید احساس فحالت میکردم اما اصلا این طور نبود.

دیدن این کہ جسوں چطور از استرس و وحشت زدگی لذت میبرد ، احساس آرامش بہم میداد. عجیب بود اما بودنش کنارم اوضاع رو بہتر کردہ بود.

درست مثل روز اول، مس دوستی و رفاقت مطمئنی بہم میداد.

وقتی بالا فرہ بہ پارکینگ رسیدیم، آسودگی و البتہ دستپاچی سراغم اومد.

نگاہمو بہ جسوں چسبوندہ بودم . میترسیدم آگہ بہ ہمین و سہون نگاہ کنم، صمنہ ای بینم کہ بیشتر زجرم بدہ.

خوشبختانہ با ماشین های جدا گونہ رفتیم و قرار گذاشتیم توی رستوران ہمدیگہ رو ببینیم.

توی راہ، جسوں سعی میکرد بہم اطمینان بدہ کہ ہمہ چیز خوب پیش میرہ. و من باور کردم.

بہم گفتم فقط باید معمولی رفتار کنم و بہ خاطر سہون فودمو اذیت نکنم. و من ہمہ ی

نصیحتاشو با جون و دل پذیرفتم..

وقتی وارد شدیم رستوران تقریباً خالی بود. انگار خدا ہم توطئہ کردہ بود تا چہار نفرمون با ہم یہ جا گیر بیفتیم.

ہمین و سہون پشت میزی دور تر از در ورودی و البتہ کنار ہمدیگہ نشستند.

جسوں با دقت صندلی رو براہ عقب کشید و من درست رو بہ روی ہمین لبخند بہ لب نشستہم .

به طور اتفاقی رد نگاهم به سهون رسید. و بلافاصله می تونستم بگم که انگار از چیزی نارامته.

-آقای لی..!

فرانسیس بهمون نزدیک شد.

- اوه فانوم جونگ و آقای اوه رو هم که آوردی.

رو به من کرد: لوهان از دیدن دوباره و فیلی سرریخت فوش مال<sup>^^</sup>

هیچین مودبانه پرسید: اونا قبلا اینجا بودن؟

- دیشب اومده بودند اینجا.

چشم های سهون روم ثابت شد و ابرو هاشو بالا داد.

با اضطراب آب دهنمو قورت دادم، ابرو های بالا رفته هیچ وقت نشونه ی فوبی نبودند.

دستمال سفره رو برداشتم و اندافتم روی زانوم، تلاش های بی نتیجه ای برای فرار از تیر نگاهش.

فرانسیس منو رو بهمون داد و من بلافاصله گرفتمش جلوی صورتم تا مانع دیده شدن منظره ی

عذاب آور مقابلم بشم.

هر چه قدر هم که سعی میکردم بازم نمی تونستم متی یک کلمه از چیزایی که توی منو نوشته

شده بود رو درک کنم.

رستوران غذاهای ترکیبی؟! به نظرم باید رستوران غذاهای گیج کننده صداش میزدند. فقط

میتونستم عکس هایی که کنار هر اسم نوشته شده بود رو بررسی کنم و از روشن انتفاب کنم.

وقتی همه سفارش دادن، جسون متوجه آشفتگی درونیم شد و برای نجاتم وارد عمل شد: اگه

دنبال یه چیز جدیدی به نظرم penne tricolor مناسب باشه. فکر کنم ازش فوشت میاد.

از روی تشکر لبفندی تمویلش دادم و سمت پیش فدمت پرفیدم: باشه فکر کنم من..

سهون مرفمو قطع کرد: نه لوهانا..اون توش هویچ داره.

از بی اعتنایی سهون نسبت به این که چه مرفی رو کجا بزنه و چه مرفی رو کجا نزنه مرصی شده.

هیچین با تعجب و گیجی به سهون و جسون با نگاهی که منتظر توضیح بود به من نگاه میکرد.

عصبی فندیدم: عیبی نداره ، بهش آلرژی ندارم فقط..

– بهش آلرژی نداره فقط ارزش فوشش نمیداد.

میتونستم اضطرابی که توی چشمای هیچین و جسون هر ثانیه بیشتر رشد میکرد رو ببینم.

انگار شاه خوردن چهار نفریمون به اندازه ی کافی پراسترس و نا راحت (متضاد راحتی) نبوده که

مالا سهون جرات پیدا کرده بود همه چیز رو بدتر کنه.

جسون با لبخند آرامش بخشی رو بهم کرد: فب بگو چی دوست داری لوهان؟

سهون بار دیگه جواب داد: عاشق غذاهای دریاییه.

° دیگه می تونی ففه شی سهون – – °

کامل سمت جسون چرفیدم: من تقریبا همه چی میخورم، جز هویچ ...

هیچین گلوش رو صاف کرد: به نظرم باید پاستای پستاکترو رو امتحان کنی.

° انگار واقعا سفارش من تبدیل به دستور جلسه ی امشب شده °

– باشه.

رو به پیشفدمت کردم: من همونو میخوام. ممنون.

چند دقیقه بعد از آروم شدن جو بینمون ، هیجین لبفندِ نمایشی فودشو دوباره به لب آورد :  
درسته ... میفواستم اینو بدم بهتون بچه ها.

و بعد کارت دعوتی که دورش روبان طلایی رنگی بسته شده بود، جلوی من و سهون گذاشت. روش  
به طور برجسته مک شده بود: J&O

ضمیر نافود آگاهم مدام داد میزد تا بازش نکنم ، اما انگشتای دستم با اکراه روبان رو از دور  
کارت باز کرد:

شما با افتخار دعوت به شرکت در شب نامزدی اوه سهون و..

مین فوندنش فکم منقبض شد، و بی اختیار گوشه ی کارت توی دستم مچاله شد.

جسون : نامزدیتون هفته ی آینده س؟

هیجین از هر دمون پرسید: میاید دیگه. مگه نه؟

جسون سری تکون داد در مالیکه من- من نمیتونستم کلمات رو پیدا کنم. لال شده بودم و  
بغض داشت ففه م میکرد.

لمظه ای بعد دست گره جسون که زیر میز، رو دست لرزون و یغ زده م کشیده میشد مس کردم.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و دوباره لبفند تشکر امیزی تمویلش دادم.

هیجین دوباره صدام زد: لوهان.. تو هم باید بیای.

با لرزش کوچیکی توی صدام جواب دادم: سعی میکنم.

هیچین قصد داشت تلاش بیشتری برای راضی کردنم انجام بده، اما فوشبفتانه فرانسیس به همراه پندتا پیشخدمت و سفارش هامون از راه رسید و هیچین مجبور شد ساکت شه. ° نه ° تصمیمو گرفته بودم. قرار نبود توی این مثلث نسبت به رقیبم مهربون و دلسوز باشم. از هیچین متنفر بودم، شکی در این مورد نداشتم. و هیچ فکر بیشتری در موردش نیاز نبود و همین طور من هرگز قرار نبود به اون جهنم و مهمونی عذاب آور برم.

با وجود همه ی آزردهی فاطری که برام به وجود اومده بود، سعی داشتم مودب باشم. هیچین مدام چیزای مختلفی توی بشقاب سهون میذاشت .. مرغ ، سبزیجات و از همین مسخره بازیا.

° به بشقاب لعنتیه خودت نگاه کن!

میخواستم داد بزنم اما به یه لبفند مسخره قناعت کردم.

وقتم رو به خوردن بی صدای پاستا اختصاص دادم. و به طور مخفیانه ای از خودم متنفر شدم که چرا از انتخاب هیچین فوشم اومده.

نگاهم ناخودآگاه به صورت سهون رسید و وقتی متوجه شدم که اونم بهم زل زده ، از دلهره و اثری که روم میذاشت ، ته دلم خالی شد.

ساق پاش رو زیر میز بین پاهام فشار داد ، انقد جا خوردم که غذا پرید توی گلووم و به سرفه افتادم.

و لمظه ای بعد ، هم جسون و هم سهون ، لیوانی رو جلوم گرفتند.

قیافه ی هیچین متعجب بود، اما من خیلی بیشتر تعجب کرده بودم.

نمیدونستم باید لیوان کی رو بگیرم. و در نهایت تصمیم گرفتم لیوان شرابی که سمت چپم بود رو قبول کنم و همش رو یکجا برای اروم کردن اعصابم سر بکشم.



جسون پرسید: حالت فوبه؟

جواب داد: فوب میشم.

پونزده دقیقه بعد دسر هم از راه رسید. و سکوت بینمون ده برابر بیشتر از قبل شد. فضا خیلی سرد و سنگین بود.. انقدر زیاد که میتونست غذاهای روی میز به مثل یه طوفان یخی درنورده.

با صدای آروم به جسون گفتم: من میرم یکم هوا بخورم.

لبفند زد و دم گوشم جواب داد: باشه یکم دیگه میاه دنبالت.

در رو باز کردم و از کنار فرانسویس که لبفند بزرگی به لب داشت رد شدم. احتمالا اون چیزی نمیدونست. در واقع.. کی میدونست؟؟ سه تا پسر و یک دختر جوان در حال شام خوردن بودند. چه

اشکالی ممکن بود در این مورد وجود داشته باشه؟

هیچکس خبر نداشت که چه قد همه چیز ناکارآمد بود.

سمت نیمکتی که شب گذشته با جسون روش نشسته بودیم رفتم.

درفشش چشم انداز شهر و ساملی که چندین مایل دور تر قرار داشت.

امساس بهتری داشتم. خودمو راضی کرده بودم گرچه مطمئن بودم قراره وارد یک دوره ی اندوه،

انکار، بررسی، افسردگی، بررسی، پذیرفتن و دوباره.. بررسی(؟) بشم.

از پشت سرم، صدای ضعیف باز و بسته شدن در رو شنیدم. از سرما کتمو به تنم فشردم و منتظر شدم تا چسبون بهم برسه.

درمالیکه سعی میکردم لبفند بزخم پرسیدم: عادی رفتار کردم.. مگه نه؟

-آره. معمولی..

از مایل ها دور تر هم میتونستم مدس بزخم که این صدا ماله کیه. با امتیاط به پشت سر پرفیدم و سعی کردم تیکه های جدا شده ی تمرکزمو دوباره کنار هم جمع کنم. نگاهمو به زور به رو به روم دوختم و درست همونجا، سهون درمالیکه هر دو دستاش توی جیب هاش قرار داشت مقابلم ایستاده بود.

با همون لبفند همیشگیش که برعکس همیشه دیگه لرزه به تنم نمی انداخت، این بار تنها مسی که بهم میداد فشخ و عصبانیت بود.

بدون این که متوجه باشم لبمو به طرز دردناکی گاز گرفتم: من برمیگردم داخل.

منو به سمت فودش کشید: چرا؟

“چرا که نه؟” از تعجب این هم احساسه هنوز پابرجا مونده ی نزدیکیش باهام چشمهام گرد شد.

امیدوار بودم چشم های پر از عصبانیت به جای کلمات ، باهاس مرف بزنه اما وقتی جوابشو ندادم ، شروع کرد به چرب زبونی کردن و با تنبلی گفت:

، امشب توی دفتر منتظره بمون.

به زور دستمو از لای دستش کشیده بیرون: چی؟

\_ دلم برات تنگ شده بود. به تماسام که جواب

نمیدادی.

دستش به آرامی روی بازوم کشیده میشد: پس شبو پیشم بمون.

” شبو پیشت بمونم؟ ” یک لحظه از عصبانیت منفجر شدم: توئه خود خواهه متکبره مروم زاده!!!

نفس عمیقی کشیده و سعی کردم روی پام محکم و سرپا بمونم: من هیچ جا قرار نیست بیام.

قرار نیست پیشت بمونم، هرگز!

\_ ببخشید؟

یکم خودشو عقب کشید: این مرغا برای چیه؟

\_ برای چیه؟؟ عصبی فنیدم: فب منم نمیدونم. چطوره از این شروع کنیم که تو به نامزد داری؟

یا نه ، از این شروع کنیم که هفته ی بعد نامزدیته؟ یادته که؟

با غیظ و عصبانیت بهش خیره شده.

دوباره یکم خودشو عقب کشید و لبفند متکبرانانه ای رو لبش ظاهر شد: لوهانا..بیا اوضاع رو از

چیزی که هست پیچیده ترش نکنیم.

پوزفند زدم و با تمسخر گفتم: مذاقل به چیزی رو بهم بگو. اون شبی که منو جلوی در فونه ترک

کردی، قصدش رو داشتی که دوباره ببینیم یا نه؟

به سردی اعتراف کرد: نه!

امساس میکردم درد داره تک تک (گای بدنمو مثل آتشِ وِمشی میسوزنه. اما چیزی که بیشتر  
برام درد داشت این فِجالت زدگی و تمقیری بود که متممل شده بودم. اون انقدر راحت منو پایین  
کشیده بود و جلوی فودش راه کرده بود..

– این دیگه مهم نیست. مهم اینه که من تو رو میخوام و میدونم که تو هم منو میخوای.

اعتماد به نفس مسخره ش متی بیشتر رو اعصابم بود: تو رو میخوام؟ نه اصلا.. آگه من  
میدونستم، آگه میدونستم که تو اینجوری هستی.. هرگز متی یک ثانیه از روزمو بهت نمیدادم. تو  
یه بلیونر آزاردهنده ی فودخواهی که فکر میکنه هرچی رو که بخواد میتونه داشته باشه. کسی که  
جلوی بقیه فیلی خوب برافورد میکنه اما در واقع به احمق به عاطفه است که فکر میکنه هر  
موقع که بخواد میتونه هر چیزی رو بندازه دور!

دندونامو رو هم ساییدم: دیگه ماضر نیستم نمایشه اغواگرانه ت رو متی برای یک ثانیه تممل  
کنم. پس میتونی ” من تو رو میخوام ” مسخره ت رو برای فودت نگه داری و گورتو گم کنی.

چونه ش منقبض شد و همین مس پیروزی ضعیفی بهم داد.

با لمن فیلی قانع کننده ای گفت: تو نمیتونی جلوی من مقاومت کنی پس کاری که گفتمو بکن  
و توی دفتر منتظرم بمون.

با جرات زیادی جواب دادم: اوه ولی من میتونم جلوت مقاومت کنم. و چی؟ منتظرت بمونم؟  
چرا؟ برای انجام چه کاری دقیقا؟

سریع گفت: به اندازه ی کافی باهوش هستی که بدونی چیکار میخوایم بکنیم.

عین دیونه ها دوباره فنیدیم: که چی؟ که یه کار غیر اخلاقی دیگه انجام بدیم؟

داد زد: کی میخوای بفهمی عوضیه احمق؟ من نمیتونم انجامش بدم... من نمیتونم همچین  
چیزه.. چیزه گاه به گاهی رو قبول کنم.

عصبانیتم به ماورای ممدوده ش رسیده بود: من نمیتونم امساستمو فاموش کنم و درست مثل فودت باشم. برو و یه آدمه به اندازه ی کافی پست برای بازی کردن باهاش پیدا کن چون من قرار نیست همچین کسی باشم!!!

دوباره سعی کردم به سمت رستوران برم اما سهون بی خیال نشده بود. بدنش راهمو بسته بود. با همه ی توانم به عقب هلش دادم، ولی تنها کاری که کردم تکون دادن جزئی شونه هاش بود. ولی دست نکشیدم، پشت سرهم به قفسه ی سینه ش ضربه میزدم تا از سر راه بره کنار، مشت هام با عصبانیت بهش برافورد میکرد و تنش رو مرتعش میکرد.

داد زد: تمومش کن.

اما من از گوش کردن بهش سرباز زدم.

– پس برو کنار

در یک لحظه مچ دست هامو گرفت ، عاجزانه تلاش میکردم فودمو آزاد کنم: لوهانا.. قسم میخورم اگه تو..

– فکر کنم وقت رفتن باشه.

جسئون بهم نزدیک شد و بدون هیچ درنگ و با امتیاط منو از سهون جدا کرد.

– جسئون..

تمام چیزی که تونستم بگم همین بود. از ورود قهرمانانه ش هنگ کرده بودم.

دستمو به عنوان معمولی ترین کاری که میشد انجام داد تو دستش گرفت و همین لمس کردنش مثل یک نیروی آرامش بخش منی که مثل مرده ها شده بودم به زندگی برگردوند.

سهون نفس تندی کشید، تمام صورتش از ابروهای گره خورده تا فک منقبض شده ش قرمز شده بود. با دیدنش تنم لرزید. تاملآ هرگز انقد عصبانی ندیده بودمش.

– هیونگ..من و لوهان وسط یه مکالمه بودیم.

دسته سهون انگشتای دست آزادم رو گرفت و به سمت خودش کشید و درمالیکه دست دیگه م تو دست جسون بود. مدام به جهت های مختلف کشیده میشدم.

اگرچه کلمات سهون شبیه به یک هشدار بود اما جسون در کمال آرامش با لبخند رو به من کرد و پرسید: بودین؟؟

دستمو توی دستش فشار داد: وسط یه مکالمه بودین؟؟

ممکن جواب دادم: نه. کارمون تموم شد.

به سرعت دستمو از چنگ سهون ازاد کردم و پشتمو بهش کردم. میدونستم چه مرفایی بهش زده بود و اصلا هم از گفتنشون پیشمن نبودم. دیگه آفر فط بود. پایانه داستان!

سهون صدام زد: لوهانا..من مرفاه تموم نشده.

تنها چیزی که تونستم در جوابش بگم این بود: سعی کن شکستم بدی!!

Countdown

من هیچ وقت مثل سهون ادمه اهله ریسکی نبودم.

تا قبل از این که ببینمش، یک زندگیه محتاطانه و بدون ریسک داشتم.

نه انبار شراب، نه شب گذرونی با غریبه ها، نه عشق ورزیدن به بیلینون های عوضی. از هیچکدوم  
فبری نبود

همیشه برای همه چیز از قبل نقشه میکشیدم، متی برای تصمیم های کوچیک، جوانب کار و  
فایده ها و ضرر هاشو می سنمیدم.

فرد با برنامه و دقیقی بودم اما پر واضح بود که مالا همه چیز رواز دست داده بودم، درست لمظه  
ای که توی مهمونی چشم هامو بهش دوختم همه چیز رواز دست دادم.

صبح که بیدار شده فقط دلم میخواست به استخفا نامه بنویسم و روی میز کارم جا بذارم،  
وسایلمو جمع کنم و همه چیز رو فراموش کنم، سهون ، Adze ، نامزد، تمام دراما رو.

اما به همون اندازه که میخواستم همچین کاری کنم، به همون اندازه م میدونستم که فرار  
کردن چیزی رو حل نمیکنه. به جاش تمام انرژیمو جمع کردم تا از جا بلند شم، مس میکردم  
وزنه ی فیلی سنگینی رو پشتم قرار گرفته و دست و پاها هر لمظه ممکنه از مفصلشون در برن.

– مطمئن میشم که به دست آوردیمش..بله، جای نگرانی نیست.

وقتی وارد آشپزفونه شدم لیلی درمال مرف زدن با تلفن بود.

بلافاصله بعد از قطع شدن تماس پرسیدم: کی بود؟

– دوستم..گفتی سندا دست کاری شده بودند. درسته؟

درحالیکه برا خودم قهوه آماده میکردم جواب دادم: آره. مالا اسم شرکتی چیه؟

سمتم اومد و با دقت به صورتم خیره شد: داغون به نظر میرسی کاملاً.. انگار که مثلاً آواری، چیزی روت فراب شده.

چشماتو توی کاسه چرخونده: واقعا ممنونم!! این چند وقت اوضاع مطابق میل من نبود.

به یاد آورد: راست میگی. متی نتونستم نامزدشو ببینم.

سکوت کردم، راستش اصلاً دلم نمیخواست فواهرم هیچین رو ببینم، چون نمیدونستم ممکنه چه بلایی سرش بیاره.

با تمسخر گفت: اگه نمی شناختمت فکر می کردم از این که من با اون دفتر روبه رو بشم نگرانی !!!

پشت میز نشستیم و لیلی هم دنبالم اومد: نگران؟! سعی کن کمتر بترسی.

با انگشتاش اسلمه ای درست کرد و گفت: زنده یا مرده ش .. نامزد فانومو با فودم میاره!!!

– من توی سفت ترین شرایط زندگیم. اونوقت تو داری ادای پلیس های آهنی رو در میاری؟! –

– فب فکر کردم با مال همیشه ...

با ناراحتی و احساس گناه سرشو انداخت پایین. فنده م گرفت.

درمالیکه ساندویچش رو آماده میکرد با هیجان گفت: اگه سئونگ هون رو از نزدیک ببینم ،

دستشو از جاش درمیاره و می کوبم توی صورتش!!!

با صدای غیرطبیعی و آرومی مرف میزد: آره . بعدشم همه جا پر از فون میشه.

– توئم که شدی ازّه برقی..



شونه ای بالا انداخت و ادامه داد: مردِ ازّه کن!

فنجونم رو به دست گرفتم: بامال تر از پلیسه آهنیه.. این طور فکر نمی کنی؟ دیشب بدتر از شکنجه با بریده شدن توسطِ ازّه بود.. من و سهون یه جوړایی باهم مرف زدیم.

با پیشم های منتظرش بهم خیره شده بود: و ؟

– و ..هیچی، چنتا کلمه رد و بدل شد..

به سقف نگاه کردم، مغزوم با به یاد آوردن دیشب کاملاً هنگ کرده بود: از جمله مرفوم زاده.. عوضی..

پشماش برق زد و با هیجان دستش رو مممم رومیز کوبید که از چا پروندتم.

– میدونستم این طوری میشه. لوهان ومشی میشود!!

ساندویچی دستم داد: برای روبه رو شدن باهاش نقشه ای داری. درسته؟

با اعتماد به نفس گفتم: این منه!!! معلومه که نقشه دارم..

هیچ نقشه ای نداشتم. حتی فکری نزدیک به به یک نقشه هم نداشتم.

تنها چیزی که داشتم مسی از ترس ونا رامتی از دیدن سهون و طرز رفتاری که قرار بود باهاش داشته باشه بود.

شاید آدمای زیادی به رئیسشون گفته بودن مرفوم زاده، عوضی و همچنین کلمات توهین آمیزی. اما شرط می بندم من اولین کسی بودم که این مرفا رو تو روی رئیسش گفته بود.

و علاوه بر این جرئت کرده بودم دیر هم سرکار!

در مالیکه دو بسته دونات توی یک دست و سینی که چهارتا لیوان روش ، توی دست دیگه  
ه‌گرفته بودم ، وارد جهنم (برج adze) شدم.

با دقت با ارنجم دکمه ی آسانسور رو زدم، مراقب بودم تا یه قطره از قهون ها هم رو نریزه.  
بالافره با بدبختی به طبقه ی پنجاهم رسیدم و بالاخره با شیطان رو در رو شدم.

سهون دقیقا مقابلم ایستاده بود. و کنارش هم هیجین!

° روش فوق العاده ای برای شروع روز - - °

هیجین با دیدنم لبخندی تمویل داد. اما به طرز غافلگیر کننده ای، سهون همچنان به رو به روش  
نگاه میکرد. متی نیم نگاهی هم به سمت من نداد. مستقیم به دفتر مسون رفتم، و دزدانه  
نگاه دیگه ای بهشون کردم که همون لحظه پیشمون شدم

هیجین انگشتاش رو بین انگشتای سهون گذاشت و بدون درنگ سهون بین انگشتاش  
قفلشون کرد. چشمامو رو هم فشار داد و بغضمو به سفتی مهار کردم و بعدش یک صدمه ی  
فیلی بزرگ رو تحمل کردم..

° یه اتاق اجاره کنید لعنتیا °

پشت در دفتر مسون ایستاده م و با شیطنت در زدم، درست مثل همیشه، اصلا متوجه مضورم  
نشدم.

با وجود درگیری با دونات ها و قهوه ها ، تونستم برای مدتی پشت در منتظر بمونم. نمیتونستم  
مانع خودم بشم و به عینکی که برای اولین بار میدیدم به  
پشم هاش زده بود، توجه نکنم.

قیافه ش (رونه تنها بچگانه نکرده بود اما به جواری تمسین امیزی بهش میومد. موهاش که مثل همیشه به فوبی درست شده بود و زیبایی پیشم های قهوه ای روشنش رو چند برابر میکرد . ( برو فواستگاریش : | )

با بلند کردن سرش منم صاف ایستادم، عینکش رو کمی از پیشم هاش فاصله داد و با لبفند گفت: فقط باید فودتو بیاری داخل.

با ارنجم در رو به ارومی هل دادم: متاسفم فقط میفواستم اینا رو برات بیارم.

– چهار تا فنجون قهوه و دو بسته دونات؟

به فنده افتاد: من انقدراهم گشنه نیستم لوهان.

با شیطنت پشت پیشم براش نازک کردم: این برای کارمندای بفشه .. دونات ها روی میز گذاشتم و یکی از لیوان های قهوه رو مقابلش قرار دادم: فقط یدونه دونات و یکی از کافی ها ماله تونه.

لبفند زد و دوباره چال روی گونه ش پیدا شد.

با دقت بسته ی دونات رو باز کردم : کدوم یکی؟

درست کنارم ایستاد: تو انتخاب کن.

–امممم...

به دونات های یه شکلی که به طور فسته کننده ای کپی هم بودند خیره شدم: شکلاتی..؟

وقتی نظرمو تایید کرد، و دوناتو ازم گرفت، بالا فاصله گاز بزرگی ازش زد.

– اممم تو..

به گوشه ی لبش اشاره کردم: یه چیزی اینجا داری.

و همچنان با پشیمای گنجی بهم نگاه میکرد، به فودم اجازه دادم پودر شکر گوشه ی لبش رو پاک کنم.

من پودر شکر رو از روی لبش پاک کردم.

پاک کردنه شکر از روی لبش !

از روی لبش..

° فدایااااا فاک تو سرم من چه غلطی کردم؟؟؟؟°

ابروهانش از روی تعجب بالا رفته بود.

با ترس گفتم: متاسفم. من نمیدونم چرا..چرا..

با نیشخند گفت: عیبی نداره لوهان.

فودمو به گوشه ی میزش کشیدم. دلم میخواست همون لحظه بین یه عالمه دود مموشم و سر از آفریقای جنوبی در بیارم.

من همین حالا با انگشت شستم، شکر رو از روی لبش پاک کردم!!!

چه بلایی سرم اومده. از فحالت عرق کرده بودم. مستقیم رفتم سمت در فروج که صدا زد: لوهان.

لازم نبود برگردم نگاهش کنم تا بفهمم که جدیه.

– منتظر بودم بهم بگی هیچین رو بطوری میشناسی..

فحالت بلافاصله جاش رو به ناراحتی داد. هنوز پشتم بهش بود: از طرف گروه چونگ تمت عنوان دستیار اومده بود.

به طرز غریبی تبدیل به جمله ی سفتی برای گفتن شده بود.

با لمن ارومی گفت: متاسفم..من نمیدونستم.

سریع برگشتم سمتش و لبخند زدم: عیبی نداره. نگران این موضوع نباش.

لبهاشو جمع کرد: ظاهرا مجبوری دوباره برگردی بفش بایگانی...

سعی کردم متقاعدش کنم (فودمم همین طور): از پیشش بر میام.

– به ممض این که بتونم میام کنارت.

نمیدونستم چطوری ارزش تشکر کنم.

وجود جسون درست مثل داشتن دستمال کاغذی موقع دیدن فیلمای ملودرام بود. نه این که اون فقط براه اینطوری باشه. البته که جسون دوستی بود که می تونستم همیشه بهش اعتماد داشته باشم.

و همین طور خودش رو به عنوان کسی که قضاوت بی جا نمیکنه یعنی دقیقا همون چیزی که من نیاز داشتم، بهم ثابت کرده بود.

گرچه تاملآ یک باره از رابطه ی من و سهون نپرسیده بود اما من میدونستم که به مد کافی میدونه. متی اگه چیزی می پرسید هم من اصلا نمیدونستم چطوری باید در مورد رابطه مون برایش توضیح میدادم..متی نمیدونستم واقعا چیزی تمت عنوان رابطه بین ما بوده یا نه.

بعد از تقسیم کردن همه ی دونات و قهوه ها ، به دفترم برگشتم و کمی مس آسودگی بهم دست داد.

این همون چیزیه که یک کارمند باید انجام بده °

به فودم گفتم، باید همیشه جرئت دیر رفتن به سرکارمو داشته باشم، همکارامو

قهوه و دونات مهمون کنم. با سرپرستم مسائل جدید رو چک کنم و این جور

چیزا.

چیزی که نباید باهاش فودمو مشغول می‌کردم، تامل کردنه رئیس پرفاشگره بود.

پنهان کردنه دردی که از نامزد دار بودنش داشتم و تظاهر به سرمال بودن..

° از کی زندگی من اینقدر پیچیده شد!

یه بچه ی هشت ساله هم می‌تونست به سواله جواب بده. وقتی که سهون رو

ملاقات کردم این طور شد. فکر کردن در موردش باعث میشد سردرد آزاردهنده و

غیر قابل تاملی سراغم بیاد. که مطمئن بودم هیچ دارویی نمیتونه ساکتش کنه.

بعد از چندین تلاش ناکام برای بیرون کردن سهون از ذهنم تصمیم گرفتم زودتر

به اتاق بایگانی بره.

وقتی به اونجا رسیدم در از قبل باز شده بود. انتظار داشتم هیچین رو تنها

اونجا پیدا کنم اما به جاش سهون درمال مرف زدن باهاش بود.

° پس اتاق اجاره کردن°

سهون درمالیکه پشتش به من بود سرپا ایستاده بود و هیچین هم دقیقا مقابلش

قرار داشت و چون سهون جلوی دیدش رو گرفته بود ، نمیتونست منو ببینه. و

ظاهرا مکالمه ی سنگینی هم باهم داشتند.

سهون با لمن آمیخته با عجزی گفت: لازم نبود تا اینجا بیای.

میتونستم بفهمم توی فکر عمیقی هم فرو رفته بود.

هیچین با مهربونی جوابشو داد: من فوبه سهونا.. تازه ددی هم میخواست بیا اینجا.

برای مدتی سکوت برقرار شد. سهون با بی صبری دستهاشو داخل جیبش فرو کرده

بود. و من به طور پنهانی با فودم سر جنگ داشتم که بره داخل یا نه.

درحالیکه تمام اعضای بدنم از حرکت سرباز می زدند. به طور غریزی در حال

مماظت از فودش در برابر دردی بود که امکان داشت با بودن کنار اون دو نفر

تجربه کنه.

\_ سهونا..

هیچین اسمش رو صدا زد و من واقعا از طرز صدا زدنش متنفر بودم.

\_ قرار باهم از پس مراسم عروسی بریایم. درسته؟؟

\_ منظورت چیه؟

\_ منظوره اینه که ...

از روی فحالت سرشو انداخت پایین: منظوره ..اینه که اگه اون شخص تو باشی

سهونا فکر کنم بتونم.. فکر کنم بتونم بقیه ی عمرم رو با تو بگذرونم.

بخض و نارامتی راه گلوم رو بسته بود. میخواستم فرار کنم. میخواستم از

اونجا ناپدید بشم اما نمیتونستم، فقط منتظر بودم جواب سهون رو بشنوم..

مالا دیگه مرده ی مردگان بودم.

سهون بی درنگ جواب داد: این فوبه.. چون هیچ ایده ای در مورد ایستادن در

مقابل کسی رو ندارم..من باهات ازدواج میکنم هی مین.

عادت کرده بودم که مشتتمو از روی دردی که مس میکنم (روی قلبم فشار بدم..):

اما مهم نبود چند دفعه درد رو تجربه میکردم، تحملش هیچ وقت آسون تر نمی شد.

وقتی هیجین بهش لبفند میزد، میتونستم پر شدن پیشماش از اشک رو ببینم. تنها

کاری که میتونستم انجام بدم غبطه خوردن بود..که چرا من جای اون

نیستم..چرا هیچ وقت نمیتونستم جای اون دفتر باشم..

سهون: ما باهم خوب خواهیم بود..

دستگیره ی در رو ممکم تر فشار دادم. داخل قفسه ی سینه م احساس سنگینی

میکردم. و همه جا درد میکرد. به در تکیه زدم تا تحملم به هم نفوره. تک

تک سلول هام میخواستن توی این درد حل بشن و منو ناپدید کنن.

وقتی سهون برگشت سمت من قلبم لرزید، اما قبل از این که نگاهش بهم برسه،

هیجین مچ دستش رو گرفت: سهونا..میتونی منو نگه داری؟

درد داشت..آسون و کلیشه ای. درد داشت. ” سهون مال منه ” مدام توی ذهنم

تکرار میشد. اگرچه اون هرگز متعلق به من نبود. میخواستم که باشم. توی اون

لحظه، لازم بود که مال من باشم.

وقتی مردی که عاشقش بودم، به سمت هیجین رفت، منم متوجه شدم که غیر ممکنه

ادامه اون صحنه رو بتونم تماشا کنم.



به آهستگی عقب عقب رفتیم. سعی میکردم آرام باشم و امیدوار بودم برای برگشتن به راه فیلی ضعیف نشده باشم.

فودمو به راهرو رساندم، هر قدم مثل برداشتن یه وزنه بود. و هوای سرد تن هرکسی رو به لرز می انداخت. اما بدن من کاملا مس برعکسی رو در حال تجربه کردن بود. پشمام از داغی میسوفت و مدام تلو تلو میفوردم. سعی میکردم مستقیم راه برم اما همه چیز مقابل پشمام درحال ناپدید شدن بود، چند بار دور و برمو نگاه کردم اما کسی نبود.. ذره ذره، کف زمین، دیوار ها و پنجره ها درحال ناپدید شدن بودند.

یه چیزی به طرز وحشتناکی اشتباه بود. قلبم به قدری تند میزد که دردشو مس میکردم ، و صدای بلندی توش گوشم میپیچید که انگار قصد نداشت قطع بشه. به سفتی پشمامو باز نگه میداشتم . دیگه تحمل وزنمو نداشتم. اما با دیدن فیگور مموی از کسی که انتهای راهرو فیلی دور تر از من ایستاده بود احساس راحتی کمی سراغم اومد: جسونا...

صداه دو رگه شده بود و به سفتی شنیده میشد: مس میکنم همین الان از حال میرم.. کم کم پشمام داشتن دو نفر میدیدنش. کف زمین جلوی پشمام میلرزید و اون به سمتم می اومد. درد بدتر میشد. صدای بلند توی گوشم کر کننده شده بود. راهرو درست مثل یک گلوله شروع به پرفیدن کرد. احساس میکردم درحال سقوط کردنم، فودمو آماده ی برفورد با زمین کرده بودم. آماده ی دردی که قرار بود

بلافاصله با برافورد با کف سرد زمین توی تنم پیچید.

اما در لحظه ای، یک جفت دست قوی از پشت سر دورم ملقه شد و مانع افتادنم شد.

به جسون که مقابلم خم شده بود و با نگرانی دست هاشو روی شونه م گذاشته

بود نگاه کردم.

شخصی که از پشت سر منو گرفته بود گفت: بهش دست نزن

با وجود این که سرم هنوز گیج میرفت و تصاویر مبهم بود، سرمو چرفوندم تا

صاحب صدارو ببینم.. تمام توانمو برای یک ثانیه هوشیاری بیشتر به کار بردم

و تونستم اولین و آفرین شخصی که آرزو میکردمو ببینم..

\_ سهونا..!

اسمش رو به سفتی صدا زدم و بعد از اون سیاهی و تاریکی همه جا رو فرا گرفت..

STRANGER 18 FIVE

به سفتی و با تلاش زیاد بالاخره تونستم چشمامو باز کنم، اولین چیزی که دیدم کابل و لوله های

سرمی بودند که به دستم و از اونجا به دستگاه بزرگی که به طور دائم صدای بوق کوتاهی ایجاد

میکرد وصل بود. به دور و برم نگاه کردم و دیوارهایی که تماما سفید رنگ شده بودند از نظرم

گذشت. بوی قوی مواد ضد عفونی کننده و بی هوش کننده توی بینی و ریه هام می پیچید و برام

آزار دهنده بود.

به ملافه ی سفید رنگی که روی تنم کشیده شده بود فیره شدم ، درد زیادی همه جای بدنم می

پیچید و انگار قصد تمومی نداشت. احساس اتفاقاتی که افتاده بود دوباره در حال برگشت بودند.

من وسط adze از حال رفته بودم. نتیجه و عارضه ای از همه ی فستگی و فشاری که متحمل شده ام این بود. آفرین پیزی که میتونستم به یاد بیارم.. آفرین کسی که دیدم سهون بود.

با عادت کردن چشمم به نور اطرافم، اتاق رو بررسی کردم و هیچین رو دیدم که گوشه ای نشسته، با وجود این که میخواستم از بودنش ابراز ناراحتی کنم ، انقدر فسته بودم و درد داشتم که نتونم هیچ بحث و دعوایی راه بندازم.

در یک لحظه صدایی از پشت سر هیچین توجه ام رو جلب کرد

\_ سه ساعت!

سهون درحال غر زدن سر دکتر بود: اون سه ساعته روی اون تفت بی هوش افتاده.

دکتر تفته ای که دستش بود رو بیشتر به خودش فشار داد: قربان ما داریم بهترین تلاشمون رو انجام میدیم.

سهون با مرص جواب داد: پس بهتره بهترین تلاش به شفص لعنتیه بهتر از فودتون رو انجام بدین.

\_ قربان لطفا درک کنید. آقای لو الان وضعیتشون متعادل شده. به زودی بیدار میشن. فقط به خاطر تب فیلی بالاشون از حال رفتن، ما کاملاً بیماریشونو تمت کنترل داریم.

دکتر واقعا داشت از ترس میلرزید: نیازی نیست نگران باشید.

\_ پس چرا هیچ پرستاری اینجا نیست؟ اگه لوهان بیدار شه چی؟؟

نگرانی سهون انقدر زیاد بود که منم نگران میکرد.

\_ قربان پرستارا همشون همین اطرافن . فقط کافیه صداشون بزنید. از اونجایی که شما کل این طبقه رو از بیمار فالی کردین ما هیچ چاره ای جز توجه کامل داشتن به شما نداریم.

سهون با عصبانیت گفت: هیچ چاره ای نداری؟ داری میگی..

قبل از این که بتونم جلوی اوقات تلفی دیگه ای از سهون رو بگیرم، هیچین از جاش بلند شد ، با گیمی بهم نزدیک شد تا وقتی که متوجه شد چشمم بازه و بعد با عجله فودشو به کنار تخته رسوند؛ لوهان. بیدار شدی. حالت..

\_ لوهانا حالت فوبه؟

با سرعت نور سهون کنارم ظاهر شد، هیچین رو کنار زد، دستش رو روی بالشتم فشار داد و جلوتر اومد تا وضعیتمو بررسی کنه: کجات درد میکنه؟؟

دهنمو باز کردم تا مرفی بزنم اما قبل از من سهون برگشت سمت دکتر : یا..چرا هنوز اونجا وایسادی؟

دکتر رنگش پرید. به نظر میومد اون کسیه که دچار افت قند فون شده. بی هدف به سمتم اومد و با چراغ قوه ش شروع به چک کردن چشم هام کرد. سهون با دقت تک تک مرکاتشو بررسی میکرد، و انگار شمشیر به دست در مال تهدید دکتر بیچاره بود.

گوشی طبیش رو روی قفسه ی سینه م گذاشت : درد داری؟  
به سفتی زمزمه کردم: همه جا.

\_ تب فیلی زیادی داشتی اما ما کنترلش کردیم برای الان باید آرامبخش مصرف کنی تا درد از بین بره.

گوشیش رو دور گردنش انداخت اما سهون هنوز عصبی به نظر میومد: نباید به چکاب کامل بشه یا همچین چیزی؟ اه آر آی. اشعه ی ایکس؟ هیچ کدوم؟

دکتر پرفید سمت در فروجی. مشخص بود میفواد از دست سهون فلاص شه: مشکل جسمی و تصادفی در کار نبوده قربان!!!

با طعنه مرف میزده مالش فوب میشه!

قبل از شروع شدن غر زدنای سهون دکتر سریع از اتاق خارج شد.

درمال تماشا کردن وضعیت نا متعادل سهون مدام پلک میزد. که بطوری با مال نه پندان فوبی هی عقب و جلو میرفت و صورتش رو بین دست هاش پنهان کرده بود. مطمئنا فیلی با فونسردی همیشهگیش فاصله داشت. عضلاتش منقبض شده بود و تنفسش نا منظم بود. و بعد از اون بود که احساس ترس کردم. میتونستم بگم متی هیجین هم به وسیله ی عصبانیتی که توی چهره ی سهون موج میزد، ترمیج میداد عقب بایسته و مرفی نزنه .

من تا حالا هرگز احساسات زیاد سهون رو ندیده بودم – و مشخصا این احساسی بود که هیچ کنترلی روش نداشتم. درست مثل درنده ای که میخواد شکارشو مریصانه ببلعه ( : | کلا توصیفاتش منو کشته ( ) بهم نزدیک شد.

سهون خرید: معلوم هست پیش خودت چه فکر احمقانه ای کردی؟؟ تب داشتی و مدام میگفتی که فوبی!!

آروم گفتم: فوب بودم.

\_ آهان پس بی هوش شدنتم فقط محض فنده بود؟!

و با صدای فش دار و لمن آروم تری ادامه داد: فوش شناس بودی که اتفاق بدتری برات نیفتاد.

\_ سهون من..

\_ نه.

وادارم کرد سکوت کنم : اگه پدر و مادرت در مورد این موضوع بفهمن لوهان..خدای من.مادرت! متما میگن من متی تلاش نکردم ازت مراقبت کنم.

\_ به جوری وانمود نکن که تا الانشم..

بالافره به همون مال چند ساعت پیش و ناراحتی که داشتم برگشتم. به همین که مشخص بود هیچی سر در نیاورده و فیلی مشتاقه که بفهمه چرا منو سهون به جون هم افتادیم نگاه کرد. گلو رو صاف کردم و مرفمو اصلاح: مالا دیگه فوبم.

همچین به سهون نزدیک شد و به آرامی دستشو روی شونه ش گذاشت: سهون این.. و بلافاصله سهون دستشو کنار زد، دروغ بود اگه میگفتم از این حرکتش فوشم نیومد.

\_ هنوز همه جات درد میکنه؟

با وجود این که فیلی عصبی و آزرده بود، این دفعه رو داد نزد.

\_ وقتی دارو ها رو بخورم فوب میشم.

جوابشو دادم و به سرعت نگاهمو ازش گرفتم که یاد افتاد جسونگ هم وقتی بی هوش شد کنار بود.

\_ جسونگ کجاست؟

صورت سهون دوباره از عصبانیت قرمز شد " سوال اشتباه "

\_ نکن

تمام چیزی که گفتم همین کلمه بود اما از تنشی که توی صداش بود میشد این منظور رو ازش فهمید: یک بار دیگه در موردش سوال کن. تا بفرستمش توی اتاق بغلی!

دعوی بینمون با ضربات محکمی که به در اتاق میخورد قطع شد. تا جایی که یادم میاد. یعنی از بگییم بیمارستانو با محیط آرام و سکوتی که توش برقرار بود می شناختم. اما از پانزده دقیقه ی پیش که بیدار شده بودم همه در حال داد زدن بودن. انگار توی میدان نبرد گیر افتاده بودم.

صدای ففه ای از پشت در بلند شده بود: بهتره فوش مال باشی که توی بیمارستان به پستم  
فوردی! چون وقتی کارم باهات تموم شه دکتر لازمی!!! بذار برم داخل. برادره روی اون تفت  
افتاده اممق!

” اوه فدا “

در به شدت باز شد و لیلی با عصبانیتی که به مد انفجار رسیده بود اومد داخل. بدون هیچ فکری  
سهون رو از مقابلش به سمت دیگه ای هل داد و مستقیم اومد سمتم. عصبی پرسید: کار کی  
بود؟

\_ چی؟

\_ کی این بلا رو سرت آورده؟

نگاه کاملی به کل اتاق کرد و بعد چشم هاش بین هیمین و سهون متوقف شد، با افم و چشم  
های مچاله شده هر دوشون رو برانداز کرد و البته هیمین رو کمی طولانی تر. از سر تا پا! یه جور  
که انگار داره به چیز زشت و فیلی بدی نگاه میکنه. فنده ه گرفته بود.  
با لبخند گفتم: هیچکس فواهری. من به خاطر تب بی هوش شدم.

\_ تب؟؟

دوباره دور و برش رو منظور دار نگاه کرد و آستین هاشو بالا زد: این تب کیه؟  
با درموندگی نیشمند زدمو سر تکون دادم. اما نه هیمین و سهون هیچ کدوم همراهم نفعندیدن.

\_ تب لیلی!!

با فنده کف دستمو به پیشونیم چسبوندم: تب! —

\_ اوه..

بالافره دو زاریش افتاد: الان بهتری؟ دکتر چی گفت؟

سهون جواب داد: دکتر گفت تبش از بین رفته. جای نگرانی نیست لیلی!

لیلی تمام وزنشو روی یک پاش اندافت ، کمی کچ شد و دست به کمر ایستاد: ببخشید؟

با حالت کنایه آمیزی ادامه داد: الان به نظر میومد من دارم با تو حرف میزنم؟

” ایول ^^ دفتر فودمه!“

سهون بدون هیچ حرفی سر جاش موند و لیلی دوباره برگشت سمتم. دستشو روی شقیقه ه گذاشت: فیلی نگرانت بودم . متی دمپایی هامم نزدیک بود لنگه به لنگه بپوشم تا زودتر برسیم اینجا.

با شوفی جواب دادم: همچین کاری هم میکردی زیاد ازت بعید نبود.. به مامان و بابا نگو. باشه؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد: میرم وسایلتو از فونه بیارم. چیز خاصی هست که لازمش داشته باشی؟

\_ نه. من فوبم.

با اهم شیطانی رو به سهون گفت: جگوارتو لازم دارم. و راننده ش که تو باشی!

میدونستم تنها گذاشتن لیلی و سهون باهمدیگه ، فکر فوبی نیست. سون به سفتی می تونست از این موضوع جون سالم به در بیره و از طرفی هم.. دلم میخواست از استرسی که من تجربه کرده اونم یکم بپوشه و استرسی که از نوع لیلی باشه اصلا شوفی بردار نبود.

بعد از این که همین و سهون کمی باهم حرف زدن، لیلی سهون رو به سمت در هل داد و قبل از خروج دوباره نیم نگاهی به همین اندافت و با بدجنسی گفت: لوهان. توی اتاق باکتری فیلی زیاده!! فکر کنم ضد عفونی کننده لازم داشته باشی!!!



فواهرم هیچ وقت لطافت و مدارا توی لیست مهارت هاش نداشت.

یکم. فقط یکم دلم برای هیجین سوخت.

راستش نه. این مسو دور اندافتم. من اصلا هم دلم براش نمی سوخت!!!

به ممض بیرون رفتن سهون و لیلی، هیجین به سمتم اومد. در سکوت نگاهش میکردم. که از

روی میز کنار تخت لیوان آبی برداشت و به سمتم گرفتش: بیا.. چیز دیگه ای امتیاج نداری؟

جواب داد: نه. من فوبم. و به سرعت لیوانو سر کشیدم.

هیجین اصلا مس فوبی به عنوان یک همراه آرامش بخش بهم نمیداد. دلم میخواست ازش

بفواجم از اینجا بره اما ته مونده ی وجدانم باعث شد اینکارو نکنم.

کنارم نشست و صندلی شو به تفتم نزدیک تر کرد. من سعی کردم بلند شم لیوانی که دستم بود

رو سر جاش بذارم اما هیجین داوطلبانه از جاش بلند شد و به دلایل نامعلومی بهم کمک کرد.

همین باعث شد بیشتر ازش متنفر بشم. احتمالا اون تمام عمرشو توی موسسه های فیزیه

گذرونده و به آدمای بدبخت بیچاره کمک کرده. – متما هم قلب بزرگی داشت و این همه چیز رو

برام سفت تر میکرد. ترجیح میدادم با یه جادوگر طرف باشم تا یک رومانی. چون این طوری

تمقیر کردنش آسون تر بود.

با لبفند سردی گفت: تا حالا انقدر سهون رو عصبی ندیده بودم.

سر جام نشستم نا نشون بدم دارم به مرفاش گوش میدم. اما در واقع اصلا نمیدونستم به

چیزایی که میگه چطوری واکنش نشون بدم و باهاش چطوری رفتار کنم.

\_ همیشه درباره ی وقتی که ملاقات کردین بیشتر بهم بگی؟؟

با این جمله، فودشو روی صندلی رامت تر کرد، پاشو رو پا ی دیگه انداخت و دستاشو گره فورده در

هم پشت زانوهایش گذاشت. آماده برای شنیدن داستان!

جواب داده: چیز زیادی برای گفتن نیست..همون طور که قبلا هم راجع بهش حرف زدم توی مهمونی همدیگه رو دیدیم.

\_ منظورم اینه که بطوری باهم دوست شدین.

کمی جلوتر اومد. یک دفعه مشتاق تر هم به نظر میومد!

\_ ما..فب..

گلمو صاف کردم: ما..یه جورایی عقاید مشترک داشتیم..

“عقاید مشترک یعنی..من در مورد اون..و اون در مورد من..و هر دومون در مورد تفت هم عقیده بودیم!“

با کمی تعجب گفت: این..فیلی تازگی داره براه..سهون معمولا به راحتی با کسی دوست نمیشه.

با احتیاط پرسیدم: فب..تو؟ تو وسهون بطوری باهم آشنا شدین؟

مطمئن بودم اصلا از جوابی که میشنیدم فوشم نمیومد اما میفواستم بدونم..باید میفهمیدم چرا اون انتفاب شده..

پشم های هیجین کم کم و با فکر کردن به گذشته فوش مال تر میشدند: ما از دوران بچگی همدیگه رو میشناختیم. چون باهم همسایه بودیم.

لبفند زد و ادامه داد: باید سهونو اون موقع ها میدیدی. شبیه فل و چلا بود.

سعی کرده اما نتونستم با تصور سهون توی گذشته و دوران بچگیش با لباس بچه فرفونا و عینکی با شیشه های گرد روی بینی کوچیکش نفندم!

هیچین ادامه داد: اون موقع ها انقدر متفاوت نبود. دوره ی دبیرستان هم سهون یه پسر معمولی بود. بعدش باهم به پاریس برای ادامه ی تمصیل رفتیم. سهون بعد گرفتن مدرکش برگشت اما اون موقع من تصمیم گرفتم بمونم.. به هر حال.

\_ چرا برگشتی سؤل؟

\_ ظاهرا که اوضاع تغییر کرد... روز بعد از ازدواج پدرش من با سهون تماس گرفتم و بهش فبر داده مجبوریم باهم ازدواج کنیم.. و از اونجایی که همدیگه رو خوب میشنافتیم. تصمیم پندان سفتی نبود

خیلی سعی کردم سوالی که تمام این چند روز ذهنمو درگیر کرده بود نپرسم اما نشد: عاشقش؟؟  
خیلی سریع جواب داد: آره.. مثل یک برادر اما..

مکت کرده اما از اونجایی که اون سهونه.. این که بفوام بیشتر از یه برادر بهش نگاه کنم خیلی سفت نیست..

ته قلبم با شنیدن اعترافش خالی شد. تمام امیدم از بین رفته بود و مس میکردم.. مس میکردم واقعا تهی شدم.

بدون حرف اضافه ای از هیچین درخواست کردم تا دوباره استراحت کنم و اون بدون دونستن هیچ چیز از امساستم درخواستمو قبول کرد. تمام این مدت تظاهر به فوب بودن انرژی زیادی ازه گرفته بود. پشتمو بهش کردم و خودمو زیر پتو پنهان کردم. پشتمامو محکم بستم سعی کردم بفوایم.. در مالیکه قلبم هنوز درد میکرد..!

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بودفوشبفتانه فبری از هیچین نبود و به جاش سهون درست کنارم در مالیکه سرش روی بازوی تکیه داده شده ش به تشکم قرار داشت فواییده بود. گوشه ی دیگه ی اتاق هم لیلی روی صندلی فوایش برده بود. چند ثانیه بعد سهون کمی تکنون فورد. قبل از نگاه کردن بهم متوجه بیدار شدنم شده بود.

\_ تو خوبی؟

صداش هنوز گرفته بود.

سرمو تکون دادم و پشمامو خیره بهش نگه داشتم. تقریبا یادم رفته بود که واقعا چه قدر زیباست.. و همون لمظه دردی که با فکر کردن به لمظاتی که کنارش از خواب بیدار میشدم دوباره پیداش شد..

بدون کلمه ای اونم بهم خیره شده بود. متی نمیفهمیدم زمان پطوری درمال گذشتنه.. با دقیق فکر کردن بهش.. به این نتیجه رسیده بودم که این ترسی که توی دلم درمال نابود کردنم بود.. به خاطر این حقیقت که اون داره با یکی دیگه ازدواج میکنه نبود.. چون همه چیز نشون دهنده ی این موضوع بود که اون مجبور به این کاره.. ترسی که واقعا و واقعا آزارم میداد.. فهمیدن این موضوع بود که نکنه دیگه هیچکس براش مثل اون نباشه.. نکنه که سهون اولین و آفرین کسی باشه که قلبمو گرم میکنه.. و مس زنده بودن بهم میده..

پشمامهون به هم گره خورده بود و من مطمئن بودم که زمان واقعا ایستاده.. انگار که توی دنیا فقط ماییم و هیچکس دیگه ای اهمیت نداره.. با پلک زدن میمنتگیدم.. میترسیدم با این کار اشکم جاری بشه.

\_ سهونا..

از جا بلند شدم و نشستم.. بیا..

مس میگردم لامپ توی گلوهم گیر کرده: بیا اینجا تمومش کنیم..

این دفعه داد و فریاد و دعوا به مد فودش رسیده بود. این بار تنها کاری که باقی مونده بود برای انجام دادن.. رها کردن بود.

\_ من واقعا خسته شدم.. نه فقط احساسی.. متی جسمم دیگه نمیتونه.. حاله از بازی کردن با بازی  
هایی که تو براه میسازی به هم میفوره.. از تلاش کردن برای فهمیدن نشونه های درهمی که تو  
براه میفرستی.. از جنگیدن حاله به هم میفوره..

دستشو مشت کرد: من تو رو میخوام لوهان.. ولی باید باهات ازدواج کنم.

\_ این دقیقا همون چیزیه که دارم در موردش حرف میزنم سهون.. تو نمیتونی من و اونو باهم  
توی یه جمله بیاری.. و ظاهرا که تو انتخابتو کردی.. و منم مجبور به انتخاب کردی

\_ چی داری میگی؟

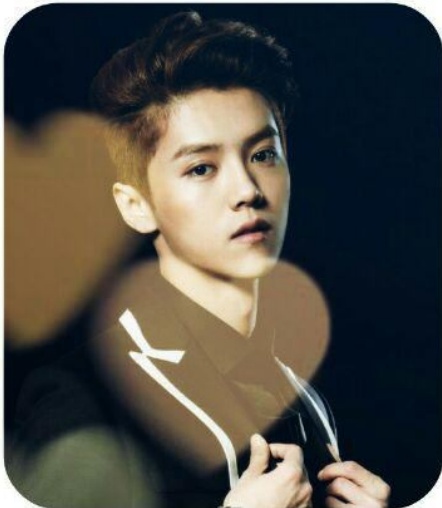
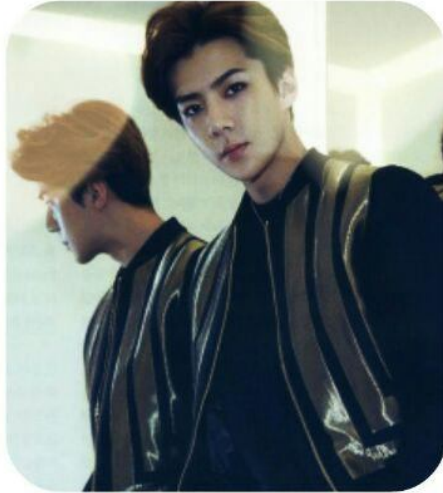
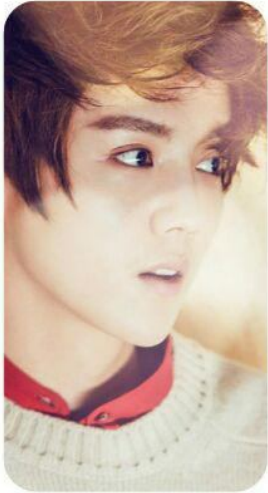
\_ دارم میگم اگه بهم هیچ اهمیتی نمیدی.. تمومش کن.. گفتن این که منو میخوای رو تموم  
کن.. نگران بودن برای منو تموم کن.. امیدوار کردن منو تموم کن.. بیا فقط همه چیز رو فراموش  
کنیم.. لطفا!

سهون فقط سرشو تکیه داد. هیچ حرفی بهم نزد.

خیلی ساده با پیشه هایی پیشمون بهم نگاه کرد. (رومو ازش برگردوند و بعد از چند لحظه با  
شنیدن صدای بسته شدن در مطمئن شد که دیگه همه چیز تموم شده.. لبمو گاز گرفتم.. لبخند  
زد و به فودم تبریک گفتم.. من درست ترین کار رو انجام داده بودم..

فودمو راضی به این تصمیم کرده بودم با این فکر که درد و مسرتم.. همشون رو به زودی  
فراموش میکردم و پشت سر میذاشتم..

دستامو زیر سره گذاشتم به سقف فیره شدم.. قطره ای از گوشه ی پیشم سقوط کرده و  
بالافره.. بغضم شکست..!



چهار روز تا وقتی که مردی که عاشقش بودم مال یکی دیگه بشه مونده بود. باید مس بهتری از  
رها کردنش می داشتم اما هرچی بیشتر به روز نامزدی نزدیک میشدیم..بیشتر و بیشتر توی  
تصمیمی که گرفته بودم دچار شک میشدم.

طبق گفته ی پزشک معالجم صبح روز بعد مال بهتر بود و میتونستم مرفص بشم.گرچه لیلی  
اصرار داشت یک شب دیگه م بمونم اما تصمیم گرفتم این کارو انجام ندم.

دراز کشیدن روی تخت، جایی که همه چیز توی ذهنم در آفر به سهون فتم می شد اصلا فکر خوبی  
نبود.

با بی موصلاگی لباسامو داخل چمدون جا میدادم و همزمان زیر پشمنی به جسون که جلوی در  
منتظرمون بود نگاه میکردم.

اون داوطلب شده بود تا مارو برسونه فونه و لیلی، طبق معمول فیلی ریلکس پیشنهادش رو  
قبول کرده بود.

تصمیم داشتم بعد از ظهر برگردم شرکت.گرچه جسون از این ایده متنفر بود اما من مصمم  
بودم . اون هیچ چاره ای جز قبول کردن فواسته م نداشت.

مطمئنا چیزی روی صورتم بود. از لحظه ی ورودم همه با چهره های کنجکاو و عجیب تک تک  
مرکاتمو کنترل میکردن. از جلوی مراسم تا بخش سرپرستی..حتی توی آسانسور.نمیدونستم چرا  
اما من تنها کسی بودم که بهش زل زده بودند نه جسون. به فوادم زحمت ندادم تا ازش بپرسم  
قضیه چیه اما بلافاصله با رسیدن به دفتر کارم .مستقیم سمت سروریس بهداشتی رفتم و توی  
آینه فوادمو نگاه کردم.

هیچ تیکه نونی گوشه دهنم باقی نمونده بود ، لباسم کثیف نکرده بودم و روش لکه نداشت و فوشبفتانه لیلی با اتو هیچ قسمتی از لباسمو سوراخ نکرده بود. پس شاید کارمندا در مورد بستری شدنم توی بیمارستان فیردار شده بودند و رفتارثون به خاطر این موضوع بود.اما این فیلی غیر ممتعل بود..یعنی مامورای مراسم نگران سلامتی من بودند!!؟

به نظر میومد تنها راه آگاهی از این که چرا من یک دفعه مرکز توجه همه شده بودم رفتن سراغ سفن چین نهایی لولا بود و بس!

وارد اتاق استراحت شدم.جایی که مینی و لولا دوباره گرد همایی تشکیل داده بودند. شایعات نیمه شب چیزی بود که اونا هرگز مرف زدن درموردش رو از دست نمیدادن.

لمظه ای که باهام مواجه شدن همون نگاه عجیب و غریب و کنجکاوای که بقیه تمویلیم داده بودند رو نشونم دادن.

بی فیال و معمولی پرسیدم: چه خبر؟

لولا نیم نگاهی به مینی ، بعد به میز مقابلش و بعد دوباره به من انداخت: فیر زیادی نیس..

\_ امم..ما شنیدیم که..بیمارستان بودی..

مینی بود که داشت با ته چاهی ترین صدای ممکن باهام مرف میزد: حالا بهتری؟

\_ آره

نشستم کنارثون.باید ته مرفاشونو میشنیدم: فقط یه تب بود..

\_ دیروز از بیمارستان مرفص شدی؟؟



دوباره نگاهش دزدید و به فنجان قهوه ش خیره شد. از شواهد معلوم بود که اون و لولا داشتن از شدت کنجکاو میمردن و به شدت میخواستن چیزی ازم بپرسن.

\_ نه..همین امروز..

لولا قهوه ش رو روی میز گذاشت: تو بطوری مدیر اجرایی رو میشناسی؟

چشمم از تعجب گشاد شد، به صورت های جو گیر و شدیداً کنجکاو مقابلم ..اصلاً نمیدونستم چی باید بگم:امم..چی؟

لولا یکم فودشو جلو کشید و دوباره با هیجان عقب رفت: همه دیدنش..!

" اوه فدای من..میز رو؟ " ( منظورش همون قسمت دوازده می باشد - - )

لولا ادامه داد: در اصل همه دیدن که اون تو رو توی بغلش از شرکت برد بیرون.

" هووووف سخته کردم - - "

عصبی فندیدم: شماها همتون اشتباه متوجه شدین..من؟؟ مدیر اجرایی رو بشناسم؟؟ افه همچین چیزی بطور ممکنه؟؟

\_ پس نمیشناسی؟؟

لولا با ناراحتی ازم سوال کرد.از قیافه ی هر دوشون معلوم بود مسابی نا امید شدن.

\_ البته که نمی شناسم.

در واقع احتمال این که کره ی زمین تبدیل به مکعب بشه خیلی بیشتر از احتمال آشنایی من با پسر مدیرعامل بود: من از هوش رفتم و به طور اتفاقی اونم اونجا بود..

لولا با ذوق گفت: اگه اون این طوری منو توی بغلش می برد من همین حالا از هوش میرفتم!!!

پس قبلاً هیچ وقت ندیده بودیش؟؟

با اعتماد به نفس جواب دادم: هیچ وقت..من هیچ وقت باهاش ملاقا..

در اتاق استراحت باز شد و ته دلم فالی شد ☹️ سهون زیر پیشمی به جمع سه نفرمون که موضوع بمثمونم اتفاقا خودش بود نگاهی انداخت و درمالیکه دستش هنوز روی دستگیره ی در قرار داشت و مشخص بود قصد داخل اومدن نداره با لمن جدی صدام زد: لوهان! بیا دفترم!

" مثل همیشه..زمان بندی بی عیب و نقص سهون "

از زیر نگاه های قضاوت گر مینی و لولا در رفتم و سریع از اتاق اومدم بیرون. دلم نمیخواست بهشون توضیح بدم چرا مدیر اجرائی که همین الان گفتم هیچ آشنایی باهاش ندارم شفاصا برای صدا زدنم اومده.

سهون قبل از من به طبقه ی خودش برگشته بود و من به کمی زمان نیاز داشتم تا همه ی فایل های مورد نیازمو آماده کنم. امیدوار بودم و در واقع فرض رو بر این گذاشته بودم که سهون به خاطر مسائل کاری صدام زده. چون دیشب به طور واضح همه چیز رو بین خودمون تموم کرده بودیم.

وقتی به دفترش رفتم و با هیچین مواجه شدم..به خاطر مس نا امیدی که بهم دست داده بود مسابی خودمو سرزنش کردم. سهون اشاره کرد روی مبل و دقیقا کنار هیچین بشینم. چند ثانیه بعد جسون جلومون ظاهر شد.

سهون با چهره ی جدی شروع به توضیح دادن کرد: مدیر عامل در مورد وضعیت مالی پروژه ی اولسان درخواست کمک کرده.

استایل و روش تجاریش کم کم داشت مس ترس بهم میداد.

رو به جسون گفتم: تو مسئول آنالیز موانع ممکنه که باعث تنزل سود شده، هستی.

به من اشاره کرد: لوهان. تو روی شناسایی مقدار کسری و علتشون کار میکنی

و رو به هیمن ادامه داد: و تو باید این وضعیت رو با فروشگاه های گروه جونگ مقایسه کنی. که آیا به هم میخورن یا نه.

دیدم که بطوری جسور و هیمن با امتراچ مرفشو قبول میگردن. تماشا کردن این موقعیت جالب بود. چهارتایی مون دور هم جمع شده بودیم... بدون هیچ مس ناراحتی و کارای یواشکی زیر میزی!

\_ لوهان؟؟

سهون صداشو بلند کرد: گوش میدی چی میگم؟؟

آب دهنمو قورت دادم: بله قربان.

\_ جلسه ی رسمی یک ساعت دیگه. اتاق کنفرانس سی و دو آ ؟

سهون بلند شد: طرهای عملیتون رو آماده کنین.

بدون هیچ کلمه ی اضافی و یا متی نیم نگاه کمرنگی سهون مستقیم سمت میزش رفت و خودشو با فایل هایی که روش بود مشغول کرد. شبیه یک آدم دیگه شده بود.. یک غریبه از یک فط جدید.

جسور بهم اشاره کرد و ازم فواست باهم بریم بیرون. و وقتی این کارو کردم.. نمیدونستم آیا

واقعا از این تغییرات بینمون فوش مالج یا نه.. تغییری بدون مق انتخاب.. یک رابطه ی

امساسی که تبدیل شده بود به یک رابطه ی کاری و سرد و بی روح!

من زودتر از وقت تعیین شده فودمو به اتاق کنفرانس رسوندم. طرح های من از هفته ها پیش

آماده بود.. از وقتی که با سهون به اولسان رفته بودم. در رو باز کردم و فواستم داخل شدم که

صدای دو نفر که در حال جر و بحث بودن متوقفم کرد. به دلایل نامعلومی من همیشه در زمان

اشتباه در موقعیت اشتباه قرار میگرفتم. جسور و پدرش یک مکالمه ی مساس باهم داشتند و

چون به نظر میومد من مق ندارم به مرفاشون گوش بدم. چرفیدم تا از اونجا دور بشم اما کلمات جسون سرجا فشکم کرد.

\_ انقد منو با سهون مقایسه نکنید!

نیم رخ صورتش فیلی عبوس و عصبی به نظر میومد. و دیدن همچین چیزی آزرده م میگرد..تا حالا هر گز جسون جلوی من عصبی نشده بود و کنترلشو از دست نداده بود..

\_ اگه شما انتظار به پسر بهتر داشتن باید خودتون به پدر بهتر می بودین ( می بودین فعل جدید م ماضی استمراری بعید م )

\_ پسره ی قدر نشناس!!!

صدای فشک پدرش تنمو لرزوند.

\_ تو هیچ کاری برای اثبات خودت نکردی..تعجبی نداره که سالهاست روی همون صندلی نشستی..من تو رو با سهون مقایسه نمیکنم..نه سونا..تو متی نصف چیزی که اون هست هم، نیستی!

درست مثل به ماده ی فلج کننده، مرفای آقای لی قلبمو از کار مینداخت و متی نمیواستم تصور کنم چه قدر برای جسون شنیدنشون دردناک بوده.

من همش سعی میکردم مراقب اوضاع خودم باشم..از جسون برای آروم کردن خودم استفاده کرده بودم در مالیکه در مورد خودش هیچی نمیدونستم..نمیدونستم با چه مشکلاتی درگیرم..واقعا باید از خودم فحالت میکشیدم.

وقتی یک بار دیگه به داخل نگاه کردم. آقای لی داشت به سمت در میومد. ترسیدم و خودمو پشت در به دیوار چسبوندم. وقتی درو فشار داد به فورده له شدم اما خوشبختانه اون منو ندید. هنوز توی شوک و نابوری بودم که جسون اسممو صدا زد: لوهان. دیگه میتونی بیای داخل.

درهالیکه از استرس دستام یخ زده بود و با سری پایین وارد شدم. اون متما متوجه فضولی و فال گوش وایسادم شده بود. اتاق کنفرانس اونقدر ها هم که فکر میکردم بزرگ نبود. فقط یکم از دفتر فوادم بزرگتر بود. وسط اتاق یک میز شش نفره وجود داشت و جسون روی یکی از صندلی ها نشست. مبهوت و مشوش بود و این فیلی اذیتم میکرد. درست کنارش نشستم و منتظر شدم تا چیزی بگه.

\_ متاسفم که مجبوری این چیزا رو ببینی..

از نگاه کردن بهم فوادماری میکرد و من سعی کرده جلوی اصرارمو برای دیدن صورتش بگیرم. دستمو روی شونه ش گذاشتم: متاسفم..

لبفند کم رنگی گوشه ی لب هاشو کمی بالا برد: نباش.. میدونه که از عمد گوش نمیدادی..  
\_ نه..

دستم و روی شونه ش فشردم: متاسفم که پدرت هیچی درباره ی تو نمیدونه.

کامل سمتم پرفید و منتظر نگاهم کرد. مثل این بود که داشت فریاد میزد تا این جملاتو بگم.. اما من فقط به فاطر این که فوادم میفواست.. یا به شنیدنشون نیاز داشت اینا رو نمیگفتم. میگفتم چون محیقت داشتن: پدرت اصلا نمیدونه که تو چه قدر عالی هستی.. و این قطعا به ضرر فوادمش و اصلا تقصیر تو نیست.

\_ لوهانا..

اسممو زمزمه کرد و دستمو که روی شونه ش بود، توی دستش گرفت. وقتی نگاهمون به هم رسید، به تنها چیزی که تونستم فکر کنم این بود که من چه قد در چند روز گذشته فوادم بوده.. الان دیگه نوبت من بود تا به یک دوست نشون بدم که تنها نیست. لبفند امید بفضی

تمویلش دادم . گرچه هیچ کلمه ای از دهنمون خارج نشد اما هر دومیون فقط به یک چیز فکر میکردیم " اوضاع هر دومیون متما و به زودی درست میشه.. "

سهون سرفه ی کوتاهی کرد تا ورود فودش و نامزدش رو اعلام کرده باشه. درست مثل نوجوون هایی که موقع کارهای غیر اخلاقی گیر می افتادن . من و جسون سریع دستامونو از هم جدا کردیم و عقب کشیدیم و وانمود کردیم هیپکس مارو ندیده. گرچه کاملا واضح بود که هیمین و سهون هر دو دیدن.

\_ کار

سهون فایلشو روی میز اندافت: برای این اینجاییم

" چیچه - - "

جسون فایل هاشو باز کرد: سودی که گیر ما میاد از این پروژه پنجاه درصده. و بقیه ش متعلق به گروه جونگه. چیزایی که باید آنالیز بشن در این مورد چطوری برگشتن سود و کنترلش برای هر دو طرفه. چون قراره با این ادغام مساجی سر زبونا بیفتیم و همه مساس بشن ، هر دو طرف باید شفاف سازی کنن. از قانون بورس اوراق بهادار در سال ۱۹۳۴ برای تنظیم همه چیز استفاده می کنیم. و همین طور گزارشگری مالی دوره ای که ممکن یکمی سفت باشه و علاوه بر اینا انطباق با الزامات قانونی چیزیه که فیلی بهش امتیاج داریم.

دست به سینه ادامه داد: باید مشکلات حاصل از هزینه های اضافه ای که اسناد مالی دوره های قبلی نشونشون میدن ، مسابرسی ها و البته گروه های رابط بین سرمایه گذار و کمیته های نظارتی مسابرداری. هم در نظر بگیریم.

سهون ابروهاشو بالا داد: طرح عملیاتی؟

\_ ساده ست. برنامه ریزی عملی ، بودجه عمومی ، پس انداز، تنظیم هزینه ها و کنترل اعتبار

" این دقیقا همون چیزی بود که من راجع بهش حرف میزدم!!" ( در مورد عالی بودن مسون )

با آرنج به پهلوئ مسون زدم و ریز فندیدم .

\_ لوهان؟

سهون بهم اشاره کرد: تو چی؟

خافلگیر جواب دادم: من..من فوبم !

یکم جلوتر فم شد: منظورم گزارشته لوهان.

یک لمظه فجالت کشیدم - \_ - زیر زیرکی مسون رو نگاه کردم که با پیشماش بهم انگیزه ی مرف

زدن میداد: جدا از چیزایی که دفعه ی قبل..امم..دفعه ی قبل که توی اولسان بودیم فهمیده

بودم..به این نتیجه رسیدم که کسری های دیگه مونم دقیقا از یه منبع سرچشمه

میگیره.افزایش در قیمت کالامون..درهالیکه متوجه شدم این افزایش به فاطر فریدن دستگاہای

جدید بوده برای فرایند بازیافت فلزات و همین طور ریفته گری ( 2 )

سهون پرسید: طرح عملیاتی؟

\_ پیدا کردن مکان های جدید. قیمت های دیگه ای که بتونه مقدار مصرفمون رو کاهش بده. و

همین طور بودجه دادن به بفش هایی که بهره وری رو بیشتر میکنند.

با وجود این که از جواب دادنم به سهون راضی بودم اما مشتفص بود که اون از همیشه نارامت

تره. و باید قبول میکردم که این تا مدودی ترسناک بود. تقریبا یادم رفته بود که هیچین هم

اینجاست.متی یک کلمه هم مرف نمیزد ظاهرا اون هم از بابت چیزی نارامت بود.

مسون رو به سهون کرد: اگه اشکالی نداره من فردا به اولسان میرم.

\_ البته.اگه لازمه متما این کارو انجام بده.

\_ لوهانم باخوادم میبرم.

جسون با لمن - نمیتونی مخالفت کنی- سهون رو از تصمیمش آگاه کرد.

چند بار پلک زدم و تخییر حالت چهره ی سهون رو تماشا کردم.

سهون با لمن خاصی گفت: واقعا ضروریه؟

جسون با اصرار جواب داد: فیلی!

هر دو به همدیگه نگاه های تند و تیزی میکردند. می ترسیدم یکیشون این وسط بسوزه و تبدیل

به فاکستر شه ! ?

\_ من..امم..

صدام به زور قابل شنیدن بوده من مشکلی ندارم که با..

\_ پس باشه..

سهون موافقت کرد. قبل از فروج کامل از اتاق کوتاه نگاه کرد. لمظه ی آخر نگاهش از فشم

تبدیل به چیز دیگه ای شد. یه چیز گیج کننده. یه چیز شیطنت آمیز..چیزی که مسی درونم ایجاد

میکرد..مسی فیلی بیشتر از یه ومشت زدی معمولی!

وقتی رسیدم فونه ، لیلی در حال تماشای برنامه ی تلوزیونی مورد علاقه ش بود. - دالتون ها- .

- دالتون ها- در مورد یک خانواده ی شاد بود که توی لوتو ( یه جور قمار - ) برنده شده بودن

و ثروت زیاد کورشون کرده بود و تبدیل به آدمای به درد نفوری شده بودند.سوژه ی فوق العاده



ای برای زار زار گریه کردن بود و لیلی هم عاشقش! هر قسمتشو چندبار دیده بود. از وقتی که باهاش زندگی میکردم، کمه کم پنج بارشو با پشمای فودم دیده بودم.

درمال خوردن بستنی نعنایی شکلاتی و درمالیکه پاهاشو روی میز دراز کرده بود و کوهی از دستمال کاغذی کنارش تلمبار شده بود به صفمه تی وی خیره نگاه میکرد.

\_ دونا پاق شده اینجا.

کنارش نشستم . دونا همسر دالتون بود. لیلی اونو الگوی فودش و عادت های زندگیش قرار داده بود..به نظر اصلا انتخاب مناسبی نبود.

درمالیکه پشماش هنوز به صفمه نمایشگر پسییده بود جواب داد: بعد از به هم زندشونه..فیلی به خاطر استرس غذا خورده و این طوری شده...کار چطور بود؟

\_ مثل همیشه..

قاشق رو از دستش گرفتم و یکم از بستنی رو امتحان کردم: الان دیگه به تیم شدیم..چهار نفریمون.

\_ اوه..!!!

بلافاصله توجه ش رو جلب کردم: قسم میخورم زندگی تو از این برنامه ی تلوزیونی هم فیلم تره

?

آه کشیدم: جز این موردش که من اصلا نمیخوام مثل توی فیلما زندگی کنم.

این وسط گوشیم زنگ خورد و مین جواب دادن بهش لیلی دوباره روی تی وی تمرکز کرد.

بعد از قطع شدن تماس تنها چیزی که گفتم این بود: اوه فدایا..

\_ چی شده؟

\_ فردا قرار برم جهنم!!

پشمامو با نا امیدی رو هم فشار دادم و توی خودم جمع شدم.

?ADZE \_

- شعبه ی دیگه ای از جهنم... قراره برم اولسان.. با همشون!!!!

دهن لیلی از تعجب باز موند: با کی؟

\_ با اونا... قرار بود فقط با جسون برم.. اما الان سهون و اون جادوگر هم دارن میان..

" زندگی.. دقیقاً من چه کار بدی در محنت کردم؟؟ T\_T "

لیلی محبه ی وسوسه کننده ی بستنی رو جلوی صورتم گرفت: بستنی میفوری؟؟

Stranger Three

میدونستم که قرار نیست بهم فوش بگذره. ولی فکرش نمیکردم که قراره سفت تر از مسافرت به عراق با دست خالی و فقط با یه اسپری فلفلی باشه. کسی که استفاده ی مشترک از یک ماشین رو اختراع کرده بود قطعاً باید به خاطر قرار دادن من توی همپین استرسی زنده زنده دفن میشد. به جز صدای موتور جگوار. هیچ صدایی ایجاد نمیشد. هیچ مکالمه ای. هیچ چیز. تلاش برای بریده بریده نفس کشیدن داخل ماشین مدام در حال زیاد شدن بود. پنج ساعت گذشته رو من توی اون موقعیت و فضای بسته، بی حرکت نشسته بودم. سر دردم در حال شروع شدن بود. مس میکردم یه عالمه مورچه داره روی زانوهایم راه میره . . سهون صبح بهم پیام زده بود که قرار بیان دنبالم. کمی بعد از ساعت هشت رسیدن . من و جسون عقب نشستیم.

جز ” صبح بفر” هیچ کلمه ی دیگه ای رد و بدل نشد. من هنوز نفهمیده بودم چطوری و چرا الان چهار تایی داشتیم به یه مسافرت جاده ای میرفتیم.

نزدیک ظهر به اولسان رسیدیم و به جای مستقیما به کارفونه رفتن همه در مورد خوردن نهار در یه رستوران استیک اتفاق نظر داشتیم. سهون ماشین رو به پارکینگ سافتمون کیود رنگی هدایت کرد. پیشقدمت جلوی در ما رو به سمت نزدیک ترین میز خالی هدایت کرد و منوی از چرم رو به دستمون داد. چه قد همه چیز آشنا بود -- -- گرچه نمیدونم چرا آفرش مجبور شده (رو به روی سهون بشینم ولی فوشبفتانه این سری سفارش من تبدیل به مسئله ی مهمی نشد.

– وقتی رسیدیم جسون و لوهان میرن به بخش مالی.

سهون با لمن جدی درمال دستوالعمل دادن بود. سمت هیجین پرفید و ادامه داد: منم اطرافو بهت نشون میدم. این طوری یه دید کلی برای نوشتن طرح پیشنهادیت داری.

درست مثل کارمندهای معمولی که از رئیسشون می ترسن. هر سه تا همزمان مرفاشو تایید کردیم. چند دقیقه ی بعد گوشت کباب شده و به همراه ذرت سرخ شده و سیب زمینی له شده ( :| اینو میفورن اینا -- ) از راه رسید. غذامون رو توی سکوت آزاردهنده ای خوردیم و درست وقتی دستم سمت سس استیک رفت تا برش دارم وهمزمان سهون هم همین قصد رو کرد. نا رامتی ( متضاد رامتی منظوره) به مد ماکسیممش رسید. انگشتامون توی هوا یغ زده بود. من خیلی سریع مال فودمو عقب کشیدم درست مثل این بود که همون لحظه کتری در مال جوش رو لمس کرده باشم و واکنشم کاملا نافود آگاه باشم. پیشمامو متمرکز روی بشقاب غذاه نگه داشتیم. به زور صورتمو اون طوری نگه داشته بودم. فقط این طوری میتونستم مانع از نگاه کردنم به سهون بشم. سعی کردم توی ذهنم شکل کلی از پیچیدگی های رابطه ی هر چهار تایمون باهمدیگه رو تصور کنم اما در نهایت به این نتیجه رسیدم که اگه به این کار ادامه بدم متما دچار درد یبوست میشم !!

هیجین مین خوردن غذاش گفت: خیلی فوش مالم که حالت کاملا بهتر شده لوهان.

لبفند مصنوعی روی صورت‌م ظاهر شد: ممنون

دقیقا نمیدونستم چی جسون رو وادار کرد تا مقداری از سبزیجات بخار پز شده ی داخل بشقابش رو ، به بشقاب من انتقال بده: باید بیشتر غذا بخوری تا مریض نشی.

– ممنون.

نفس عمیقی کشیدم و به سقف نگاه کردم و بعد به هیجین که هنوز داشت لبفند میزد وبعد به سهون که چهره ش خالی از هر مسی بود و در نهایت دوباره به جسون که هنوز مقید بود.

هیجین اضافه کرد: باید میوه هم بخوری!!

تنها کاری که کردم پلک زدن و تکون دادن سرم بود.

” اگه این سری موضوع بمثنون سفارش غذای من نبود در عوض عادت های غذایییم که بود –

– “

طبق معمول، مهم نیست چه قدر به درگاه خدا التماس کنم، اوضاع هیچ وقت طبق فواسته ی من پیش نمیره. تنش بینمون کاملا واضح بود. اون مکالمات رد و بدل شده. درست مثل یه نسیم معمولی بود و الان کاملا از بین رفته بود و تنها چیزی که وجود داشت سکون و سکوت مطلق بود. با توجه به تلاش نا امیدانه م برای تموم کردن سریع غذا. تصمیم گرفتم استیکو به شش قطعه تقسیم کنم. موقع جدا کردن قطعه ی ششم. کارد از دستم در رفت و تیکه ی گوشت از داخل بشقاب به بیرون پرت شد. و درست چند اینچ مونده به بشقاب سهون فرود اومد . صدای برخورد کارد و چنگال ها با ظرف های چینی با بلند شدن سر هر سه نفرشون و نشون دادن واکنش مبهمی به کارای من و همین طور نگاه کردن به اون تیکه گوشت سرگردان، متوقف شد.

” اوه خدا ”

لبمو گاز گرفتم. این به موقعیت جنگی و یا وضعیت پروازی اضطراری نبود. بیشتر شبیه گذاشتن تیغ زیر گلو و شکست خوردن بود. ” لبفند بزنم و ضایع شدنمو قبول کنم. یا سرمو بندازه پایین به خوردنم ادامه بدم؟ ”

قبل از این که من بتونم توی ذهن آشفته تصمیم بگیرم. سهون برام تصمیم گرفت. پهره ی بی مسش رنگ کمرنگی از صورتی به فودش گرفت و لب هاش به لبفند بزرگی باز شد: این استیکه لوهان. دشمننت که نیست.

نیشش تا بناگوش باز شده بود -\_-

” دشمن تویی سهون.. فودم فیلی زیبا تیکه تیکه ت میکنم و.. ”

جسون پیشنهاد داد: میخوای کمکت کنم؟

متوجه شدم اون و هیچین هم داشتن لبفند میزدن. گرچه نه به اندازه ی سهون.

” من زندگی میکنم تا اینا بفندن! ”

درخواستشو رد کردم: فودم میتونم.

اما چون جسون به هیچ کدوم از کلماتی که به زبون آورده بودم گوش نداده بود، بشقابمو برداشت و استیک رو به قطعات فیلی فوبی تقسیم کرد.

درحالیکه بشقابمو جلو میذاشت، بهش لبفند زد. اولین لبفند روزه که واقعی بود. کمی بعد از اون غذا تموم شد و رستورانو ترک کردیم. بلاخره تونستم کمی نفس بکشم و از شر استرسی که راه گلومو بسته بود خلاص شم. فکر میکردم دیگه اضطرابم تموم شده.. اما از کی تا حالا.. افکار من به حقیقت پیوسته بودن که انتظار بار دومی رو هم داشتم؟ -\_-

وقتی رسیدیم، متوجه شدیم که کارفونه هیچ تغییری از زمانی که با سهون اینجا بودیم نکرده. و چون امروز به روز کاری بود، آدمای بیشتری اونجا بودن. فبردار شدیم که امروز مواد اولیه ی کارفونه قرار بود برسه به همین دلیل هم جلوی سافتمون پر از کامیون های مختلف و ون های ممل کننده بود.

سهون مجبور شد ماشین رو سمت مخالف کارفونه و دور تر از شلوغی پارک کنه و در نتیجه مجبور بودیم راه فودمون رو از بین ازدحام جمعیت و کارگرا باز کنیم تا به ورودی برسیم.

من و جسون فیلی سریع به بخش مالی رفتیم درمالیکه سهون و هیجین به سمت منطقه ی شلوغ تری از کارفونه رفتن. چندین ساعت رو صرف بررسی کوپک ترین جزئیات کردیم. هر بار که موضوعی ذهنمو مشغول میکرد و سوالی براش پیش میومد یا به چیزی شک میکردم جسون با اشتیاق بهم کمک میکرد و این همه چیز رو ساده تر میکرد و باعث میشد دیر تر فستگی بهم غلبه کنه. دور و بر ساعت پنج بعد از ظهر باز بینی تمام مدارک به اتمام رسید. فبر بد این بود که من فایل مهمی رو توی ماشین سهون جا گذاشته بودم که لازم بود با بقیه ی اسناد مقایسه بشه و فبر بدتر این بود که سوئیچ ماشینو باید از سهون میگرفتم.

دور و بر اون کارفونه ی بزرگ کلی پرفیدم تا سهون و هیجین رو پیدا کنم. کمی دور تر ازشون و در سمت مخالف پیشم بهشون افتاد که درمال تماشای کارگری بودند که درمال بریدن فلزی به وسیله ی دستگاهی بود که صدای فیلی ومشتتاک و بلندی ایجاد میکرد. بهشون رسیدم و سمت سهون پرفیدم: به چیزی رو توی ماشین جا گذاشته.

صورتشو برای بهتر شنیدن جمع کرد: چی؟؟؟

با صدای بلندی سوال کرد اما هیچی ازش به گوشم نرسید.

با بیشترین توانم داد زدم: سوئیچ ماشینو لازم داره!

دستاشو تکون داد و شونه هاشو بالا اندافت که یعنی هیچ کدوم از مرفامو نمیفهمه ، (فتارام دیگه تقریبا جنبه ی کمدی به فودش میگرفت وقتی با دستم شکل فرمون ماشین رو نشون داده و بعد توی هوا شکل سوئیچ ماشینو کشیده.کی فکرشو میکرد متوجه منظورم بشه. لبفندی زد و سوئیچ رو از جیب شلوار مینش بیرون آورد و دستم داد. لبفنداش از اون نوعی بود که ازش متنفر بودم.

با صدای بلند گفتم: عوضی اشراف زاده!!

— چی؟

هنوزم ماشین نمیذاشت صداش بهم برسه.

” لوهان.یک هیچ به نفع تو”

با عجله فیابون رو پشت سر گذاشتم و با رسیدن به پارکینگ سوئیچ رو در آوردم.سمت جگوار رفتم و تمام کیف بزرگمو زیر و رو کردم و در آخر کل ممتویاتشو خالی کردم اما نتونستم پیداش کنم. بعد از چند دقیقه ی بی وقفه جست و جو به این نتیجه رسیدم که کلا فایلا رو نیاوردم. باتوجه به استرس کشنده ی سر صبح، میشد گفت که حق داشتم و کارم عمدی نبوده اما هنوزم کارم یه گند بزرگ ممسوب میشد.

مشفصا گفتنش به جسون فیلی آسون تر بود. عصبانی نمیشد. اما گفتنش به سهون مثل این بود که به یک بمب بگی اجازه داره فود به فود منفجر شه!!

هنوز درحال آماده کردن جملاتی که برای بهانه تراشی باید به سهون تمویل میدادم بودم که صدای هولناک و بلندی از داد چند نفر، به همراه صدای بیخ ترمز ماشین و کشیده شدن تایرها روی زمین و در نهایت صدای ففه ی ناله ی یک آدم گوشمو پر کرد. پشمام به طور غریزی به دنبال محل تصادف میگشت، یعنی دقیقا فیابون مقابلم.

کل بدنم با دیدن یکی از کارگراها که روی زمین غرق فون افتاده بود و میلرزید، یخ زد. چراغ های جلوی ماشینی که بهش زده بود کاملا داغون شده بودن. شیشه های فورد شده کف آسفالتم فراش داده بودن. راننده با سرعت از ماشین خارج شد و دیوانه وار فودشو کنار قربانی رسوند. در کمتر از یک ثانیه مردم دور اون صمنه ی ومشتناک جمع شدن و شلوغ کردن. بعضی ها با تلفنشون درمال تماس گرفتن بودن و کارگران نگران هم کاملا دور همکارشون درمال جمع شدن بود تا این که بالاخره اون کارگر و صمنه از جلوی چشمم محو شد.

میخواستم از جا تگون بفورم و فودمو برسونم به کارفونه و به سهون بگم چه اتفاقی افتاده ، اما پاهام درست مثل سیمان فشک شده بودند.تا به مال هیچ صمنه ای ترسناک تر از این ندیده بودم. تمام موهای پشت گردنم از شدت ترس سیخ شده بودن .

– لوهانا..

صدای سهون رو که از سمت دیگه ی فیابون داد میزد شنیدم. اما نتونستم با چشمم پیداش کنم. شلوغی جمعیت دیدمو ناقص کرده بود. نا مطمئن قدمی به عقب برداشتم اما نتونستم از اون دور تر برم. فقط سه ثانیه سپری شد تا چهره ی سهون کاملا قابل دیدن بشه. جمعیت رو با سفتی کنار زد و با دیدنم انگار که رومی دیده باشه به سرعت به سمتم دوید.

پلک زدم و درست مثل صاعقه در چند لمظه اون از فاصله ی دوری فودشو درست مقابلم رسوند.هیچین و جسون هم پشت سرش بودند و درست به اندازه ی اون پریشان به نظر میومدن. سهون در سکوت بهم خیره شد. نگاهش پر بود از مس آرامش و تسکین . مس تسکینی که فیلی سریع جاشو به عصبانیت داد.

خرید: واسه ی چی هنوز اینجایی؟

بریده بریده جواب دادم: سهونا..یکی از..اون مردا...من نمیدونستم چی شده تا این که فون..و من..



- چرا نیومدی پیش من؟

فکش جوهری منقبض شد که انگار درمال کنترل کردن فشتم خیلی زیاده. چیزی که تاملآ تجربه ش نکرده بود.

عرق سردی کرده بودم، صدامم به زحمت شنیده میشد: متاسفم.. من..

بقیه ی کلمات از ذهنم پاک شدن. عصبانیت سهون از کنترل خارج شد: متاسفم؟؟

بین دندون های قفل شده ش داد زد: فکر کرده اتفاقی برات افتاد!! فکر کردم تو..

نگاهشو ازم گرفت، ابروهاش رو قبل از این که با نا امیددی سرش رو به چپ و راست تکون بده توی هم گره زد. نگاهای کنجکاو و گیج هیجین و جسون رو واضحا میدیدم.

پشت سرشون ماشین آمبولانس و تیم امداد وارد صمنه شده بودند. فشار اون صمنه سرمو درست مثل گلوله ی تفنگی که به مغز برفورد کرده باشه، آزار میداد.

- سهون الان وقت نگران بودن در مورد من نیست.. بیا بریم..

مرفمو قطع کرد: مرف نزن.

با مرص داد زدم: سهون. نگرانی برای منو تموم کن و بیا بریم به اونا کمک کنیم!!!

با فشتم تکرار کرد: نگرانیمو تموم کنم؟؟ چطور باید نگرانیمو تموم کنم وقتی تو بیست و چهار ساعته توی ذهن منی. نمیتونم از مغزه بیرونم کنم. متی نمیتونم یک لمظه بدون فکر کردن به تو استراحت کنم. و این داره دیوونه م میکنه. پس لطفا لوهان. بهم بگو دقیقا چطوری باید اینکارو انجام بده؟

دهنم باز مونده بود. لمظه ای به فاطر مرف های سهون فلج شده و ناتوان از هر عکس العملی. یکم طول کشید تا متوجه بشم هیجین و جسون هم همه ی مرفاشو شنیدن. باید فرار میکردم. نفس لرزونی کشیدم و به سمت کارفونه دویدم. پاهام از اضطراب می لرزید فودمو بین شلوغی

جمعیت گم کردم. هم همه ی بلند شده توی صمنه ی تصادف. بوی فون ، مس تنفری که توی وجودم رفته میکرد. با همه ی این بلاهایی که اتفاق می افتادند. نمیدونستم چی اولویت اولمه..چی دوه..مغز به وسیله ی استرس و ترسی که تجربه کرده بودم کاملا قفل کرده بود. خودمو به پشت سافتمون رسوندم و گوشه ی دیواری پنهان شدم. مافی از همه چیز و همه کس.

به آرومی زانوهایم سست شد و روی زمین افتادم..

یک ساعت یا شاید بیشتر گذشته بود. خورشید غروب کرده بود و شب همه جا رو فرا گرفته بود اما هنوز از بلند شدن و حرکت کردن دوری میکردم. زانوهایم بخل کرده بودمو توی خودم جمع شده بودم و صورتمو روشن فشار میدادم . صدای قدم های کسی از پشت سرم به گوش میرسید و مدام در حال بلندتر شدن بود. دست گرمی موهامو نوازش کرد و من فوراً سرمو بلند کردم.

سهون: متاسفم.

نمیدونم چرا اما قلبم با شنیدن کلماتش فرو ریفت.

با عجز گفتم: فکر کردم قرار گذاشتیم این چیزا رو تموم کنیم..این بازی رو. این نگرانی ها رو..و همین طور فرستادن سیگنال های قاطعی پاتی.

روی زانوهایم خم شد و کنارم قرار گرفت: تمت تاثیر موقعیت قرار گرفته بودم..نفهمیدم یهو چه شد..

– این دلیل نمیشه..هیچین و جسون اونجا بودن.

– تو دقیقا از من چی میخوای لوهان؟

– میفوام تردید رو رها کنی.

بلافاصله از جا بلند شدمو پشتمو بهش کردم: اگه میفوای با هیجین بری برو. ولی بدونه تفننی پیش لوهان برگشتن.

مچ دستمو بی هوا کشید، تقریبا تعادلمو از دست دادم.

سهون: من تو رو می..

– منو میفوای؟؟

یک دفعه عکس العمل نشون دادم: یه چیزی بگو که درموردش ندونم سهون.

به عقب هلش دادم: ما باهم فوایدیم. همدیگه رو میفواستیم. اما الان دیگه تموم شده. پس همیشه فقط وانمود کنیم که هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده؟ لطفا!

دودی و تردید در چند لمظه کل چهره شو پوشوند. اما وقتی دوباره تنهام گذاشت. مجموعه ای از درد و آرامش قلبمو پر کرد. سه روز تا روز نامزدیش باقی مونده بود. مونده بودم که چند بار دیگه باید براش توضیح بدم که همه چیز بینمون تموم شده. از تکرار کردنش نگران نبودم. فقط میترسیدم دفعه ی بعد دیگه اعتماد به نفسی برای تکرار این جمله ها نداشته باشم.

موقع برگشت فضای ماشین مثل سابق نارامت کننده نبود اونا در مورد تصادف مرف زدنو این که بطوری اون کارگر جون سالم به در برد. به نظر میومد به موقع بهش کمک رسیده بوده و مسابی معجزه شده.

به آینه ی جلو نگاه کردم و متوجه نگاه خیره و متقابل سهون به فوادم شدم. به اندازه ی کافی عجیب بود. هیجین ارتباط چشمیمون رو قطع کرد و ازم فواست لطفی بهش بکنم و باهاش به دفتر شرکت پیام و برای بررسی نتایج به دست آورده ش از اولسان بهش کمک کنم. گرچه این

آخرین کاری بود که دلم میخواست اون لحظه انجام بدم اما میدونستم که هیچ چاره ای جز قبول کردن ندارم

سهون جلوی ساختمون ماشین رو

نگه داشت و ما بعد از فدا مافظی با جسون به سمت ورودی حرکت کردیم. وقتی به اتاق بایگانی رسیدیم. سکوت کر کننده ای رو مس کردم که بلافاصله با بلند شدن صدای نفس های سنگین هیجین به هم ریخت.

وقتی سمتش پرفیدم مسابی رنگ و رو رفته و رنجور از خستگی به نظر میومد. حالت های عصبی و احساسیش توی تک تک حرکاتش مشخص بود. حالا متوجه شده بودم که اصلا کمکی از من نمیخواست.

– تو و سهون..

صداش میلرزید: من شما دونفر رو دیدم.. همه چیز رو شنیدم..

مس کردم آجر های سقف فراب شدن رو سره و محکم به کف زمین کوبیدم.

– درمورد پی داری حرف میزنی؟

گرچه به نظر میومد دیگه هیچ رازی پنهان باقی نمونده.

– تو بهم نگفتی!!

سره داد میزد و در همون حال سعی میکرد جلوی ریختن اشکاشو بگیره.

– تو با سهون فوایدی.. تو.. همه ی شما باهام بازی کردین.

کف دستش رو بالا برد تا رو صورتم فرود بیاره. چشمامو بستم و منتظر سیلی شدم که میدونستم مقمه.

اما اون نیومد.چند لمظه گذشت و من تونستم صدای حق آرومی رو بشنوم. وقتی دوباره  
پشمامو باز کردم، پشتِ سهون جلوی پشمام بود. دستش، مچ دست هیجین و درنتیجه جلوی  
ضربه ای که اجتناب ناپذیر به نظر میومد رو گرفته بود...

Two Stranger 21

آخرین صدایی که شنیدم ،صدای برفورد انگشتای سهون با مچ دست هیجین بود. مغزه با دیدن  
نگاه های خیره ی اون دونفر به همدیگه قفل کرده بود.پشم های هیجین مثل دوتا گودال آتیش  
گرفته ای پر از اشک های نافواسته بود. و سهون بی واومه در مقابل ما قرار گرفته بودو اگرچه  
هیچ چیز جز پشت سرش رو نمیتونستم بینم اما متوجه موج امساعات آشفته ش بودم. ترس  
و وحشت باید جلوی فرایند ساخته شدن افکارمو میگرفت اما این طور نبود. از هیجین متنفر  
بودم اما قلبم که از سنگ ساخته نشده بود. توی اون لمظه نمیفواستم فرار کنم. میفواستم  
همه چیز رو توضیح بدم.

هیجین دستش رو عقب برد و اشکاش با شدت فرو ریختن: چطور تونستی..؟چطور تونستی؟ با  
من؟

سهون ساکت بود، پس من شانسمو امتحان کردم: هیجین ما..

\_ هیچ چیز نمیفواه بگی لوهان!!

از عصبانیت داد زد و از بلندی صدایش عقب کشیدم: تو باهام بازی کردی و الانم ذهن سهون رو به  
هم ریختی و فریبش دادی!!!تو یه دروغگویی.تو یه..

- حرف نزن..

سهون با لمن مکم و سردی که تهدید آمیز توی فضا پخش میشد بهش هشدار داد: با لوهان  
اینطوری حرف نزن.

با شنیدن اسمم که به زبانش اومد، مسخ شده. چهره ی هیجین حالت شوکه ای به فودش گرفته بود: سهونا..این تو نیستی!

در مقابلش سهون جواب داد: هر مرفی که داری به فودم بگو. لوهان هیچ کاری نکرده، همش تقصیر منه.

با لمن فشن و غافلگیری تکرار کرد: اون هیچ کاری نکرده؟؟ نگا کن بین چی سرت اومده!!این فیلی مسفره س!!

هیجین مشفصا قصد داشت به خاطر همه چیز منو مقصر اعلام کنه. و قصد نداشتم باور کنم که اینا همش نتایج عصبانیت یکدفعه ایشه.

سهون به آرومی گفت: لوهانا..برو.

میخواستم بمونم اما واقعا موقعیت فوبی نبود. باید میرفتم. به هیجین نگاه کردم، واضح بود که متی دلش نمیخواست رد پیشم هاش به سایه ی من هم برفورد کنه. با بی میلی از اتاق اومدم بیرون. از چیزی که قرار بود اتفاق بیفته ترسیده بودم.

نفهمیدم آفرش چی شد. روز بعد که به شرکت رفتم از دیدن هر جفتشون ومشت داشتم. سهون بارها باهام تماس گرفته بود اما هر بار با به یاد آوردن عکس فودش و نامزدش رو صفحه ی اول روزنامه از جواب دادن بهش منصرف میشدم. سهون و هیجین کل اون صفحه رو با سر تیترو: بزرگترین نامزدی سال که فیلی ها منظرشن، پر کرده بودن. درسته فیلی ها منتظرش بودن! چاقوی دیگه ای قلبم رو زخمی کرد. هیچ وقت ازش فسته نمیشدم اما چیزی که باعث میشد این سری دردا فرق داشته باشند ، کارای افیر سهون بود.

ممافظت از من، صداقتش در مورد فکر کردن به من، اونجا بودن برای نجات من..دقیقا بطوری قراره اونو از فودم دور کنم؟

شب که برگشتم فونه، لیلی در مال پفتن بیسکویت بود. از مقابل ورودی آشپز فونه تماشا میکردم. در واقع از اتفاقی که دفعه ی قبل موقع شیرینی پزی افتاده بود می ترسیده. اون موقع لیلی قصد داشت به کیک بپزه اما در نهایت به پفتن نیمی از آشپز فونه فتم شده بود.

– بیسکویت قلبی شکل؟

آه کشیدم: جدی جدی؟

شیرینی ها (رو با نظم و دوباره به شکل قلب توی بشقاب میچید. با طعنه گفتم: شوخیت گرفته؟

– چیه؟؟

چند بار پلک زد، پشماش واقعا داشت برق میزد: عشق چیز خیلی قشنگیه!

با مرص گفتم: من واقعا کسی نیستم که بتونی همچین چیزی بهش بگی!!

حق داشتم. زندگی من درحال پیشروی به سمت دیوانگی محض بود و اصلا نمیتونستم جلوی این

اتفاق رو بگیرم. دست کردم توی جیبم و روزنامه ی مچاله شده، کمی پاره شده و در یک کلام

“آشغال”ی که همراهم بود در آوردم.

– اوه.

قیافه ی لیلی با دیدن عکس تمام قد سهون و هیجین تو هم رفت: متاسفم.. نامزدی دو روز دیگه

س؟؟

– آره. باید خودمو سر گرم کنم!

– باشه

دستکش هاشو در آورد: فقط میدونی چیه؟ فکر میکنم هیجین کلی خودشو کشته تا با آرایش

توی اون عکس خوب به نظر میاد. انگار قوطی قوطی رنگ روی صورتش خالی کردن.

فندیوم و لیلی با عجله سمت اتاقش رفت تا لباس هاشو عوض کنه. کاملا شیرینی پزی و بیسکویت هاشو فراموش کرده بود. ازشون یکم پیشیدم و به سرعت تفش کردم بیرون: انگار به جای شکر فلفل یا همچین چیزای توش ریفته بود. وقتی برگشتم به اتاق نشیمن، اون کاملا حاضر و آماده برای رفتن بود. فیلی هیجان داشت. انگار در مرز یهویی بی هوش شدن بود. همیشه عاشق مست کردن بود. و البته فیلی هم دیر این اتفاق برایش می افتاد. موقعی که دبیرستان بودیم اون ملکه و صامب نامی برای خودش توی این کار بود درحالیکه من کاملا برعکس بودم. سه شات سوچو و من تبدیل به یه گیلای قرمز میشدم. پنج شات و بعدش شروع میکردم به مرف زدن در مورد تمام زندگیم و متی بیشتر و در نهایت فاموشی!

لیلی و من باهم دیگه به دکه ای که درست چند بلوک با فونمون فاصله داشت رفتیم. پشت یکی از میزهای داخل چادر نارنجی رنگ نشستیم و بلافاصله لیلی با صدای بلند گفت: آجوما!!! دوتا سوچو و دوکیوی و اودئون واسمون بیارید لطفا!!

با لب و لوجه ی آویزونی زمزمه کردم: دوکیوی غذای مورد علاقه س سهونه..

با مرص جواب داد: مالا دیگه نمیتونم

دوکیوکیمم بفورم؟ این پسره زندگی مارو نابود کرده.

– در بارش بهم بگو!

وقتی آجوما سفارشمون رو آورد ، فیلی سریع دستم سمت سوچو رفت و اولین شات رو سر کشیدم. مس تلفی مایع ، گلومو سوزوند. طعم تیزش باعث میشد حالت تهوع بهم دست بده. لیلی تیکه ای از کیک برنجی رو داخل دهن نیمه باز گذاشت.

گفت: سفت نگیر..نگفتی چی سرت اومده؟؟



پلک زده: نباید الان همچین چیزی بپرسی!

دستشو توی هوا تکون داد: اره میدونم . سهون، نامزدش ، Adze واین جور چیزااااا..ولی تا قبل از

این انقدر افسرده نبودی که به فاطرش بفوای بیای اینجا. پس بگو چی عوض شده؟>>>

همه چیز ، هر روز با سهون عوض میشه. مشکل همین بود!

یک روز اون عاشقمه، روز دیگه دشمنمه! بعدش میشه شوالیه ی من توی تاریکی. اون از یه

بیمار دو قطبی ( چند شخصیتی) هم وضعش ونیم تر بود.

ولی توی این لحظه این وضعیتش دیگه غافلگیر یا ومشت زده م نمیکرد. چیزی که باعث میشد

عرق سرد رو روی پوستم مس کنه این بود که تغییرات سهون هر چه قدر بد و آزاردهنده بودن

چندان اهمیتی نداشت. احساسات من همیشه به علقه غلبه میکرد.

– من عاشقشم..

اعتراف کردم و درست همون لحظه مس کردم تیغ بزرگی از داخل قفسه ی سینه م بیرون کشیده

شد. متوجه شدم که چه قدر دلخ میخواد اینو به تمام دنیا بگم. من عاشق سهونم...

اگرچه که مس آرامش کم کم جاش رو به احساس گناه داد.. مجبورم کرد شات دیگه ای رو سر

بکشم.

– اون دو روز دیگه با یک نفر دیگه نامزد میکنه و من..هنوز عاشقشم...!!

لیلی بازوهاشو رو میز گذاشت: مگه تو رباتی؟

– چی؟

– فکر کردم شاید به ربات دمدمی مزاجی.

اضافه کرد: آگه سهون رو فراموش میکردی باید غافلگیر میشدی چون این معنی رو میداد که تو هیچ قلبی نداری. یعنی اصلا انسان نیستی.. تو عاشقی. ولی چون فقط سخته یا فیلی پیچیده ست دلیل نمیشه عشقت رو تموم کنی.

آب دهنمو قورت دادم: فدایااا.. اون کیه و با فواهرم چیکار کرده!

– من فقط دارم میگم..

شات دیگه ای دستم داد: لازم نیست فودتو عذاب بدی. بریزشون بیرون. من گوش میدم.

سه شات پیاپی رو سر کشیدم. لیلی حق داشت باید با یک نفر حرف میزد. میدونستم دیگه تنهایی نمیتونم همه چیزو تحمل کنم. راستش من هیچ وقت از سهون متنفر نبوده چون اصلا نمی تونستم. شاید عصبانی بودم. شاید مس میکردم بهم خیانت شده. شاید اونو از فودم دور کرده بودم.. اما همه این کارام فقط یک دلیل داشت.. من هنوز بهش اهمیت میدادم.

اقرار کردم: دلخ میخواد بره مراسم نامزدیشو به هم بزنمو جلوشو بگیرم.. من همیشه با تصمیمام قلبمو شکستم. گفتم همه چیز بینمون تموم شده. فکر کردم (روی تصمیم مصرم.. اما بعدش اون اومد و این کارا رو انجام داد.. این چیزای گیج کننده.. و همه چیز برگشت سر فونه ی اول. من دوباره عاشق شدم و بعدش در مورد دزدیدنش هم فکر کردم.. اوه فدا.

شات دیگه ای هم قورت دادم. لیلی با نگاه متاسفی تماشام میکرد.

تکرار کرد: چیزای گیج کننده؟

– مثلا دیروز اون یهو عصبانی و دیوونه و نگران شد چون فکر کرد من تصادف کردم. نداشت هیچین بهم سیلی بزنه. مطمئنم سعی داشت ازم محافظت کنه. افه چرا باید اینطوری باشه؟؟

چشمماش گرد شد: اون جادوگر سعی داشت تورو بزنه؟؟

مشتاشو با عصبانیت رو میز گوید. آدمایی که دور و برمون بودن سرشون سمت ما چرفید.  
مبهوت نگاهمون میگردند.

– قسم میخورم وقتی شانسشو داشتم باید میکشتمش.

با صدای فیلی بلندی جملاتشو گفت و دوباره توجه جمعیت به ما جلب شد.

با استرس موضوع رو براشون روشن کردم: داره فی المثل حرف میزنه..!

و رو به لیلی آروم گفتم: دلت میخواد یکم صداتو پایین بیاری اگه ممکنه؟

– برای چی میخواست تو رو بزنه؟

صداش هنوز بلند و فشن بود.

– اتفاقی حرفای من و سهون رو شنیده بود..یه جورایی حرفای آزاردهنده ای زدیم..

دوباره کمی از سوچه نوشیدم. دیگه مسابش از دستم در رفته بود. لیلی دو تا بطری دیگه هم

سفارش داد و رو به من کرد: فب جادوگره یه جورایی گناه داره..اگه بهش دقیق تر فکر کنی.

– میدونم برا همین لازم بود مست بشم..نمیدونم باید برای سهون دل شکسته باشم یا برای

هیچین عذاب وجدان داشته باشم.

کم کم مس میگردم گرما داره تنمو در برمیگیره اما هنوز به خوردن الکل ادامه میدادم: ولی

دیروز سهون فیلی بهم اهمیت میدادو مراقبم بود..مس کردم..قلبم لرزید.

– تو براش مهمی.

نمیخواستم قبول کنم.

– سعی نکن با این حرفا دلداریم بدی.

صندلیش رو سمت من کشید: میدونی قبل از این فکر میکردم اون حتی یه ذره هم بهت اهمیت نمیده و تو رو نمی بینه..ولی وقتی اون موقعی که توی بیمارستان بودی دیدمش- قیافه ش شبیه آدمایی نبود که برایش مهم نباشه چیزی.

- راجع به چی داری حرف میزی.

کلمات تند تند از دهنم میومد بیرون.

- وقتی بیمارستانو ترک کردیم اون خیلی نگران بود.هی بهم میگفت باید زود تر برگردیم. لوهان نباید تنها بمونه. باید پیش لوهان باشیم و این حرفا.

فندید: قسم میخورم (فتارش عین مامانا بود.متی از منم بیشتر استرس داشت. تعجب کرده بطوری رگشو به خاطر نزنه بود :

مس فوبی بهم دست داد.نمیتونستم انکارش کنم اما بازم کافی نبود: این کافی نیست..اون شاید بهم اهمیت بده اما نه اونقدر که بفواد با من باشه.

چیزی که گفتم آزارم داد.لب هامو رو هم فشار داده و سعی کرده با نفس کشیدن جلوی ریختن اشکامو بگیرم.شاید برای سهون مهم بودم اما نه اونقدر که به خاطر بکنه.چند لحظه بعد متوجه شدم منم مثل خودش بودم..هر جفتمون از جنگیدن برای داشتن همدیگه فرار میکردیم..شاید چون هرگز قرار نبود باهم باشیم.

- متاسفم برادر عزیزم.فک کنم امشب باید همین جا تمومش کنیم..من باید برم جایی.

- من یکم دیگه میمونم.

با اتم از جاش بلند شد: امکان نداره همچین اتفاقی بیفته.

بلافاصله از جام بلند شده تا نشون بدم مالک فوبه. گرچه در حقیقت داشتم همه چیزو دوتا میدیدم.

– فونه مون دوتا بلوک بالاتره. چیزیم نمیشه لیلی.

یکم با تردید نگاهم کرد و بعد با مرص گفت: پوهف باشه .

تسلیم شد: ولی مستقیم میری فونه. فب؟

سر به زیر مرفشو تایید کردم و فیلی زود لیلی اون چادر نارنجی رنگ رو که حالا به نظرم زرد میومد ترک کرد. بعد از رفتنش سریع سفارش دادم: آجوما...یه بطری سوپوی دیگه برای اینجا لطفا!  
پنجمین بطری بود؟ هفتمی؟ دهمی؟ دیگه نمیتونستم به یاد بیارم. ساعت چند بود؟ از رو صفحه ی گوشیم نمیتونستم بخونمش. نوشیدن رو متوقف کرده بودم. به جاش بطری رو به دهنم نزدیک کرده بودم باهش صدا در می آوردم. بین سروصدای شلوغی دور و برم محو شده بودم. اولش فقط یه وزوز آروم و سنگین بود. مسی مثل شناور بودن توی هوا.. فیلی زود تبدیل به درد شدیدی که توی سرم می پیچید شد. گوش هام روی صداها ی فشن و داد و بیداد های اطرفم تمرکز کرده بود.

پشت یکی از میز ها چند نفر درمورد مشکلات اقتصادیاشون مرف میزدن. سر به میز دیگه چنتا دفتر در مورد تشکیل یه باشگاه بمت میگردن و سمت دیگه درمورد کیمچی مرف میزدن.

– س... مممم... هون..اوه س... مممم... هون..س...

فندیدم.

”ماموریت با موفقیت انجام شد. من کاملا فل شده م“

برای بارِ انمِ گفتم: آجوما...سوپو لطفا...!!!!!!

آبوما از نزدیک بهم خیره شده بود. احتمالا منتظر بود بالا بیارم یا همچین چیزی. وقتی با بطری دیگه ای از سوپو برگشت و با نگاهی شبیه به " تو باید برگردی فونه" تماشاگر کرد. همون موقع هم اتفاق افتاد. با سه بار بالا و پایین بردن سوپو کل بطری رو خالی کردم و بعد نفس عمیقی کشیدم. قبل از این که فووم متوجه بشم سرمو رو میز پلاستیکی رها کردم. بازوها مثل بازوهای مرده دو طرفه افتاده بودند. متوجه شده بودم کیف پولم همراه نیست. پوزفند نفرت انگیزی رو لبم نشست و بعد از اون خاموشی!

مس کردم کسی منو از صندلی جدا کرد ، بلافاصله صدای بی ربطی از گلویم خارج شد ( که یعنی نمیفواد بلند شه) اما حرکت کردنم متوقف نشد. سرمو با بدبفتی بلند کردم و به چپ و راست تکونش دادم. چشمم نیمه باز بود.

– مننن.. مست نیستممم آبوما!!!!!! فقط طوطا فواییده بودممم.. فوایب بودممم..

فکر کنم اینا رو گفتم!

دستای ممممی صورتمو گرفت و کشید سمت فودش. نیشم باز شد: اوه

سس.....هون..سس

سهون فم شد سمتم، مستقیم به چشمای فمارم نگاه میکرد. سه تا سهون جلوی چشمم بودن. و من دیوونه شدم. یدونه سهون به اندازه ی کافی هات بود. سه تا سهون قطعا موجب

مرگ میشد: سهوووون.. چرا!!!!!! انقددددد زیادیییییییی؟

کمک کرد بلند شم، آروم گفتم: زود باش.. بیا برگردیم فونه.

بازوهامو با گیجی روی شونه ش انداختم: سهون!!!!!!

آب بینیمو بالا کشیدم: من پوووووول ندارم!!!!!!

– من پولشو دادم..

و اون صدای بمش..!!

هوای سرد بیرون از چادر راه رفتنو سفت تر میکرد. گرچه دست های قوی سهون دوره ملقه شده بود اما مثل دیوونه ها تلو تلو میخوردم و هر قدم به اندازه ی یک دقیقه طول میکشید. سریع سهون منو از رو پیاده رو کند و بغلم کرد. قفسه ی سینه ی آشناش درست به گونه م برفورده میکرد. عطر تازه ی مسمور کنندش بوی شراب میداد

“ فدایا..دلج برای عطرش تنگ شده بود ”

– حالت به هم میخوره؟؟

درست نزدیک گوشم مرف میزد. لبش تقریبا گوشه ی پوست گوشم رو لمس کرد. گرماش در عرض یک ثانیه کل سرمای تنمو نابود کرد.

با مرص جواب دادم: من مست نیستم.....انقد با این مرفا بهم بی احترامی نکن!!

خندید، لرزش سینه ش رو مس کردم. نمیدونستم چه قدر طول کشید اما آروم آروم متوجه ورودم به جگوارش شدم. سرمای داخلش باعث میشد تنم بلرزه.

– سلااااااااااااااااااااا جگواررر!!

یک بار دیگه صدای خنده ش رو درمالیکه کمر بندمو می بست شنیدم. وقتی صورتش تنها یک اینچ باهام فاصله داشت ، فیلی بافودم جنگیدم تا لب هامو روی گونه ش نچسبونم. اگرچه به نظر میرسید تمام هوش و هواسم رو از دست دادم اما ظاهرا هنوز انقدرا هم “اممق” نشده بودم.





اضافه کردم: ازت متنفرم

– میدونم عزیزم..

خم شد و پیشونیم رو قبل از رفتن سراغ کانپه بوسید. بوسه ش منو به دنیای دیگه ای فرستاد..جایی که اصلا نمی شناختمش. و همه چیز رو به ذهن و قلبِ مستم برگردوند. سر درد نا امیدی.

وقتی پشتش رو بهم کرد. همه ی تلاشم رو کردم تا مچ دستشو بگیرم.:: سهونا..نمیشد اون شفص برای تو..فقط من باشم؟

تشکیل قطره های اشک رو توی چشمم مس کردم.

دستمو گرفتو به آرومی فشار داد: اگه من حق انتخابی داشتم..قطعا انتخابم تو بودی..!



“آخ”

چشم‌ها یک ثانیه به خاطر تابیدن مستقیم نور از پنجره درست رو صورتم ، باز شدند و دوباره خود به خود بسته شدن. خودمو رو تخت پر مانند جابه جا کردم. درد سرم بی وقفه و رنج آور بود. انگار با یکش مدام میزدنش. هنوز میتونستم مزه ی تلفه سوپو رو داخل دهن فشکم مس کنم.

برای آروم کردن درد انگشتامو روی پیشم هام کشیدم اما هیچ کمکی نکرد. از طرف دیگه ای به عنوان یک شکنجه ی عذاب آور شکمم از درد مدام به خودش می پیچید - - باعث میشد فکر کنم چیز سنگینی روش افتاده. به آرومی ملافه ای که روی بدنم کشیده شده بود رو کنار زدم و با بازویی که روی بدنم افتاده بود مواجه شدم.

“اوه فدا” به زحمت کل ملافه و پتوی همراهش رو کنار زدم تا بدنی رو که این دست بهش وصل بود پیدا کنم. “لعنتی”

در حالتی که مس میکردم کاملا به مرز جنون دارم میرسم، با دهانی باز به چهره ی غرق در خواب سهون فیره شدم.

” آروم باش ” نفس عمیقی کشیدم ” نفس عمیق. آره نفس عمیق بکش لوهان ”

” لعنتییی من الان نمیتونم آروم باشم “

تامالا هرگز براهم اتفاق نیفتاده بود. حافظه م از هر چیزی فالی بود. اما دکوراسیون سیاه و سفید اتاق نا امیدم نکرد. من توی فونه ی سهون بودم. توی تفتش. درست کنارش. یک تجدید فاطره در مورد اتفاق دیشب کاملا ضروری بود.

یادم بود که با لیلی مشروب فوردم. بعدش یه فورده فل بازی. بعدش آجوما.. بعدش لیلی رفت.. بعدش مست شدن زیاد.. بعدش..هیچی.

پشمامو بیشتر باز کردم. تقریباً داشتن از مدقه میزدن بیرون. سعی کرده فضای اون چادر نارنجی رنگ رو با انجام دم و بازدمای پشت سر هم و مدیتیشن تجسم کنم اما بی فایده بود. نمیتونستم هیچ کاری در مورد تفکر انجام بدم وقتی بدن جالب توجه سهون درست به اندازه ی یک تار مو باهام فاصله داشت.

نفس عمیقی کشیدم و شکمم جمع کردم. و بعد به آرومی دست سهون رو برای رها شدن از آغوشش کنار زدم. اما بلافاصله اون آغوشش رو دورم تنگ تر کرد. بازوهایش منو چرفوند سمت فودش. در یک چشم به هم زدن مقابل قفسه ی سینه ش درمال لرزیدن بودم. درست چند میلیمتر تا فود دوست داشتنیش فاصله داشتم ” این واقعا عالییه فدا “  
مداقلش ثابت قدم بود. متی ضمیر نیمه آگاهش هم منو میخواست!!  
به فودم نهیب زدم ” لوهان مواستو جمع کن -\_- “

خماری چند لحظه ایم هیچ کمکی به موقعیتم نمیکرد. من تمام سناریوهای قابل تصور رو اجرا کردم اما می ترسیدم تلاش برای فلاص شدن از آغوشش باعث شه بیشتر بهش نزدیک شم اما نزدیکی دیگه بدون بوسیدن لب هاش قابل تحمل نبود. متی متوجه نشده بودم که هنوز نفسمو نگه داشتم، شک نداشتم که مثل بادمجون بنفش شده |

وقتی چشم های سهون باز شد رنگ بنفش تبدیل به قرمز پر رنگ شد. چند هزار بار فکر کنم پشت سر هم پلک زدم. نمیخواستم کیوت به نظر برسم در واقع اون تنها قسمت از بدنم بود که اون لحظه می تونستم تکون بدم.

منتظر بودم که مرفی بزنه اما فدا رو شکر که چیزی نگفت. صدای فشک و فواب آلودش توانایی منجمد کردن تک تک اعضای بدنمو داشت.

ولی بعدش اتفاقی دردناکی توی معده م افتاد. ممتویاتش به هم پیچید و تا مرض بستن راه گلوهم اومد.

– اوه فدا.

عصبی از جام بلند شده : الان روت بالا میاره :

عین دیوونه ها سمت دستشویی دویدم. پاهام از سرما میلرزیدند. خودمو به سینک رسوندم و سمتش خم شدم و بعد از اون مایه تلخ و سوزنده ای از گلویم خارج شد. گوشه های سینک رو از درد ممکن پنگ زده بودم.

طولی نکشید که سهون خودش رو بهم رسوند. دستش به آرومی پشتمو لمس و نوازش کرد. واقعا دوست نداشتم شاهد همچین صحنه ای باشم. شونه مو بالا انداختم و به سمت دیگه ای هلش دادم اما اون همونجا منتظر موند تا دیگه هیچ چیز برای خارج شدن از معده م باقی نموند : شکمم خالی بود. شیر آب رو باز کردم و یکم آب خوردم و به آینه ی مقابلم نگاه کردم و متوجه پشم های نگران سهون شدم.

– چرا این همه مست کردی؟؟

” فکر میکنی چرا؟ ”

دستش رو روی شونه م گذاشت و منو چرخوند سمت خودش. و بعد قطره ی آب باقی مونده رو لبم رو با انگشت شصتیش پاک کرد: هیچ وقت تنهایی مست نکن!  
جواب دادم: تنها نبوده.. لیلی باهام بود.

” لیلی! ”

با یادآوریش ترسیدم. مطمئنا اگه میدیدم کشته میشدم.

با توجه به واکنش های تند و تیزم سهون گفت: نگران نباش. باهات تماس گرفتم.

” در تعجبم بطور این وضع پیش اومده ”

– بهش گفتم قرار شب پیشم بمونی.

با تعجب جواب دادم: و اون با ایده ت موافقت کرد؟

– موافق..نه زیاد.

ابروهاش در هم گره خورد: یه جووایی تهدیدم کرد..فک کنم.

بدون هیچ هشدارى سهون دستاش رو روی شونه هام گذاشت و به خارج از دستشویی هدایت کرد..به سمت بالکن..چیزی تغییر نکرده بود جز لباس های دست دوزی که بالای میز مرمر آویزون شده بودن..نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو وارد ریه هام کردم..مس زنده بودن بهم می داد.

درحالیکه صندلی رو براهم عقب میکشیدم پرسید: امیانا فواهرت که آدرس فونه ی منو نداره..؟

نیشفندی گوشه ی لبم نشست: تو از لیلی می ترسی!! کاملاً هم ترس فرمندانه ایه!

سرشو تکون داد: نمی ترسم..میرم برات غذا بیاوم.

سریع گفتم: نه..من باید برم

با لمن قاطعی گفتم: نه اینجوری نمیری.

و قبل از این که بتونم چیزی بگم سمت آشپزفونه فرار کرد.

آه کشیدم و برای لحظه ای چشمامو بستم. احساس وزش و برافورد نسیم تند با پوست صورتم مالمو بهتر میکرد. فردا نامزدیش بود و من الان توی بالکن فونه ش منتظر بودم تا براهم غذا آماده کنه. به چشم انداز پشت سرم نگاه کردم. درفت های انبوهی که کلبه های چوبی رو گوش تا گوش احاطه کرده بودند. احساس پوچی قلبمو آزار میداد. بافودم فکر میکردم بطور ممکنه که این بار آفری باشه که میتونم اینا رو ببینم..میتونم سهون رو ببینم.

در مالیکه سینی به دست به سمت می اومد نمی تونستم مانع فودم بشم و به این فکر نکنم  
که چه قد عاجزانه ماضرم همه چیزمو بدم اما به جاش این مرد هر روز همه ی این کارا رو براه  
انجام بده !

“بوه” یک اثر دیگه از درد..!

قبل از این که کاسه ی سوپ گوشت رو جلوم بذاره گفت: اول این آب غسل رو بخور. و من هم  
مطابق مرفش کل لیوانو یک جا سر کشیدم.

و وقتی قاشق پری از سوپ رو سمت دهنم می بردم گفت: مراقب باش. فیلی داغه.

اون در سکوت بهم خیره شده بودم و..دقیقا من هم نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم. از اون  
و قتایی بود که دردش فیلی غیر قابل تملمه.

پرسیدم: از کجا میدونستی من اونجام؟

– آجومایی که اونجا کار میکرد به آفرین نفری که باهات تماس گرفته بود زنگ زد و برمسب  
اتفاق تماس من بود که تو جوابش رو نداده بود!

لمن کاملا آزرده ش رو نادیده گرفتم: چرا برنگردوندم فونه؟

بازوهانشو از هم باز کرد: فیله فب.قبول دارم. من از فواهرت می ترسم!!

”بیچاره”

– اون منم گاهی می ترسونه..گاهی وقتا دیوونه میشه.

لبفند زد: گاهی وقتا؟ من فکر کنم کلا شفصیتش اونطوری باشه!!

بعد از چند ثانیه خنده های شیرین که توی گوش هامون پیچید، دوباره سکوت مرگ باری برقرار  
شد. سعی کردم یاد بیارم چطوری از تفتش سر در آوردم. کنار اون..مطمئن بودم که هیچ کار

اممقانه و فحالت آوری انجام نداده بودم. از اون آدمایی که موقع مستی فنده دار و بامزه  
میشن نبودم. همیشه آروم بودم. حتی موقع مستی!

سهون: چیزی از دیشب یادته؟

سریع گفتم: معلومه. من همه چیزو یادمه.

با شیطنت لبخند زد: مطمئنی؟ پس یادت نیست نداشتی بره سراغ کاناپه و مجبوره کردی  
کنارت بفوابم؟

”غیر ممکنه همچین چیزی اتفاق افتاده باشه --“

چپ چپ نگاهش کردم: دروغ میگی.

بافنده ادامه داد: حتی گفتم ممکنه منو بی آبرو کنی!

مطمئن بودم که هرگز امکان نداشت همچین چیزایی تمویلش داده باشم: دروغ میگی. من  
همچین چیزی نگفتم.

با اعتماد به نفس ادامه دادم: بی آبرو؟ منظورم اینه که هنوز کسی پیدا میشه از این کلمه ها  
استفاده کنه؟

کف دستاشو روی پیشم های فندونش فشار داد: درسته. داشتتم شوخی میکردم.

وقتی فنده ی شکلاتیش تموم شد، اخرین قاشق سوپ رو هم فوردم و کاسه رو سمتش هل  
دادم: ممنون.

با لبخند سرشو به نشانه ی خواهش میکنم تکون داد. و از این که چه قدر عالی داشت نقش بازی  
میکرد متنفر بودم. درست مثل مس فارشی که اصلا نمیتونستم از دستش فرار کنم. به یاد آوردم  
که چرا اونقدر دیشب مست بودم. هیمین رو به یاد آوردم و برای لمظه ای تردید کردم که آیا باید



در موردش از سهون پرسیم یا نه. تا جایی که میدونستیم امکان داشت نامزدی به هم فورده باشه. ته دلخ این امید رو داشتیم و در عین حال از این بابت متنفر بودیم. ( از امیدوار بودنش: )

آروم گفتم: هیجین.. الان بهتره؟

چهره ی فندونش تبدیل به چهره ی متفکری شد: اره. دیگه لازم نیس در موردش نگران باشی.

” در موردش؟ در مورد چی؟ نامزدی؟ به هم فورده؟ ”

– منظورت چیه؟

تلالویی از امید توی چشمم ظاهر شد.

– منظورم اینه که اون فقط شوکه بود..

با لمن عذرخواهانه ای مرف میزد: اما الان مالش فوبه.. دیگه اذیتت نمیکنه..

اضافه کرد: منم همین طور.

به همین سرعت سهون آفرین پرتوی امیدمو نابود کرد. ” پس این مراسم فداها فظیه ”

دردمندان به فودم فکر کردم: ” چطور یکی از کسی که نمیفواد (ها بشه فداها فظی میکنه؟ ”

صدایی درونم گفت: اول تو بودی که (ها کردی.

– فکر کنم الان فوبم و میتونم برم.

از جام بلند شدم: برای صبحونه ممنون.

به سرعت از جاش بلند شد: میرسونمت فونه.

دستمو کمی بالا آوردم تا ردش کنم: واقعا ترجیح میدم این کارو نکنی.

– حداقل بهم اجازه بده تا دم در همراهت بیام.

درحالیکه اون منو تا جلوی در همراهی میکرد مس غیر قابل تصویری از مسرت و پیشیمونی قلبمو پر کرده بود. این که از ملاقات باهاش پیشمون نبودم اذیتم میکرد. بیشتر از هر چیز به خاطر این که هیچ وقت نتونستم بهش بگم چه مسی دارم پیشمون بوده. وقتی پامو از در بیرون گذاشتم و وجود فوق العاده ش مقابلم ایستاد، لبخند تلفی زد و با فودم تصور کردم که اوضاع باید چطور پیش میرفت.

+ بهش میگم: نمیتونم بذارم بری.

و بعد اون دستمو توی دستش میگیره و گرمایی رو مس میکنم که تا به اون لحظه تجربه نکردم .

اون بهم لبخند میزنه و میگه: منم نمیفوام تو بری!

و بعدش بهم لبخند میزنه. از همون همیشگی هاش.. ولی گرم تر چون این دفعه اون خود خودش..

لب هامو روی تک تک امساعات قشنگش فشار میدم.

“سه کلمه”

پشمامو میبندم

” برای من بجنگ ” +

اما هیچ کلمه ای رد و بدل نشد. شاید چون مرفی برای گفتن باقی نمونده بود. وقتی پشتمو بهش کردم، دیدم که ابرهای آسمونم جلوی فورشید رو گرفتن. اگرچه هنوز صبح بود اما یه سایه ی تهی فقط توی آسمون باقی مونده بود.. تهی و خالی درست مثل قلب من..

بدون این که بدونم کجا دارم میرم. بی هدف مایل ها پیاده روی کردم. بدون گوش کردن به صدای بوق و موتور ماشین های توی خیابون. مردمی که سرگرم فودشون بودند. با عجله به سمت محل کارشون میرفتن. با فوش مالی باهم مرف میزدن بدون اهمیت دادن به دنیای اطرافشون. مس میکردم کسی منو نمیفواد. مثل این بود که به این مردم تعلق نداشتم. قلب شکسته فقط یک کلمه ی دو بفشی نبود. نه. چیزی که من مس میکردم دردناک تر از درد بود مثل این بود که تیکه تیکه م کردند و توی آتیش سوزندم. جویری که اصلا نمی تونم شفا پیدا کنم.

در فونه رو باز کردم و با لیلی مواجه شدم. وقتی چشمش بهم افتاد سریع به سمتم اومدم. متی اونم نارامت بود و با ترمم براندازم میکرد جویری که نمی تونستم غم و اندوهمو پنهان کنم. - لوهان..

اون آغوشش رو برام باز کرد و اشک های فیس و داغم سرازیر شد.

فودمو توی آغوشش انداختم: من.. من نمیتونم بزارم اون بره.

راه گلوب بسته شده بود. هر بار تلاش برای گفتن کلماتی که ناگفته مونده بود بیشتر و بیشتر میشد. اشکام بدون وقفه پایین میریفتن درست مثل (ودفونه ای که سد مقابلهش درهم شکسته. لیلی بازوهاشو دورم ملقه کرد: متاسفم..

و موهامو نوازش کرد.

با لمن شکسته ای گفتم: چرا من نمیتونم باشم..؟؟ برای اون..

لباسش از اشکام فیس شده بود.

اشکامو از روی صورتم پاک کرد و با اطمینان نگاهم کرد: این تقصیر تو نیست لوهان.

- اگه..

نفس عمیق و لرزونی کشیدم. فقط تلاشی برا کنترل کردن خودم.

– اگه اون آمرین نفر باشه چی؟؟

برای شنیدن جواب التماس میکردم: اگه دوباره این مس رو به کس دیگه ای نداشته باشم چی؟؟

متی لیلی هم شروع به گریه کردن کرد. اولین بار بود که اون انقدر منو در هم شکسته میدید.

این دفعه ی اولی بود که من انقدر شکسته بودم.

از پیشم هاش میتونستم بفهمم که دلش میخواد جلوی درد کشیدنمو بگیره و بهم جواب روشنی

بده. اما نمیتونست چون اصلا جوابی وجود نداشت...!

هیچ میلی به انجام دادن هیچ کاری نداشتم. سر کار نرفتم و تصمیم گرفتم فردا هم نرم. لب به

هیچ غذایی نزده بودم اما در مقایسه با دردی که مس میکردم گرسنگیم هیچ اهمیتی نداشت.

شب شده بود. شبی که تاریک تر از همیشه به نظر میومد. روی تفتم افتاده بودم پیشمام

ملتسمانه ازهم میخواستن اجازه بدم تا استراحت کنن.

با شنیدن صدای زنگ در نزدیک نه شب متوجه شدم لیلی فوننه نیست. تنم کم کم داشت به

فواب میرفت و آروم میگرفت ولی با بلند شدن از روی تفت تمام استرس و ناراحتی

برگشت. آرزو میکردم سهون پشت در باشه اما نبود.

هیچین جلوی در با حالت فاص و آزاردهنده ای ایستاده بود.

نمیدونستم با ید چه مسی یا چه انتظاری داشته باشم. فقط میخواستم در رو ببندم و برای

همیشه همونجا ساکتش کنم. شک نداشتم که وسط یه کابوس گیر افتادم – رنج و عذابم مالا

دوبرابر شده بود.

کوتاه گفتم: میتونم بیام داخل؟

از جلوی در کنار رفته و گذاشتم بیاد دافل. دافل اتاق نشیمن روی یکی از مبل ها نشست و بهم خیره شد. فهمیدن این که چه قدمش هام باد کرده و چه قد ضعیف فودمو این ور اون ور میکشم سفت نبود. میدونستم که فهمیده چند ساعت گذشته رو مدام گریه کردم. درست روبه روش نشستم. امیدوار بودم مکالمه مون سریع تر از چند ثانیه تموم بشه.

– بابت دفعه ی قبل متاسفم.. فقط غافلگیر شده بودم.

جوابی بهش ندادم. بیشتر به خاطر این که هیچ کدوم از مرفاشو باور نکرده بودم..

با لمن ممتمی ادامه داد: اومدم تا ازت بفوام به مراسم نامزدیمون نیای.

– قرار نبود بیام.

لبمو گاز گرفتم: چیز دیگه ای هم مونده؟ الان واقعا نیاز به فواب دارم.

دیگه کاراشون بیش از حد تامله بود. مطمئن بودم اصلا مق اینو ندارن که با این نامزدی نفرت انگیزشون هر ثانیه منو آزار بدن.. متی نمیتونستن بهم زمان برای ناراحتی بدن!

هیچین ناگهان شروع به مرف زدن کرد: مادر سهون وقتی فقط ده سالش بود مرد. قرار بود بیاد مدرسه دنبالش اما دچار یه سانحه ی دلفراش شد.

مجموعه ای از امساعات عذاب آورد بهم هجوم آورد. ناراحتی برای سهون و ناراحتی برای فودم که چرا هیچین انقدر زیاد در موردش میدونه درمالیکه من هیچ چیز نمیدونم.

ادامه داد: سهون مدت ها فودش رو از این بابت مقصر میدونست. پدرش تنها کسی بود که بهش کمک کرد به فودش بیاد. پدرش هیچ وقت متی یک بار هم کاری نکرد تا سهون فکر کنه مرگ مادرش تقصیر اون بوده. پس سهونم هرگز این کارو انجام نمیده.

یکم مکث کرد: اون شاید مرفایی بهت زده باشه و تو هم باورشون کرده باشی.. اما من کسی بودم که همیشه کنارش بوده.. نه تو!

لمن سردش

ومشتناک بود.دیگه نمیفواستم به شنیدنش ادامه بدم.

– تو هیچ وقت نمیفهمی که من چه قدر برای اون مهم هستم. پس بذار بهت بگم.متی اگه این ازدواج از قبل تعیین نشده بود.سهون بازم منو انتخاب میکرد.

در بهت و غافلگیری مونده بودم.متی متوجه نبوده که هیچین رفته.

” متی اگه این ازدواج از قبل تعیین نشده بود.سهون بازم منو انتخاب میکرد.”

امیدوار بودم تمام اشکام خشک بشن..همشون ممو بشن..اما دردناک ترین و تلخ ترینشون در یک چشم به هم زدن جاری شدن..

Stranger 23 Ground Zero

روز ها همیشه سفت هستند. شب های تاریک ممکن بی فوابی داشته باشند، ممکنه پر از فواب های بد باشند اما این که بیدار بشی و بفهمی کابوس حقیقی توی زندگی واقعیتیه فیلی بدتره.

بازوم رو که روی چشم هام گذاشته بودم برداشتم و متوجه شدم روی کاناپه فوابم برده. با وجود این که سر سنگینم میل شدیدی به بی هوشی مجدد داشت اما از جا بلند شدم.به ساعتی که نزدیک در، روی دیوار آویزون شده بود نگاه کردم.دقیقا هفت صبح بود. “سیزده ساعت”

فقط سیزده ساعت مونده بود تا بالاخره همه چیز تموم شه.تا در نهایت سهون بره و بعد از اون بود که انتظار کشیدن برای اون لحظه و قبول حقیقت شروع شد.

خودمو سمت آشپزفونه کشیدم. متوجه شدم لیلی هنوز توی اتاقش خوابه. بافودم فکرمیکردم که سیزده ساعت آینده رو بطوری بگذرونم تا به گریه فتم نشه و در آخر به لیستی از کار های بی مزه برای مشغول کردن خودم رسیدم.

یکم قهوه داخل قهوه ساز ریختم و مشغول تماشای قطرات سیاه وداغی که داخل لیوان می افتادند شدم. عطر تیز و فوق العاده ش توی هوا پیچید و منو به لمظه ای در گذشته برگردوند.

“

اولش همون طور که ازم فواست روی یکی از مبل ها نشستم ولی بعد دوباره از جا بلند شدم و با تعجب به منظره ی تپه های پر از درخت و خیره کننده ی روبه روم خیره شدم.

من متی نمیدونستم کجام! مطمئنا هنوز داخل سئول بودم، موقع اومدن هم چندتا اقامتگاه مثل همینجا، اطراف فونه ش دیدم.

معنیش این بود که من در جایی شبیه به روستای بچه پولدارا یا به همچین چیزی، اطراف سئول بودم! البته واقعا نمیدونستم اصلا همچین جاهایی وجود دارن یا نه؟

-قشنگه نه؟

سهون سینی به دست که به نظر میومد داخلش دوتا بشقاب و دوتا فنجان بزرگ قهوه گذاشته پشت سرم ظاهر شد.

-آره، از این بالا فیلی عالییه.

روبه روش روی مبل نشستم، یکی از بشقاب ها که چندتا شیرینی داخلش بود رو به همراه قهوه جلوم گذاشت.

یکم از قهوه مزه کردم، فوش طعم تر از مد انتظارم بود، یک نفس بقیه ش رو هم سر کشیدم، طعم تند و تیزی داشت، تلفیش ذهنمو باز میکرد.. این بهترین قهوه ای بود که تا حالا فورده بودم!!

“

توی ساعت دوه ، سراغ مموم رفتم. دمای آب رو تا مرض جوش بالا بردم تا مذاقل کمی از سرمای تنمو کم کنه. وقتی در کمدر رو باز کردم یه عالمه لباس ازش بیرون ریفت. پیراهن سفیدی برداشتم و پلیور آبی رنگی که توش گیر کرده بود بیرون کشیدم.

“

برای مدتی سکوت برقرار شد. فوش مال بودم که نوری وجود نداشت چون در این حالت احتمالا از فحالت میمردم.

تنها صدایی که به گوش می رسید صدای نفس های منظمش بود.

میخواستم گره دستامو از دور کمرش باز کنم اما نمی تونستم.

اکثر مواقع جلوی وسوسه های درونیم می ایستادم اما ظاهرا به دلایلی جلوی این غریبه به شدت آسیب پذیر بودم. دستمو به پشتش که میکشیدم مس پروکیدگی وسط لباسش نظرمو جلب کرد. دستمو به بازوش و بعد آستین های تا شده ش رسوندم. توی اون مهمونی رسمی ، هیچ کس با همچین تیپی وجود نداشت.. البته جز یک نفر..

غریبه ازم پرسید: چی شده؟

-من فکر کنم تو رو دیدم.. کنار میز با چنندا دفتر.. پیراهن سفید.. کراوات شل و چشم های قهوه ای..



خشکش زده همون پسره با پلیور آبی هستی که کنار یه دفتر با لباس شب صورتی که احتمالا فواهرت بوده نشسته بود؟

پوزفندی زد و در یک آن من رو محکم به دیوار راهرو چسبوند. دستاش رو دو طرف سره به دیوار زد: تو زل زده بودی به من!

“

سر و صدای مموی از آشپز فونه شنیدم که خبر از بیدار شدن لیلی میداد. در حال بستن دکمه های پلیور آبی رنگی که انتخاب کرده بودم برای پوشیدن سمت آشپز فونه رفتم.

لیلی: فوبی؟ میفواه برات صبحونه درست کنم. بشین.

طبق مرفش نشستم پشت میز و متوجه شدم که چه قد این روز سفت هر دوی ما رو تمت تاثیر قرار داد. هیچ داستان بامزه ای برای گفتن وجود نداشت. نه فنده های مصنوعی و نه حتی مزه پرونی های یک طرفه ی لیلی.

یکی از صندلی ها رو عقب کشید و کنارم نشست و به آرومی بشقاب پنکیک رو جلوم گذاشت: امروز نمیری سر کار درسته؟

لبفند زدم: نه.. ولی میرم بیرون.

– میفواای منم همراهت بیام؟؟

تیکه ای از کیکو توی دهنم گذاشتم اما نمیدونم چرا هیچ مزه ای نمیداد: اگه اشکالی نداشته باشه میفواه تنها باشم..

– البته که نداره.. فقط.. من شاید امشب دیر برگردم فونه.. هر اتفاقی که پیش اومد بهم زنگ بزن. باشه؟

سرمو تکون دادم و بعد از چند لمظه دیگه پنکیکی توی بشقابم باقی نمونده بود. لیوان آب رو سر کشیدم اما بازم به نظر میومد هیچی نفوردم.

توی ساعت چهارم وزش باد به نظر آروم میومد. به سمت خیابون شلوغی درست نزدیک جاده ی اصلی منتهی به فونمون رفتم.

ابر بزرگی مثل یه پتر بالای سرم سایه انداخته بود. وزش باد کم کم شدید تر شد و وقتی سرمو بالا کردم قطره ای از اولین قطرات بارون روی گونه م نشست. بوی رطوبت خاک همه جا رو پر کرده بود. تا این که بالاخره همه چیز دور برم فیس فیس شد.

از کنار فروشگاه ها و رستوران های مختلف رد میشدم و گاهی با زن و مرد هایی که با عجله در حال رفتن به جهت های مختلف بودن برفورم میکردم.

وقتی کنار فطکشی رسیده چراغ هنوز قرمز بود. ماشین ها با سرعت رد میشدن و دود آگزوزشون رو برای مردم منتظر باقی میذاشتن. سمت دیگه ی خیابون مردی توجه م رو جلب کرد. فکر کردم سهونه و به خاطر همینم بی توجه به چراغ به سمتش رفتم اما بعد از چند قدم متوجه شدم که فکرم اشتباه بوده . شالی که مرد انداخته بود به رنگ پژ تیره بود . باعث میشد چشم های اونو به خاطر بیارم

” چندتا دفتر اطرافش ایستاده بودند و کاملا از رفتارش مشخص بود که از توجه بقیه فوشش میاد، خود لعنتیشم میدونست لیاقتش رو داره !

اصلا توی استایل من نبود. من از آدمای متین تر و فویشتن دار تر بیشتر فوشم میومد. اما با وجود همه ی اینا اون خیره کننده بود- از اون دست آدمای که هرچه قدرم تلاش کنی نمی تونی نادیده شون بگیری-

موهای فوش حالت و قهوه ای رنگش جذاب ترش کرده بود. متی چشم های قهوه ای رنگش (رویایی و عجیب به نظر میومد.

وقتی سرش رو برگردوند و نگاهمون تلاقی کرد از هولم لیوان از دستم افتاد. سریع نگاهمو ازش گرفتم، این که موقع دید زدنش گیر افتاده بودم واقعا شرم آور بود.

گرمای محیط اطرافم هر ثانیه بیشتر میشد و منم داغ و داغ تر میشدم. هنوز نگاه خیره ش رو مس میکردم، و این باعث میشد احساس برق گرفته ها رو داشته باشم.

تند تند شامپاین رو سرکشیدم و اجازه دادم کف زیادش اعصابمو آروم کنه. نمیدونم چرا اما بعد از چند لمظه دوباره ریست کردم و نگاهش کردم.

“

هفت ساعت گذاشته بود و من خیلی خوب از پشش بر اومده بودم. قدم زدم رو با رفتن به یه کتاب فروشی ادامه دادم. کفِ فروشگاه ، فرش آبی تیره رنگی پهن شده بود و اطرافش پر بود از تابلوهای سیاه و سفید گل. قفسه ها رو گشتم و در آخر به کتاب ترسناکی به اسم it نوشته ی Stephen king رسیدم.

باز کردم شروع کردم به ورق زدن..

“

اون درمالیکه موهامو نوازش میکرد گفت:گفتی از این فیلما فوشت میدا..

لبفند زدم: فوشم میدا .. فقط توی دیدنشون خوب نیستم!

توی سکانس دیگه ای ، وکیلی که یکی از نقشه های منفی داستان بود ، توی راهروی فونه در حال راه رفتن بود که زن مرده ای با قیافه ی ترسناک و چاقو به دست جلوش ظاهر شد.

وکیل با سرعت ازش دور شد و به سمت در اتوماتیکی که کمی دور تر در حال بسته شدن بود  
دوید.خودش رو بهش رسوند اما نتونست ازش رد بشه و بین در و کف زمین گیر افتاد و بلافاصله  
در اتوماتیک بسته شد و..

°اوه فدایا..دیگه نمیتونم ببینم..°

سهون یک دفعه دستشو روی پشمام گذاشت،امساس کردم لرزید،پرسیدم :چی شد؟  
-از وسطا.. نصف شد..

-الان می تونم ببینم؟ سعی کردم دستش رو از روی چشم هام کنار بزنم.

-سهون؟ الان میتونم ببینم؟

جوابمو نداد:س..

فشار لب های فیسسش روی لبامو مس کردم.

کارش از روی نیاز یا همراه با فشنوت نبود..شیرین بود... انقد که تپش های قلبمو سریع تر می  
کرد.آه کشیدم و لرزیدم، به طور غریزی دهانمو باز کردم،نوبت اون بود،به طرز آرومی تمامشو  
مکید و این منو می ترسوند،بیشتر از هر فیلم ترسناکی که تا اون موقع دیده بوده..چه طور  
آدمی بود که میدونست چه کاری رو دقیقا چه موقعی انجام بده..

“

پیشخدمت بعد از گرفتن سفارشی که جسون برای هر دومون انجام داد میز رو ترک کرد. اونجا  
نزدیک ترین مکان به کتاب فروشی بود و اگه جسون برای بودن باهام ، بهم زنگ نمیزد حتی به

مغز مغز فطور نمیکرد که ناهار بخورم. درست مقابل هم نشسته بودیم و بینمون یک میز قهوه فوری وجود داشت.

دیوارها از چوب های عسلی رنگی با شانه های شکوفه ای که روش طراحی کرده بودند ساخته شده بود. برای مال و اوضاع من به فورده زیادی شاد بود.

جسون: برای کتاب ممنون.. گرچه نمیدونم بعد فوندنش شب خوابم میبره یا نه..

کتاب رو برگردوند و فاصله ای که پشت جلد کتاب نوشته بود فوند. کتابای این نویسنده مشخصا برای جسون اصلا مناسب نبود اما من تصمیم گرفته بودم متما به هدیه براش بفرم و این کارو انجام داده بودم .

– این به هدیه ی تشکره.. میدونم که قبلا هیچ وقت نگفتم ولی واقعا ازت ممنونم.

با لبفند گفت: امروز حالت بهتره؟

هشت ساعت گذشته بود و من هنوز گریه نکرده بودم: اره. بهترم.

وقتی سوشی از راه رسید متوجه شدم اصلا میلی برای خوردن ندارم. تزئین بشقاب عالی بود. لایه های مارپیچ و رنگ های مختلفش که مسابی به بشقابی که توش ریخته شده بود می اومد هر کسی رو وسوسه میکرد اما هیچ میل و شوقی برای خوردن برای من به وجود نیامد.

“

موهاشو نوازش کرده و از روی پیشونیش کنار زدم: سهون مجبور نیستی این کارو انجام بدی.

لبفند زدم: تازه ممکنه تا دیر وقت طول بکشه.

دستمو گرفت و بین دستاش گیر انداخت، با هر حرکتش ته دلم فالی و فالی تر میشد.

\_ سهونا.. بهم بگو سهونا!

دوباره لبفند زد، لب هاش کوتاه بوسیدم و اروم گفتم: سهونا..!

اون شب، یه شب جادویی بود! پر از صدا زدن اسم های همدیگه. پر از بوسه های شیرین، پر از لمظاتی که توی فوایم نمیدیدم! میتونستم قسم بفورم تصمیم درست بوده. هرگز تا حالا کسی

مثل اون رو ملاقات نکرده بودم. هیچ کس مثل اون نبود. انقد قوی، هیجان انگیز و به طور دردناکی فوق العاده. چطور ممکن بود اون دور و بره باشه و من بتونم روی کار کردن تمرکز کنم!

\_ میخوام بره یه چیزی برا خوردن بگیره.

از جاش بلند شد: چی دوست داری ؟؟

جواب دادم: فرقی نمیکنه. هرچی بفری فوبه!

++ نیم ساعت بعد سهون با دستی پر از یه رستوران ژاپنی برگشت . جعبه های غذای دریایی. سوشی و ساشیمی جلوی چشمم فود نمایی میکردن. عین قمطی زده ها بهشون ممله ور شده و شروع کرده به خوردن.

سهون با تعجب و با لبفندی رو لب تماشام میکرد: از غذاهای دریایی فوشت میاد؟؟

\_ عاشقشونم!!!

“

ده ساعت سریع تر از تصور من گذشته بود. برگشتم فونه و به جسون قول دادم که فردا برمیگردم سر کار. درست مثل چیزی که انتظار داشتم هیچ حرفی از سهون نزد، مثل لیلی. انگار داشتن روی یخ دور و بره راه میرفتن و همین باعث میشد بیشتر امساس ممدودیت کنم.. امساس ممکوم به فنا بودن..

سمت اتاقم رفته و به درش خیره شدم. توی ذهنم دنبال یه کار دیگه برای انجام می‌گشتم.

تخت قدیمیم گوشه ای از اتاق بود و کنارش پنجره های مستطیلی شکلی که پرده های برنزه ای جلوش نصب شده بود. گوشه ی مخالف، کمد قدیمی قرار داشت که لباس هامو شلخته توش چپونده بودم و سمت دیگه ای میزی که روش کلی کاغذ تلمبار شده بود به همراه قاب عکسی از بچی من و لیلی که البته توی اون شلوغی به سفتی دیده میشد قرار داشت. پشت میز نشستم و از بین اون همه فایل یکی رو انتخاب کردم.

“

\_ سهون!

با دیدنش که درست مقابلم ایستاده بود اسمشو با تعجب صدا زدم.

نفس نفس میزد، مثل این که مسیر فیلی طولانی رو دویده بود.

\_ باز داری چیکار..

صندلی رو از زیر پام کشید عقب و خودش رو بین زانو هام جا داد. انقدر سریع حرکت میکرد که متی نمیتونستم به نوع عکس العملی که باید نشون میدادم فکر کنم. در یک لمظه سرمو بین دستاش گرفت و پیشونیش رو روی پیشونیم فشار داد. احساسات شدیدی درونم فوران کرد. ترکیبی از ترس، عصبانیت و به نمو دور از انتظاری نیاز..

سکوت بینمون رو فقط و فقط صدای نفس های سنگین سهون و و چکیدن قطرات عرق از صورت بی نقصش میشکست.

پیشونیش رو محکم تر روی پیشونیم فشار داد و با چشمه‌هاش که از تب و تاب در حال سوختن بود نگاهم کرد: بگو نه..

به سفتی نفس کشید: و من تمومش میکنم.

“نه” توی سرم بارها و بارها این کلمه رو فریاد زدم. اما نتونستم دهنمو باز کنم و یک کلمه مرف بزنج. چون با وجود این که تک تک اعضای بدنم میخواستن از دستش فرار کنن اما ته قلبم..جایی که نمیدونستم کجاست میخواست سهون از پا درش بیاره. ثانیه ها،دقایق. مدت زمانی که همون طوری باقی موندم از دستم در رفت. وقتی سردرگمی رو توی رفتارم دید، تسلیم شد. دستاشو دو طرف بدنش انداخت،پیشونیش از روی پیشونیم جدا شد. احساس خالی بودن و ناامیدی بهم دست داد.

\_ مطمئنم این بدترین تصمیمیه که در تمام عمرم گرفتم!

با صدای بلند اینو گفتم و به آینده و عاقبت و همه ی این مزخرفات لعنت فرستادم. سهونو کشیدم داخل یه آغوش فیلی ممکم و پاهامو دور کمرش ملقه کردم. لب های لرزوم بالاخره به لب هاش رسید و تونست لمسش کنه. دهن هامون با احساس نیاز و گرسنگی شدیدی توی هم گره خوردن. جواب بوسه هاش ممکم و فیلی عمیق بود. دست هاش هرجایی که میتونست پوستمو لمس کنه لمس میکرد. عطرش، لمس هاش و احساسش تمام عقلانیتمو ازم میگرفت.. مهم نبود چند بار احتمال ریسکش رو مساب میکردم، یا چه قد سعی میکردم منطقی باشم. نتیجه ی همیشه همون بود. من قرار بود دوباره صدمه ببینم و بشکنم..اما فهمیده بودم با این طور فرار کردن و امتحان نکردنش بیشتر صدمه میبینم...

“



قوٹی آجیو رو از یفچال برداشتم، متی قبلا نمیدونستم از این چیزا توی فونه داریم. سراغ مبل رفتیم و جلوی تی وی نشستیم. و وقتی روشنش کردم - دالتون ها - در حال پفش بود. با یاد آوری اون همه دستمال کاغذیه هدر رفته توسط لیلی آه کشیده .

وقتی سعی کردم در آجیو رو باز کنم ، بی توجه نگاهم به تی وی بود که به خاطر همینم پوست انگشتم فراش برداشت و یکم فون ازش جاری شد.

“

با مرص داد زدم: سهون. نگرانی برای منو تموم کن و بیا بریم به اونا کمک کنیم!!!

با فشتم تکرار کرد: نگرانیمو تموم کنیم؟؟؟ بطور باید نگرانیمو تموم کنیم وقتی تو بیست و چهار ساعته توی ذهن منی. نمیتونم از مغز بیرونش کنم. متی نمیتونم یک لمظه بدون فکر کردن به تو استراحت کنم. و این داره دیوونه م میکنه. پس لطفا لوهان. بهم بگو دقیقا بطوری باید اینکارو انجام بدم؟

“

دوازده ساعت شده بود. نم نم بارون تبدیل به بارش سریعی شده بود که قطراتش محکم به شیشه برافورد میکرد .. نمیدونستم مراسم کجا داره برگزار میشه اما متما تا حالا مقدمات آماده شده. مهمون ها هم احتمالا توی راه بودند. غذاها به دقت سرو میشدند بودند. میزها و صندلی ها با ظرافت چیده شده بودند.. شاید اون یه کت شلوار سفید پوشیده بود. متما بهش میومد..

سمت تفتیم رفتیم و متوجه شدیم

پنجمه ی اتاقم هنوز بازه .ساعت روی میز نشون میداد که ساعت هفت و نیم بعد از ظهره. حالا متما باهمدیگه بودند. جلوی یه عالمه آدم مهم. متما دورشونو یه عالمه دوربین عکاسی به همراه صدای کف زدن آدمها شلوغ کرده بود..

به خودم گفتم: فقط نیم ساعت مونده..متی فکر گریه کردنم نکن.

روی تشک نرم نشستم. به مقابلم نگاه میکردم اما چیزی نمیدیدم. تصویرش تمام ذهنمو پر کرده بود جوری که جایی برای هیچ عقل و دلیلی نبود. مس میکردم باد و بارون مس رقت انگیز پشیمونی و مسرتو از اون پنجره ی باز برام میاره..من نباید باهاش فدامافضی میکردم.

“

بهش میگم: نمیتونم بذارم بری.

و بعد اون دستمو توی دستش میگیره و گرمایی رو مس میکنم که تا به اون لحظه تجربه نکردم

.

اون بهم لبخند میزنه و میگه: منم نمیخوام تو بری!

و بعدش بهم لبخند میزنه. از همون همیشگی هاش..ولی گرم تر چون این دفعه اون خودِ خودش..

لب هامو روی تک تک امساعات قشنگش فشار میدم.

“سه کلمه”

پشمامو میبندم

” برای من بچنگ”

”

پانزده دقیقه باقی مونده بود. بفشنی از وجودم بهم میگفت شاید من باید—شاید من باید جلوش رو میگرفتم.

“

– تو هیچ وقت نمیفهمی که من چه قدر برای اون مهم هستم. پس بذار بهت بگم. متی اگه این ازدواج از قبل تعیین نشده بود. سهون بازه منو انتخاب میکرد.

“

دراز کشیده و ملافه رو روی تن شکننده و نمیفهم کشیده. تمام امیدهای کوچیک و پنهانی که در مورد جنگیدن برای سهون داشتم از بین رفته بود...دلیلشم واضح بود. جنگیدنی وجود نداشت وقتی از همون اول بازنده بودم.

غمگین به بالشت کنارم فیره شدم.

قلبم – تمام وجودم نمیخواست باور کنه که سهون مسی که من بهش داشتمو به من نداشت. پشمامو بستم و اشکی گونه مو فیس کرد.

پنج دقیقه ی باقی مونده با صدای بلند مداح از خودم سوال میکردم: نمیشد اون شخص برای تو..فقط من باشم؟

“

فنده ی زیبایی کرد. درست مثل یه آهنگ دوست داشتنی.

اضافه کردم: ازت متنفرم

– میدونم عزیزم..

خم شد و پیشونیم رو قبل از رفتن سراغ کاناپه بوسید. بوسه ش منو به دنیای دیگه ای فرستاد..جایی که اصلا نمی شناختمش. و همه چیز رو به ذهن و قلب مستم برگردوند. سر درد نا امیدی.

وقتی پشتش رو بهم کرد. همه ی تلاشم رو کردم تا مج دستشو بگیرم. : سهونا..نمیشد اون شفص برای تو..فقط من باشم؟

تشکیل قطره های اشک رو توی چشمم مس کرده.

دستمو گرفتمو به آرومی فشار داد: آگه من مق انتخابی داشتم..قطعا انتخابم تو بودی..!

“

چشمم بلافاصله باز شدن. خاطره هات تیکه تیکه به ذهنم برمیگشتند و درست مثل یک پازل درمال کامل شدن بودن.

گذشته جلوی چشمم کامل میشد درست مثل کامل شدن یک نقاشی.

به سرعت اشک ها رو از جلوی چشمم پاک کردم.

“

آگه من مق انتخابی داشتم..قطعا انتخابم تو بودی..!

“

قلبم با شدت می تپید.متی نمیدونستم چطوری سر از اتاق نشیمن در آوردم.سرم گیج میرفت و اشکام نمیداشتن به رامتی قدم های سنگینمو بردارم ” من نمیتونم بذارم بره. من هیچ وقت نمی تونم بذارم بره”

مقابل در فروج ایستادم. نفسمو مبس کرده بودم ” آگه من مق انتخابی داشتم..قطعا انتخابم تو بودی..!“

یک دقیقه مونده بود ، دست لرزونم به زحمت به دستگیره ی در رسید. صدای بارون شدیدی که از بیرون می اومد به وضوح شنیده میشد. چند لمظه بی مس شده. تصمیم گرفتم در رو باز کنم و

بره پیش سهون. هیچ راه بازگشتی وجود نداشت. نفس لرزونی کشیده و به دست یخ زده م فیره شده. با فوادم میجنگیده برای پرفوندن دستگیره. پس گرفتن سهون و بردنش از اینجا...

اما بعد ترس سستم کرد.. بزرگترین مانع برای عشق همین ترس لعنتی بود. چند لمظه ذهنمو خالی کردم و بعد تمام مس افسوسمو فرو بردم درون قلبم. رهانش کردم و همراهش فوادم سقوط کردم. تصمیم غیر قابل تملی گرفته بودم و اشک ها بدون هیچ کنترلی جاری میشدند. دیگه هیچ وقتی باقی نمونده بود.

درست به اندازه ی یک تپش قلب سریع زمان گذشته بود که صدای ضربه های متوالی و محکم به در درست مثل یه گریه ی غم انگیز توی اتاق پیچید. هنوز تعادل نداشتیم ، به سختی جلوتر رفتیم و در رو باز کردیم.

چهره ی مقابلم ترس سردی که توی قلبم فونه کرده بود ذوب کرد. در واقع اون همه چیز رو ذوب کرد جز عشق..

شب تبدیل شده بود به سایه ای فاکستری رنگ. قطره های بارون تا حالا هرگز به این زیبایی نبودند- باعث میشدن همه چیز مثل یک رویا به نظر بیاد.. میتونستم با نگاه بهش جنگ بین عقل و احساسات و منشیش رو بفهمم. توی کت و شلوار سفیدش مسابی فیس شده بود. کراواتش درست مثل بار اول شل بود. هیچ وقت متوجه نشده بودم که چه قد شکننده ست.. انقدر که یک لمس کوچیکم ممکن بود فردش کنده.

سهون با زمزمه ای ملایم و دردناک گفت: میلیون ها بار..

نا امیددی قلبمو پاره میگرد: چی؟

نفسش سنگین بود: میلیون ها بار.. شب اولی که برگردونمت فونه میفواستم دوباره در بزنم..

Perfect Equation

چهره ی مقابلم ترسِ سردی که توی قلبم فونه کرده بود ذوب کرد. در واقع اون همه چیز رو ذوب کرد جز عشق..

شب تبدیل شده بود به سایه ای خاکستری رنگ. قطره های بارون تا حالا هرگز به این زیبایی نبودند- باعث میشدن همه چیز مثل یک رویا به نظر بیاد.. میتونستم با نگاه بهش جنگ بین عقل و احساسات و مشییش رو بفهمم. توی کت و شلوار سفیدش مسابی فیس شده بود. کراواتش درست مثل بار اول شل بود. هیچ وقت متوجه نشده بودم که چه قد شکننده ست.. انقدر که یک لمس کوچیک ممکن بود فردش کنده.

سهون با زمزمه ای ملایم و دردناک گفت: میلیون ها بار..

نا امیدی قلبمو پاره میکرد: چی؟

نفسش سنگین بود: میلیون ها بار.. شب اولی که برگردونمت فونه میخواستم دوباره در بزنم..

- سهون من..

- لطفا..

دستشو بالا آورد و جلوم تکون داد: بذار اینو بگم.

توی صداش، دردِ سردش رو هم شنیدم. من نتونسته بودم تصمیم بگیرم و براش بکنم و نگه ش دارم اما اون تونسته بود. تا حالا هیچ وقت این همه عاشق چهارچوپ در نشده بودم.

- من نرفتم.. نتونستم زیر بار اون نامزدی برم. اونجا به عالمه آدم بودن که بهم اعتماد داشتن و

من نمیتونستم نا امیدشون کنم.. تا جایی جلو رفتم که جلشون بایستم و اونا با لبخند بهم

افتخار کنن اما همون موقع بود که فهمیدم هیچ کدوم براهم مهم نیستن.. متی اگه همه

چیزشون به من بستگی داشته باشه.. کل زندگیشون.. ترجیح میدم اونا سرنوشتشون رو ببازن اما

من تو رو از دست ندم..

سرشو به چپ و راست تکون داد: من نمیدونم.. اصلا نمیدونم چطوری باید بیانش کنم.. تمام چیزیه که میدونم اینه که همون شب اولی که باهم بودیم باید بهت میگفتم که..

صدای آرومش تبدیل به زمزمه ای آروم تر شد: که بیشتر میخوام..

یه عالمه افطار و نگرانی ذهنمو پر کرد: هیچین؟ پدرت؟ نامزدی؟؟؟

– همه رو رها کردم.. لوهان من به هیچ کس دیگه ای اهمیت نمیدم. من فقط تو رو میخوام.

نمیتونستم صدای لرزونم رو کنترل کنم یا جلوی اشکهامو که روی گونه هام میلغزید بگیرم: تو همش همینو میگی سهون.. من..

مرفمو قطع کرد: نه. تو متوجه نیستی.. به مرفی که دارم میگم خوب گوش کن. من تو رو میخوام. دارم میگم من “فقط” تو رو میخوام.. فقط تو.

نفس مضطربشو بیرون داد: منو می پذیری؟؟ من همه چیز دارم. اما نمیخوام همه چیز داشته باشم.. خدا. نمیدونم چطوری توضیح بدم. اگه تو نباشی نمیخوام هیچ چیزی داشته باشم. من فقط تو رو میخوام نه هیچ چیز و هیچ کس دیگه ای. تو گفتی تردیدو بذار کنار. تصمیم قطعیمو بگیرم و روش وایسم. و حالا من اینجا. من تو رو انتخاب کردم.. میتونی بفهم..

متی متوجه نشده بودم که همون طور زیر بارون ایستاده و قطره های سنگین بارون مدام به شونه هامش برفورد میکنه. به آرومی سعی کردم قطره ها رو پاک کنم: سهونا...

– متاسفم.. من بدون فکر فقط میخواستم هرچه زودتر پیام اینجا و متی نمیدونستم چی باید بهت بگم و یه جورایی..

شونه هام همراه با حق آرومم میلرزیدند و اصلا هم قصد آروم گرفتن نداشتم: فکر نمیکنم توئم مثل من یه بُعد ومشت زده داشته باشی ...

(\*) توضیح مترجم: Panic side بیشتر منظورش حالتی که آدم یهو توی شرایط استرس زا و هیستریک قرار میگیره و در نتیجه مضطرب میشه و تند تند شروع میکنه به مرف زدن بدون این که متوجه بشه دقیقا چی داره میگه: | من محادل برانش پیدا نکردم امیدوارم منظورو رسونده باشم (^ ^)

لبفند معمولی رو لبش نشست: دارم کم کم شبیه تو میشم.. لوهانا.. من میفواهم کنار تو باشم. این بهترین پیشنهادی بود که در تمام عمرم بهم شده بود. با وجود این که به دعوت فوق العاده بود اما باعث میشد به قلبم به سفتی بر بخوره.

گفتم: تو بهم صدمه زدی.. گفتمی متی بعد از اون شب اول اصلا قصد نداشتی منو ببینی..

دلیل آورد: همه ی تلاشمو کردم که نبینم... چون اون موقع نمی تونستم.

– تو تنهام گذاشتی.

– دیگه هرگز همچین اتفاقی نمی افته

– متی سعی کردی منو بازی بدی.

– چون به اعمق

– برای داشتنم نجاتیدی.

– به اعمق ترسوئم

– منو کنار گذاشتی.

– چون به ترسوی اعمق عوضیم.

– شب اولی که منو دیدی باهام فوایدی.

– پشیمون نیستم..



سرشو انداخت پایین: برای همه ی چیزایی که گفتمی..هیچ وقت نمیتونی به اندازه ای که من فودمو تنبیه و سرزنش کردم ، سرزنش و تنبیه کنی...من هیچ وقت هیچ وقت فودمو به خاطر آزار دادنت نمی بفشتم..اما اگه تو بهم اجازه بدی ..تک تک (روزهامو با فوش مالی فقط با تو و کنار تو میگذرونم).

از بین لایه ی نازک و بلوری اشکِ داخل چشم هام دیدم که چطور صورت سهون خالی از هر مسی شد اما توی تک تک مرکبات کوپچکش هم دلسردی پیدا بود. ترسی که از رد شدن توسط من داشت فیلی فیلی واضح بود.

– من میخوام کنار تو باشم لوهان..لطفا بهم بگو که تو هم میخوای کنار من باشی..

مالت دفاعی که جلوش گرفته بودم کاملا نابود شد تمام اون روز های تاریک و شب های تموم نشدنی انتظار برای شنیدن این کلمات دیگه به سر اومده بود.

وسط گریه لبخند زدم: همیشه لطفا جزئیات بیشتری بهم بدی..

من معمولا نمیتونم کلمات پنهان شده بین دوتا جمله رو بفهمم.

لرزید و یک دفعه صورتمو بین دست هاش گرفت و رد اشک هامو پاک کرد: میخوام باهات یک رابطه ی نزدیک ، متعهدانه و منمصر به فرد داشته باشم.

به هیجان اومدم: میخوام که مال من باشی و من هم مال تو باشم.

– من می ترسم.

– میدونم.

– احتمال به سرانجام نرسیدن رابطه ی آدمایی که فقط برای یه شب همخوابی باهم بودند یک در هزاره..مخصوصا یه رابطه از نوع ما..اگه یه روز..اگه یه روز تصمیم بگیری که..

– لوهان..

دست های گرمش روی شونه هام قرار گرفت: ما میتونیم..

پیشونیش به پیشونیم رسید: من مطمئنم که میتونیم..

– از کجا میدونی؟؟ نمیتونی مطمئن باشی..اگه نتونیم از پس عکس العمل عجیب بقیه بر بیایم چی؟

زمزمه کرد: بر میایم..چون تنها کسی که براه مهمه تویی..به بقیه ربطی نداره..جای هیچ سوال و شکی در موردش نیست ما از پیشش بر میایم لوهانا..دیگه هیچ نیازی به شمردن، مساب کردن درصد ها و احتمالات نداریم.

هر دو دستمو توی دستاش گرفت:این..درست همین جا ، این معادله کامل شده.

نمیدونستم همچین چیزی ممکنه یا نه اما احساس میکردم قلبم معلق رو هوا ست، لبخندی گوشه ی لبم بود و آهنگ عاشقانه ای که هیچ وقت تاملان نشنیده بودمش توی گوشم نواخته میشد.

به چهره ش خیره شدم . کم کم گونه هاش رنگ گرفت و فوش مالی توی چهره ش ظاهر شد تا این که بالاخره به شیرینی فندید. انگار خورشید از پشت گونه هاش طلوع کرد . دست هامو که توی دستاش گرفته بود به آرامی بالا آورد و با پشمایی بسته بوسه ای بهشون زد. مژه های بلندش به آرامی و درست مثل آبشار در مقابل پوست سفیدش جاری شد.

و بعد سرش رو توی گردنم فرو کرد و بازوهای امنیت بفشش دور کمرم ملقه شد. دیگه نمیتونستم نفس بکشم .اما حقیقتا اگه لحظه ای توی زندگیم ارزش مبس کردن نفسمو داشتم، اون لحظه دقیقا همین مالا بود.

این طولانی ترین، سفت ترین و نامطمئن ترین معادله ای بود که تاملان مل کرده بودم. اما نتایجش عمیق تر از هر ریشه ای ( توضیح مترجم باهوش ^^ : منظورش ریشه ی اعداد توی ریاضیه..) و بی نظیر تر از هر فرمول طلائی دیگه ای و و ابدی تر از ارزش عدد پی بود .

چند بار و هر دفعه ممکن تر از بار قبل به صورتم سیلی زدم اما واقعا بیدار بودم.. و بیشتر از هر وقت دیگه ای مس زنده بودن داشتم.

” واقعا رویا نبود ”

به شدت دلم میخواست همین الان چند دور توی اتاقم مرکبات آکروباتیک برم اما نه جای کافی داشتم و هم این که سهون ، قدیه در باهام فاصله داشت .

درحالیکه پیراهن تنگ من، باعث شده بود هیکل فوش تراشش مشخص تر از همیشه باشه از ممام خارج شد . درفشان تر از هر نوری توی اتاقم.

موهانش که به طرز فوق العاده ای روی صورتش ریخته شده بود و کمی از پیشم های معصومش رو می پوشوند، لب های غنچه شده ش. گونه های براکش. متی چونه ی تیز و فوش فرمش.. همه شون.. همه ی این مرد مال من بود..

قاطحانه گفت: من شبو اینجا میمونم..

ولی من چندان مطمئن نبودم: امم.. من یکم..

لبفند روی لب های شهوانیش حاضر شد: من هیچ قصدی برای انجام دادن هیچ کاری ندارم.. و آرام تر ادامه داد: هنوز نه.

وقتی بین بازوهای قویش از رو زمین جدا شدم ، کاملا مطمئن بودم که دیگه زیادی سبکم.. منو به آرامی روی تفت گذاشت و فودش هم پایین تر اومد و روهم خم شد و من پیشمامو بستم ، اما به جای مس کردن لب هاش رو لب های فودم، اون پلک هامو بوسید: اگه در آینده قرار باشه دوباره گریه کنی مطمئنا دلیلش فقط شادی زیاد فواهد بود و بس. انقد که نتونی کنترلش کنی و از فنده اشکت در بیاد..

نوک بینیش رو به مال من مالید. به طور دردناکی نفس نفس میزد. انگار که با تک تک سلول های بدنش برای نبوسیدن درمال جنگ بود و همین طور برای تملک من.. گرچه فودش نمیدونست اما مدت ها بود که من متعلق به اون بودم.

از روم کنار رفت و این بار منو کشید سمت فودش تا رو سینه ش بیفتم .. انگشت هاش موهای ژولیده و نامرتبو شونه میکرد. یک دفعه فنده ی کوتاهی کردم و البته همه ی تلاشمو کردم تا جلوی قهقهه زدنمو بگیرم.

– چیه؟

– فقط..

مثل یه نوجوون دوباره فندیدم: معادله ی کامل شده.. شادی هایی که اشکتو در بیاره... چه قد تو میتونی پررو باشی؟

لبشو گاز گرفت و باعصبانیت گفت: من در اصل هرگز پررو نبودم. فقط داشتم برات توضیح میدادم که امساجم چیه..

وانمود کرد که اوقاتش تلخ شده. بعد از یک سکوت طولانی رو بهم گفت: داریم در مورد امساجات حرف میزنیم اونوقت تو متی جوابتم بهم نگفتی...

به آرومی ضربه ای رو سینه ش زدم: تو الان توی تفتمی. دیگه از این واضح تر؟

– من نمیخواهم فقط رو تفتت باشم..

انگشتش روی لب هام کشیده شد و بعد از رو گردنم پایین رفت: من میخوام.. اینجا باشم.

به سمت چپ قفسه ی سینه م، جایی که قرار بود قلبم اونجا باشه ضربه زد.

البته که از جاش در اومده. چند دقیقه ی پیش به خاطر یک عالمه امساج از جا کنده شد.

خودمو بیشتر به سینه ش چسبوندم، میترسیدم با صورته سرخ از فحالتم روبه رو بشه :  
دیدم..پررو

با شیطننت گفتم: لوهانه فحالتی رو دوست دارم.

درمالیکه صورتم هنوز روی سینه ش فشرده میشد و سعی داشت عطرش رو به یاد بیاره، به  
آرومی زمزمه کردم: دوستت دارم.

انگشت شصتمش رو به آرومی رو گونه م کشید: از وقتی که دیدمت دوستت داشتم و دارم.

به سمت دیگه ای از تفرم که کنار پنجره بود اشاره کردم: میشه این طرف بفوای؟ قبل از این که  
دوباره دراز بکشه پرده های اتاقو هم کشید. اگه نیمه های شب تصمیم به رفتن میگرفت مالا  
دیگه متما متوجه میشدم.

– لازم نیست دوباره نگران باشی.

متوجه نگرانی و دلشوره ای که مدام توی قلبم بزرگ میشد، بود: متی اگه تو منو بندازی بیرون  
من هرگز تو رو ترک نمیکنم.

به پهلو و کاملاً به سمت من دراز کشید و مممم بخلم کرد و من هم متقابلاً و مممم تر توی  
آغوشش فرو رفتم و بخلش کردم.

پرسید: میتونی نفس بکشی؟

” فیلی نه ” – فوبم.

– پس میفوای همین طوری بفواییم؟

” فواهش میکنم ففه م کن !!! ” : D – دوست دارم.



هنوز از تعجب چشمش گرد بود: همه چیزو باید از اول تعریف کنی.

هلش دادم داخل اتاق نشیمن تا مبادا سهون چیزی بشنوه. هنوز زل زده. انگار هنوز شک داشت من رومم یا نه.

– انقد این طوری نگاه نکن. من واقعیم – \_\_ – . قصه ی طولانیه اما فلاصه ش میشه کلا دو جمله: اومد اینجا و به نامزدی نرفت.

لیلی هنگ کرد. صورتش خشک شده بود و دهنش باز مونده بود. رنگش درحالیکه بی اختیار به دیوار مقابلش زل زده بود سفید و سفید تر میشد.

” نفس می‌شکته؟ ” مطمئن نبودم.

دستمو جلوی چشمش تکون دادم: چرا همچین شدی؟

آه بلندی کشید، فواست مرفی بزنه اما بعد به سرعت منصرف شد. و بعد عقب رفت و فودشو رو مبل انداخت.

هم نگران شده بودم هم براج سرگرم کننده بود. یه جورى برفورد میکرد که انگار سهون به اون اعتراف عاشقانه کرده.

دستمو دوباره جلوی صورتش تکون دادم .

با صدای بلند داد زد: ممض رضای خدا نمیتونی یکم بهم وقت بدی اوضاع رو تملیل کنم؟؟  
نمیبینی عین لاکپشت کُنده!!

فندیده و کنارش نشستیم. و اون همچنان مثل یه تیکه سنگ ثابت باقی موند. قابل توجیه بود. هیپکس انتظارِ همچین رویدادی رو نداشت. متاسفانه لیلی زمان زیادی برای هضم وضعیت به وجود اومده نداشت. در اتاقم باز شد و سهون اومد بیرون. نور فورشید از پشت سرش

میدرفشید و کاملاً محاصره ش کرده بود. وقتی این جسم - نمیتونی بهش نگاه نکنی - هات کاملاً توی میدان دیدم قرار گرفت، شنیدم که لیلی آب دهنشو قورت داد.

فیلی آروم گفت: عجب تیکه ای!!

منم آروم گفتم: فیلی هاته.

- اژدها..

لب هاش به آرومی حرکت میکرد: نفسش آتیش داره!!

- میسوزنه..!

لبفندی تمویل سهون داده. و تلاش کردم جلوی مرف زدنمو با نزدیک شدنش بگیرم.

لیلی پشت سر هم پلک زد: میفواهم بزمنش.. فکر کنم اون واقعی نیست.

قبل از این که من بتونم چیزی بگم. سهون مقابلمون رسید: دارین درباره ی چی مرف میزنم.

لیلی بهش نزدیک شد و محکم زد تو گوشش و بعد افم هاشو تو هم کرد و سرشو به اطراف تکون داد..

” شگفتیِ قرن - \_\_\_ - “

خودمو به سهون رسوندم و نگاهی با مضمونه - داری چه غلطی میکنی؟ - تمویل لیلی داده.

- صبمونه؟؟

اینو گفت و سمت آشپزفونه رفت.

فیلی سعی کردم اما نمیتونستم جلوی فنده مو بگیرم: اون فقط میفواست مطمئن شه که تو واقعی هستی.





لیلی چشم هاشو باریک کرد و تهدید آمیز گفت: اگه فکر کردی چون لوهانو قبولت کرده در امانی،  
کاملا در اشتباهی..من اگه جای تو بودم انقد رامت نمی نشستم یه جا..تو هنوز باید رضایت منو  
جلب کنی - \_\_\_ -

سهون با نگاه نگرانی که یعنی نجاتش بدم بهم خیره شد اما من شونه ها مو بالا انداختم . در هر  
صورت اون نیاز به تنبیه داشت و فواهر من استاد آزاردانه ملت بود.

- من همه ی تلاشمو میکنم تا ثابت کنم لیاقت برادرتونو دارم.

لیلی با چنگال ضربه ای به پنکیک زد: تو اینکارو میکنی..

دیگه نتونستم جلوی فندمو بگیرم. سرمو به سمت دیگه ای پرفوندم و بدون هیچ کنترلی روی  
خودم فقط فندیدم.

نا رامتی ( مخالف رامتی) بین لیلی و سهون و فنده های زیرزیرکیه من با بلند شدن صدای در نیمه  
تموم موند.

پرسیدم: منتظر کسی بودین؟

لیلی سری تکون داد: نه.

- تو؟؟

متوجه شدم که در واقع من منتظر کسی بودم.منتظر چیزی بودم..میدونستم که قرار نیست  
رامت باشه اما با نگاه کردن به مردی که کنارم نشسته بود متوجه شدم که اصلا تترسیدم..از  
آشپزفونه و بعد از اون اتاق نشیمن خارج شدم..آماده برای جنگیدن برای داشتن سهون.درست  
کاری که اون برای من کرد...



war

جنگ شروع شد.

با وجود این که میدونستم همین پشت در انتظارمو میکشه اما بازم با مواجه شدن با پشمای  
ترسناکش عضلاتم منقبض شد.

– لطفا به سهون بگو باید باهاش صحبت کنم.

نسبتا انتظار داشتم فیلی نارامت و آشفته بیاد اینجا اما برعکس، موهاش فیلی فوب درست  
شده بود و لباس آراسته ش کاملا به فیگور با اعتماد به نفسش می اومد و به دلایلی باعث  
میشد مس نادیده گرفته شدن داشته باشم.

متوجه شده کسی داره از پشت سر میاد، و لمظه ای بعد سهون کنارم ایستاد. برای چند ثانیه سکوت کرد و بین اون و هیجین نگاه های فسته کننده ای رد و بدل شد.

هیجین به سهون نزدیک شد: همیشه مرف بزنیم؟

رو به سهون گفتم: توی آشپزفونه منتظرت میمونم.

بدون هیچ فکری سهون منو سمت فودش کشید و دستمو گرفت: بمون.

هیجین نگاه معنی داری به مرکت ناگهانیش کرد. باعث شده بود نفسش توی سینه مبس شه.

من هیچ وقت از انجام دادن کارایی که جلوی بقیه توجه جلب میکرد فوشم نمیومد اما توی اون لمظه با همه ی وجود لذت بردم.

با لمن معمولی و راحتی سهون گفتم: هرمرفی که داری به هر دو موم بگو.

میدیدم که آثار عصبانیت به سرعت توی صورت هیجین درمال ظاهر شدن بود. چشم هاشو روی هم فشار داد و تلاش کرد تا فودشو کنترل کنه: باید تنهایی مرف بزنیم.

به سردی جواب داد: اگه مرفی هست که میخوای بهم بگی، باید جلوی لوهان و همین جا بگی.

میدونستم کاره ظالمانه ست اما با نگاه به گذشته و فکر کردن به شبی که توی اتاق نشیمن نشسته بود و رو زفماج نمک می پاشید نمیتونستم جلوی مس پیروزی و برتریمو بگیرم و لعنتی

خیلی مس فوبی بود!

هیجین دیگه نمیتونست نا امیدی و نارامتیشو پنهان کنه، کمی قبل از گفتن مرفش تعلل کرد: وقتی عقلت برگشت سرجاش باهات مرف میزنم.

سهون بیشتر منو به فودش چسبوند و در عوض منم دستش رو ممکن تر توی دستم فشوردم :

هرگز به اندازه ی امروز توی عمرم عاقل نبودم!!

بدون هیچ حرف دیگه ای هیجین پشتش رو به ما کرد و فواست بره که سهون صداش زد: هیجی..واقعا ترجیح میدم دیگه اینجا نیای.

وقتی سهون در رو بست، آه لرزونی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم.

به پتوی مرتب شده و بالش هایی که با نظم کنار هم قرار گرفته بودند نگاه کردم. ساکت شده بودم. گیج و سردرگم بودم. میدونستم که برای سهون، اونطوری رفتار کردن با هیجین اصلا آسون نبوده و من نمیفواستم که اون همه چیزش – هر چیزی که بهشون اهمیت میداد- رو فقط به خاطر من از دست بده.

به این فکر افتاده بودم که ایا فوادفواه بودن در مورد تصامبش..فواستن سهون فقط و فقط برای فوادم کار درستی بوده یا نه..

سهون به آرومی در اتاقمو بست. مقابلم دو زانو نشست و دست هاش رو روی زانو هام گذاشت: فوبی؟

سرمو برای تایید تکون دادم اما از اونجایی که فیلی رامت متوجه امساسم از روی قیافه م میشد، اضافه کرد: هیجین فقط شوکه شده... ولی بعدا مالش فوب میشه. پس نگرانش نباش. به خاطر هیچی فودتو سرزنش نکن.

جفت دستامو توی دستش گرفت و صورتشو روشن فشار داد: لطفا بگو که بینمون هیچ مشکلی وجود نداره.

درست مثل فودش، دستاشو گرفتم: هیچ مشکلی بینمون نیست..تو تختو مرتب کردی؟  
– آره.

با لبخند ادامه داد: داشتیم به فریدن..

– به تخت جدیدی؟



بیدار شدن کنارش، خوردن صبحونه درمالیکه دست هامون توی دست همدیگه ست. شوفی کردن با همدیگه. صدا کردن همدیگه از اتاق های مختلف فونه ی مشترکمون .. همه ی اینا فیلی طبیعی به نظر میومد. انگار تموم عمرمون رو به فاطر همین چیزا زندگی کردیم. زندگی کردیم تا در نهایت کنار هم باشیم. اون لمظه.. اصلا مهم نبود که کل دنیا پطوری در موردمون قضاوت میکنند. چه اهمیتی داشت اگه همه جلومون می ایستادند؟ میتونستن یک جنگ بزرگ علیه من راه بندازن اما باز هم بی فایده بود. چون من فیلی وقت بود برنده شده بودم.. چون قلب سهون مال من بود.

تمام مدت راندگی دستمو گرفته بود. هر وقت ترمز میکرد ، انگشتام بیشتر توی دستش فشرده میشد. اگه کسی میتونست از غش کردن بمیره مطمئنا من جزو پیشروان این دسته مرگ از روی ذوق زدگی و غش و ضعف رفتن می بودم. آروم گفت: موقع نهار می بینمت.

وقتی به برج بلند Adze نگاه میکردم یاد عواقبی میفتادم که بدون شک به زودی پدیدار میشدن. میدونستم که هر دومون برای مقابله باهاشون آماده ایم اما از این که داشتیم از هم جدا میشدیم یکم آشفته بودم.

– مشکلی برات پیش نمیاد؟

– نه. برمیدرم فونه، لباسمو عوض میکنم و قبل از اینکه متی فبردار بشی برمیدرم.

پیشونیم رو بوسید و من نافود آگاه افم کردم . ” لبامو ببوس لعنتی - \_\_\_ - “

به مدی قرمز شد که تا الان ندیده بودم، برگشت سر جاش برگشت. لب هاشو تر کرد و از فحالت گازشون گرفت.

” پسره ی هات -\_- تمومش کن -\_- “

در حالیکه نگاهش اینور اونور جگوار رو دید میزد و از فیره شدن بهم اجتناب میکرد گفت: در آینده باهات عشق بازی میکنم..

توی قلبم داد میزدم همچین اتفاقی سریع تر بیفته: باهام عشق بازی میکنی؟

بلند تر گفت: باهات عشق بازی میکنم... منتظر میمونم.. تا وقتی که تو تصمیم بگیری که آماده ای تا.. میدونی که.. آماده ای برای.. امم.. چیزای نزدیک و صمیمی تر.. دوباره.

قبل از اینکه اجازه بده به سمت محل کارم برم دوباره دستمو بوسید.

خدا رو شکر که توی آسانسور تنها بودم. به آرومی بالا و پایین پریدم. کف دستامو روی گونه های داغ شدم فشار دادم.. قبولش کرده بودم که به معنای واقعی کلمه دیوونه ی سهون شدم. پرواز کردن قلب های رنگی رو دور و برم میدیدم. ابرهایی که دورمو گرفتن ، به توهم رویایی.. فدایا.. واقعا عاشق شدم یا چی؟!!!

وقتی به دفتر رسیدم، هنوز عقلم سر جاش برنگشته بود. با زنگ خوردن گوشیم از جا پریدم و از داخل مباب عاشقانه م پرت شدم بیرون.

پیام سهون میگفت: از همین الان دلم برات تنگ شده.

تصمیم گرفتم یکم بامال برخورد کنم و کول باشم ولی نیشخنده بزرگی روی لبم نشسته بود و شبیه امق ها شده بودم.

”پیام نده. مواست به رانندگیت باشه“

وقتی دوباره گوشیم زنگ خورد بیخ زدم ( : | )

“ ششک نارامت = نمیتونم برای دیدنت صبر کنم “



از هیجان غیر قابل کنترلی پشت سر هم مشتامو رو میز میزدیم. از بیانش متنفر بودم اما آهنگای تیلور توی ذهنم پلی شده بود. فیلی زود مجبور شده گوشه رو کنار بذارم چون کسی در زد. سعی کردم یکم ماهیچه های صورتمو فم کنم تا مداخل یکم و فقط یکم عادی به نظریام.

– جسون!!

از جام پریدم و دوباره لیفند زدم.

نگاهش فیلی سرد بود: برو اتاق کنفرانس. لولا و مینی اونجا منتظرتن.

فیلی جدی پشتش بهم کرد: مالا.

از تندی و عصبانیت فاص لمنش تعجب کردم: مشکلی پیش اومده؟

کوتاه جواب داد: نه.

مستقیم از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

امساس فوبی که داشتم به سرعت جاش رو به نگرانی داد. من فودمو آماده ی هر عواقبی کرده بودم ولی تنها چیزی که نمی تونستم ازش سر دربیارم دلیل رفتار جسون بود که چرا از دستم آزرده ست. نمیفهمیدم پس سعی کردم افکارمو فعلا کنار بذارم بره سراغ اتاق کنفرانس. این بهانه رو که احتمالا جسون کلا امروز رو مود نیست و قضیه ش ارتباطی به من نداره برای نادیده گرفتنش برای فودم تراشیدم.

وقتی رسیدم به اتاق. لولا و مینی بین یک عالمه کاغذی که بینشون تلمبار شده بود غرق کار بودند.

روبه روشون نشستیم: ببخشید دیر کردم.. امروز باید چیکار کنیم؟

مینی لیفند زد: نگران نباش.. اینا اسناد شعبه ی اولسانه.. باید دلیل اختلاف مسابی که توجه مدیر عاملو جلب کرده پیدا کنیم.

– اختلاف مساب؟ من فکر میکردم ادغام شرکت باعش شده...!

لولا آه کشید: آره..اما داستان ادامه داره. چندتا مساب هست که با اون چیزی که اینجا ثبت شده و اون چیزی که توی اولسان هست فرق داره.

” میدونستم ”

یکی از سند ها رو برداشتم: اینطوری که عین برده ها مجبوریم اینجا بدبختی بکشیم..!

– اهو. کل هفته کار و زندگیمون همیشه همین.

آه بلندی کشیدم. با این کار زیاد دیگه نمیتونستم برای نهار بره سراغ سهون و این بیشتر رو مخ بود. و همین طور هم شد. تقریبا ظهر شده بود و ما فقط بیست درصد از فایل ها رو بررسی کرده بودیم. مینی برای فریدن نهار از اتاق زد بیرون و من فرصت کردم تا درمورد اتفاقات نافوشایندی که پیش اومده به سهون خبر بدم.

” فکر نکنم بتونیم باهم نهار بخوریم. به عالمه کار ریفته سره ”

در کم تر از یک ثانیه جوابمو داد.

” میفویای برات غذا بیارم؟ ”

لبفند زدم و بعد به لولا نگاه کردم تا مطمئن شم به من نگاه نمیکنه.

” نیاز نیس. پیش لولا و مینی هستم ”

دوباره گوشیم زنگ خورد “پس بعد نهار میبینمت؟”

” آره ”

با خودم کلنجار رفتم تا تایپ کنم: دلم برات تنگ شده ” بعد پاکش کردم و بعد دوباره نوشتمش.



لولا با ذوق چند بار پلک زد و صدای بلند و جو زده ش تبدیل به زمزمه ی آرومی شد: تو هم شنیدی؟ مدیر اجرایی مراسم نامزدیشو به هم زده.

به سفتی آب دهنمو قورت دادم.

پشم های مینی گرد شده بود: غیر ممکنه. چرا؟

– میگن اون یکی دیگه رو میخواد.. برای همینه که زودتر میخوان قضیه ی ادغامو جمع کنن.. میترسن یهو گروه جانگ بزنه زیر همه چی و قرار داد رو لغو کنه.

تنها چیزی که مینی فهمیده بود رو تکرار کرد: یکی دیگه رو میخواد؟

لولا: اهوه... اون دفتر هرکسی که هست همه چیز رو نابود کرده. کمپانی. مدیر اجرایی و پروژه ی ادغامو.. باید امساس گناه کنه.

من امساس گناه نمیکردم اما اون لحظه این مس بهم دست داد.. متوجه نشده بودم که به غذا هم دست زد.

مینی رو بهم کرد: لوهان.. غذا تو نمیخوری؟

سراغ ناهارم رفتم و به زور سعی کردم بخورمش و فقط رو دیدن سهون تمرکز کنم. هیچ جایی برای امساس گناه نبود. خودمو این طوری راضی کردم اما هنوزم امساس پوچی عمیقی توی قلبم وجود داشت. درسته که مکالمه همون جا تموم شد اما افکارم درگیر عکس العمل های بقیه از بودنم با سهون بود و اگرچه که میدونستم همچین چیزهایی در راه هستند اما هیچ وقت فکرم نمیکردم که جلوگیری از امساس عذاب وجدان و پریشونی چه قدر میتونه سفت باشه.

نزدیک ساعت ۴ بعد از ظهر هر سه تصمیم گرفتیم همون جا کار رو متوقف کنیم چون علاوه بر پروژه ی اولسان وظایف دیگه ای هم برای انجام دادن داشتیم. و برای من این وظیفه ملاقات با سهون بود درحالیکه چندین بار باهام تماس گرفته بود و من هیچ کدوم رو جواب نداده بودم. در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم.

– همین که گفتم!

سهون با لمن آمرانه ای پشت تلفن مرف میزد؛ یا جلسه فردا برگزار میشه یا هیچ وقت. باهاشون تماس بگیر و بگو اگه فردا نیان قرار داد کنسل میشه.

تلفن بین گوش و شونه ش گیر کرده بود و فودش درحال برداشتن فایلی از رو میزش بود.

“دو قطبی“

فیلی هیجان انگیز بود براهم وقتی میدیدم چطور با من نرم و شیرینه ولی در مورد کارش چه قد جدی و قاطعانه رفتار میکنه.

وقتی نگاهش بهم افتاد گفتم: من باید برم..

مکت کرد: نه با شخص مهمی قرار داره!

درحال نزدیک شدن بهش فندیدم و اون ازجاش بلند شد و همه ی کاغذ هایی که دستش بود

گذاشت روی میز: به تلفنام جواب ندادی!

– ببخشید. سرم شلوغ بود.

فیلی سریع منو از رو زمین بلند کرد و روی میزش نشوند و فودش رو بین پاهام قرار داد..قبلا هم

این صمنه اتفاق افتاده بود..این یکی ورژن لباس دارش بود.

دست هاش رو دو طرفم روی میز فشار داد: ناهار خوردی؟؟

مرفایی که موقع ناهار شنیده بودم همشون به ذهنم برگشت. سرمو به نشونه ی تایید تکون داده غافل از این که همزمان رنگ صورتمم پرید.

– مشکلی پیش اومده؟

– نه هیچی..

– چی شده؟

– مشکلی وجود نداره..

لبفند زدم:هیچی نیس.

عصبی شد: این کارو نکن..متنفرم. هیچ چیز رو ازم پنهان نکن.هر وقت مشکلی پیش اومد بهم بگو من درستش میکنم.

من به صلاح خودش دروغ گفته بودم اما واقعا نمیخواستم رابطه مون رو این طوری شروع کنم: فقط..اونا داشتن در مورد نامزدی حرف میزدن..فقط شوکه شدم همین.

دستاش مشت شد: کیا بودن؟؟

– دیدی..برای همین نمیخواستم بهت بگم.

دستامو رو نشونه هاش گذاشتم: عیبی نداره..بیا فقط فراموشش کنیم.

ولی هنوز تصمیم کشنده ش رو تخییر نداده بود: اسمشون رو بگو لوهان.

– سهونااا..

دستامو به آرومی رو بازوهاش کشیدم: عیبی نداره...

– اون دو تا دفتر بودن نه؟؟

خیلی زود متوجه شد و به سرعت تلفن رو برداشت.

با استرس تلفن رو قطع کردم: لطفا اینجا رو نکن.. فقط بیا فراموشش کنیم تا روزمون فراب

نشه.. باشه؟؟

بعد از چند دقیقه نگاه های با مزه از طرف من، بالاخره تسلیم شد. سرش رو پایین تر آورد و اروم

گفت: متاسفم.

– عیبی نداره.

پشتم به جعبه های نسبتا بزرگی که کنار میزش روی زمین قرار داشت افتاد: اونا چین؟؟

– یه چندتا چیز که میخواستم بذارم توی دفتره..

صورتمو بین دستاش گرفت و گونه مو بوسید: نذار پرت و پرتای بقیه اذیتت کنه. فب؟ اول به

من بگو. باهم در موردش حرف میزنیم و بعدش من درستش میکنم.

بی فکر از همه چیز قبول کردم اما مثل همیشه سهون فکری پشت هر حرفش داشت ..

بعد از یک ساعت لایو ترکوندن فالصانه به دفتره برگشتم. ساعت از پنج هم گذشته بود. چراغ

اتاق جسون فاموش بود که یعنی برگشته بود فونه.. تصمیم گرفتم فردا ببینمش و در مورد

کتاب باهاش حرف بزنم.. یا دعوتش کنم باهم بریم بیرون.

سهون بهم گفته بود ساعت شش همدیگه رو توی پارکینگ می بینیم اما همچین اتفاقی نیفتاد.

من کنار مینی و لولا جلوی آسانسور منتظر بودم که یهو از آسمون سروکله ش پیدا شد. دفترها

نگاه های معنی داری با دیدن سهون به هم انداختن اما من کاملا تلاش میکردم تا وانمود کنم

متوجه مضورش نشدم. اما ظاهرا سهون اصلا نمیخواست توی بازی باهام همکاری کنه.

سوار آسانسور وی آی پی شد، هر دوی اونا رو کاملا نادیده گرفت و رو به من گفت: لوهانا..

تبدیل به تیکه یخ جامدی شدم :|

– برای چی هنوز اونجا وایسادی؟ بیا دیگه..

Stranger 26 Time

بی مس شدن و غافلگیری تنها احساساتی بودند که اون لحظه داشتم. نگاه های متعجب و کنجکاو لولا و مینی به سمتم هجوم آورده بود. وقتی بالاخره در های آسانسور بسته شد با عصبانیت سمت سهون پرفیدم: این دیگه چه کاری بود؟! از انتظار داری چطوری سوار شدن به آسانسور وی آی پی اونم با تو رو برایشون توضیح بدم ؟ ای خدا..فدایا!.. بهم گفتی لوهانا..لعنت..

نیشخند زد.

واقعا و واقعا نیشخند زد: انقد مرص نفور.

دستمو توی دستش گرفتم: هرچی دوست داری بهشون بگو. بگو من یکی از هم کلاسی های قدیمیت هستم. بگو بهترین دوستتم. براهم مهم نیست. اونا باید پرت و پرت گفتن ده گوشت رو بذارن کنار. مالا دیگه میدونن که اگه دوباره مرف اامقانه ای بززن به گوشم میرسه. پس این کارو انجام نفواهند داد. دیدی؟! مشکل مل شد.

اذیت شده بودم اما فیله فب. باشه. قبول دارم..یه فورده مس قشنگی داشت..شیرین بود. یه جورایی میدونستم این جور رفتارم باهاش فقط به خاطر این بود که قصد داشتم دست نیافتنی به نظر بیام..نمیدونستم دقیقا چرا..

موقع برگشتن توی ماشین مرفی نزدم..وقتی جلوی در فونه رسیدیم متوجه شدم که چه قد از فداهافظی کردن باهاش متی شده برای مدت کوتاهی متنفرم!



دستمو گرفت: هنوز که از دستم نارامت نیستی. هستی؟ بابتش متاسف نیستم.. نمیفوام باهات اون طوری رفتار بشه.

بازوهاش بی صدا دورم ملقه شد و متقابلا من هم درآغوش گرفتمش.

آروم گفتم: نارامت نیستم. اما لطفا دیگه کارای عجولانه مثل این انجام نده.

قبول کرد و همزمان که ممکم تر فشارم میداد نفس عمیقی کشید: فکر کنم دلم میفواد همین طوری باقی بمونم.. و بعدش به جواب بره.

با لذت جواب دادم: منم همین طور.

– اصلا پطوری تونستیم این همه مدت.. صبر کنیم؟؟

– فودمم در موردش مطمئن نیستم.

از فودش جدا کرد اما همچنان دست هام توی دستش بود: فردا صبح دور و بر هفت میبینمت.. چطوره؟ و یه چیز فیلی سریع هم برا فودمون میگیرم.

پرسیدم: میفوای چی بفری؟؟

لبفند مغرورانه ای زد و در جواب گفت: رشوه!!

نمیدونستم منظورش از این مرف چی بود تا این که صبح روز بعد ، جلوی در فونه و دقیقا راس ساعت هفت صبح درحالی که کت و شلوار خاکستری تیره ای و از زیرش پیراهن صورتی رنگی که دکمه های اول و دومش باز بود و قفسه ی سینه ش رو نمایش میداد به تن داشت ایستاده بود.

موهای ژولیده ش فیلی فیلی فوق العاده به نظر میومد.. فط فک تیزش و فدایا.. اون

لبفند.. لبفندی نبود که مانع مرگ کسی نشه.. بیشتر شبیه اون دسته از لبفندهایی بود که دقیقا

بین عضله های پا نفوذ میکنه و زانو هات سست میشن و تنت به لرزه می افته..!!

– صبح بفر عزیزم.

چیزی که تحمل این همه ممشر بودن رو سفت تر میکرد دقیقا همین بود..”عزیزم” فطاب قرار دادن من.

بدون اراده و کنترلی رو کلماتم گفتم: فکر نکنم هیچ وقت این همه فوشتیپ بودن تو براهم تکراری بشه.

اعتراف کرد: منم دقیقا در مورد تو همین مس رو دارم.

لیلی پشت سرمون ظاهر شد: ساعت هفت صبحه.میشه لطفا سروصدای امسالاته عاشقانتون رو به فورده بیارین پایین؟

متی متوجه نشده بودم که سهون دوتا کیف دستی با فودش داره. از داخل یکیشون هدیه ای درآورد و رو به لیلی گفت: این برای توئه لیلی.

تازه متوجه شده بودم که منظورش از رشوه چی بود. تکنیکی که برای جلب رضایت فواهرم به کار برده بود منو به فنده انداخت.

لیلی فیلی جدی پرسید:واقعا فکر میکنی با این کار میتونی منو بگشی سمت فودت؟

وقتی سهون با ترس و نگرانی آب دهنشو قورت داد دیگه نتونستم جلوی قهقهه م رو بگیرم. میدونستم که لیلی ته دلش داره از فضولی میمیره تا جعبه ی هدیه رو باز کنه.نگاهش به بسته بندی نقره ای جعبه گیر کرده بود .

– مالا توش چی هست؟؟

پرسید و جعبه رو از دست سهون گرفت: بدش به من .

درمالیکه با نگاهش برای سهون فط و نشون میکشید به سمت آشپزفونه رفت. قطعا به خاطره

باز کردن جعبه و تمسین هدیه ش!!

دست سهون رو گرفتم: مجبور نبودى اينكارو بكنى.

هديه ي دوه رو از داخل كيف دستى درآورد. جعبه اى ابريشمى و طلايى رنگ كه به زيبايى تزئين شده بود مقابلم گرفت: و اين هم مال توئه...بازش كن.

درست مثل يه تيكه لبو سرخ شدم. به دقت بازش كردم، درون جعبه چندين ردیف شكلات هاى قلبى شكل و شيرينى هاى فامه اى چيده شده بود. به همراه برگ كاغذى كه روش نوشته شده بود: اين عشق بازي من با توئه.

لبمو در تلاش براى پنهان كردن لبخندم گاز گرفتم. ياد سفرمون به اولسان افتادم و اين موضوع به ذهنم فطور كرد كه دفعه ي پيش هم براى شكلات گرفته بود.

با استرس پرسيد: فوشت نيومد؟

جواب دادم: عاشقش شدم، فقط..چرا هميشه براى شكلات ميگيرى؟

لبخند زد: فودت دفعه ي اولى كه همدىگه رو ديدم گفتم از پيزاى شيرين فوشت مياد..اين تنها هديه اى بود كه با عقل جور در ميومد..چون مثلا من نميتونم برات يه ماشين مساب بفرم صرفا به خاطر اين كه تو اعداد رو دوست دارى.

فنديدم و گونه ش رو بوسيدم: ممنون..

و بعد دستش رو گرفتم و باهم سمت آشپزفونه رفتيم.

مشفص شد كيف دستى دوه توش غذاى چينى بوده يعنى رشوه ي دوه سهون به فاهرم.

درست وسط غذا ليلي فواست سر مرفو باز كن: پس..امم سهون..

بلافاصله سهون مرفشو قطع كرد: بله ليلي..در جواب سوالت من و لوهان باهميم. و بله من قرار هر روز صبح براتون صيمونه بيارم.

لیلی نگاهی با معنای "دیگه کم کم داره از این پسره فوشم میاد" بهم انداخت و قبل از این که برای کار فونه رو ترک کنیم لیلی بهم در مورد هدیه ی سهون گفت که چند جلد کتاب آشپزی براش فریده و لیلی عاشقشون شده و من از سمت دیگه نگران غذاهایی بودم که لیلی در آینده قرار بود به فورد بده.

توی راه، با سهون در مورد پروژه ی اولسان که تبدیل به اولویت کمپانی شده بود حرف زدیم. بهم گفت که بخش مالی احتمالاً یک جلسه در همین مورد باهاش فوآهند داشت. بعد از فدامافطی توی پارکینگ که به فاطره بوسه ها و "یکم دیگه بمون" ها بیشتر از یک ربع طول کشید به دفتره رفتم تا برای جلسه آماده بشم.

نزدیک ظهر جسون جلوی میزوم ظاهر شد.

با دیدنش سریع از جا بلند شدم: جسوناا..

روی صندلی، مقابلم نشست: به خاطر دیروز معذرت میفوام.. فقط یه بحث بی فود با پدره داشتم.

– الان حالت فوبه؟

– اره فکر کنم.

سعی کرده ترغیبش کنم شاید یه جوری سرمال تر بیاد: بیا بریم ناهار.. پیش فرانسیس. به مساب من؟

مدت طولانی مکث کرد: باشه.

وقتی رسیدیم آدمای زیادی توی رستوران بودند و مسابی شلوغ بود. پشت میزی که دفعه ی اول انتخاب کرده بودیم، نشستیم. تا موقع رسیدن جسون به سفتی یک کلمه باهام حرف زده بود و مدام تو فودش بود و با وجود این که (روزم رو فیلی فوب شروع کرده بودم اما با دیدن ناراحتیش

مس فیلی بدی سراغم اومده بود. بیشتر از دوستی که بین ما وجود داشت، چیزی که فیلی آزارم میداد این عدم تواناییم در انجام کاری برای اون در جبران تمام حمایت ها و مهربونی هاش بود.

پرسیدم: میخوای در مورد اتفاقاتی که افتاده حرف بزنی؟

لب به غذاش نزده بود: نه زیاد.

زمزمه کردم: احساس میکنم به درد نخورم.

سر بلند کرد و با نگاه متاسفی گفت: اینو نگو.. من فوشالم که اینجایی.

یک دفعه متوجه و بیره ی گوشیم شدم. پیام سهون ظاهر شد: کجایی؟ بیا باهم نهار بخوریم..

– بابا و من شب بعد از اون مرغای قبلیش که توئم شنیده بودیشون همدیگه رو دوباره دیدیم و همه چیز داشت فوب پیش میرفت..

جسون شروع به تعریف کردن ماجرا کرد و من فیلی سریع برای سهون نوشتم: الان نمیتونم. با کارمندای بخش نهار میخورم.

– و بعدش من درمورد پروژه ی اولسان باهانش حرف زدم و این که چه بررسی های کردم و نتایجم چی بود و اون یهو عصبانی شد.. فقط از دعوا کردن باهانش فسته شده..

– متاسفم.. امروز باهانش حرف زدی؟

– هنوز نه.. اصلا هم دلم نمیخواد این اتفاق بیفته.

– آگه کاری هست که میتونم برات انجام بدم. لطفا بهم بگو.

لبفند زد: ممنونم.. آه راستی متی نتونستم در مورد تو و سهون درست و مسابی فبر بگیرم.. شنیدم

که نامزدی رو به هم زد. واقعا اومد پیش تو؟

– اهووم اومد.

گفت: فروش مالک که بلاخره به خواسته ت رسیدی..البته یکم نارامتم چون دیگه زیاد نمیتونی وقتتو بامن بگذرونی.

– معلومه که باهم وقت میگذرونیم..و این که هر وقت نیاز داشتی با کسی حرف بزنی من به اندازه ی یک تماس تلفنی ازت فاصله دارم.

وقتی غذامون تموم شد،از این که تونسته بودم کمی جسون رو آرام کنم مس خوبی داشتم و درکنارش تنفرم نسبت به آقای لی

به فراتر از حد تصور رسیده بود.بعد از یکم حرف زدن کم کم جسون سرمال شد.ما در مورد کتابی که براش فریده حرف زدیم و این که به طرز عجیبی خیلی ارزش فوشش اومده بوده.به نظر میومد بلاخره همه چیز درمال برگشتن سر جای فودش بود. و این که هنوز یک دوست برای جسون بودم واقعا آرامش بخش بود.

وقتی متوجه گذشت زمان شدیم که از وقت جلسه هم گذشته بود.زود به دفتر برگشتیم . مینی و لولا قبل از ما اونجا بودن.

جسون کنارم و درست مقابل اون ها نشست:سهون هنوز نیومده؟

در باز شد: من اینجا.

و مرد من اومد.

مینی و لولا با شک نگاهش میکردند که درست صندلی فالی کنار من رو برای نشستن انتخاب کرد و من نا فود آگاه لبفند زدم.

سهون درمالیکه به تپه ی کاغذ تلمبار شده روی زمین اشاره میکرد پرسید: پس فقط همین ها تا الان بررسی شده ن؟ و هنوز ممل اختلاف مساب ها رو پیدا نکردین؟

مینی جواب داد: هنوز موفق نشدیم قربان.

– پس بیاین شروع کنیم.. امروز باید تموم بشه.

– پیشه قربان.

همه باهانش موفق بودیم. لولا فایل ها رو بین همه تقسیم کرد و ما درست مثل یه ربات بدون وقفه ساعت ها مشغول به کار شدیم. مجبور بودم تک تک فایل ها رو با دقت زیاد بررسی کنم. درستیه اعداد رو دوست داشتم اما نگاه کردن به یک صفحه پر از عدد اونم پندین بار فیلی فیلی فسته کننده بود از طرفی هم متی نمی تونستم بدون فرار کردن از زیر نگاه تیز بین لولا که تک تک مرکاتمو زیر نظر داشت به سهون نگاه کنم.

مخزم به فاطر انبوه مماسبات کاملا هنگ کرده بود ولی با مس انگشت سهون که روی زانوم کشیده شد دوباره به کار افتاد

. زیر زیرکی نگاهش کردم اما اون تمام تمرکزش روی کاغذهای مقابله بود. فکر کردم توهم زده و مواسمو دوباره جمع کارم کردم. چند ثانیه گذشت و دوباره مسش کردم. اما این بار یه لمس ساده نبود و زانوم رو فشار میداد. یک بار دیگه بهش نگاه کردم تا بالاخره فهمیدم منظورش از این کار چی بود. بعد از یک ذوق مرگیه کاملا درونی، دستمو از رو میز برداشتم و رو زانو گذاشتم و فیلی سریع دست سهون از راه رسید و انگشتامون توی هم قفل شد. کار فیلی فطرناکی با ضربان قلب درمال انجام دادن بود. به لولا و مینی که همچنان روی اسناد تمرکز کرده بودند و بعد دزدکی به فودش که لبخند محوی زده بود نگاه کردم.

همه ی این اتفاقات دقیقا در لمظه ای که بالاخره سندی که نشون دهنده ی اختلاف مساب بین اینجا و اولسان بود کشف کردم، اتفاق افتاد.

با فروش مالی از ما پریدم: پیداش کردم..!!!

همه همزمان سرپا ایستادن و شروع کردن به تشویق کردند. جویری که انگار تابوت عهد رو پیدا کرده باشم!!

( توضیح مترجم: Ark of Covenant در واقع یه تابوت یا صندوقچه ست که مادر مضرت موسی بچه ش رو توی اون داخل نیل رها کرده و کلا خیلی برای یهودیان مقدس هستش. وکلا یه جورایی مثل پرچم قوم بنی اسرائیل بوده و حالا هم که گم شده و هیچکس نمیدونه کجاست ( حالا نویسنده ی ممتز پیدا کردن این اختلاف بین مسابهای ثبت شده رو به این تشبیه کرده :))

جدا از فوشنودی مطلق و مماقت فالص ، اون لمظه نفهمیدم چی شد اما سمت سهون رفتم و ممتز دستامو دور گردنش ملقه کردم و درآغوش گرفتمش و در جواب دقیقا سهون هم همین کار رو کرد.به فاصله چند ثانیه تازه فهمیدم چیکار کردم. سهون رو هل دادم عقب و با قیافه های متعجب و پیشم های گرد شده ی دفترا طبق معمول مواجه شدم.

“لعنتی”

اولین راهلی که به ذهنم رسید رو انتخاب کردم.سریع به جسون نزدیک شدم و بغلش کردم.بعدش لولا رو هم بغل کردم و در آخر لیلی رو هم همچنین.

– ما موفق شدیم!!

“گند زدی – \_\_\_ –”

شاید میشد نا راهتی ( مخالف راهتی) که توی اتاق وجود داشت رو نادیده گرفت اما سهون هم فوش مال به نظر نمیومد و این قابل نادیده گرفتن نبود.

عصبانیت تک تک مرکاتش رو تمت تاثیر قرار داده بود. فک منقبض شده ش رو به زور برای مرف زدن حرکت داد: پس جلسه دیگه تمومه. دیگه میتونین برین.



نگران از تخییر حالت سریشش، سعی کردم بی سر و صدا همراه جسون و بقیه از اتاق برم بیرون که ناگهان سهون صدام زد: لوهان..تو بمون..باید مرف بزنییم.

“مرف بزنییم؟ اصلا فکر فوبی به نظر نمیاد - -”

- اوه لوهان.

لولا پرفید سمتم: داشت یادم میرفت. ناهارت رو گذاشتم توی اتاق روی میزت.

- ممنون.

تشکر کردم اما اون لحظه متوجه نشدم مرفی که زد چه نتیجه ای رو قرار بود به بار بیاره.وقتی هر سه نفر بیرون رفتن.سهون به سرعت در رو بست و قفلش کرد.

با لمن ترسناکی پرسید: اون دیگه چی بود؟؟!

نمیدونم چرا اما یک قدم رفتم عقب: من..من نمیفهمم منظورت چیه..چی چی بود؟

با مرص جواب داد: همین الان و جلوی من جسون رو بغل کردی!!

- آهان.اون؟؟

یکم خیالم راحت شد: فب ترسیده بودم.ما همدیگه رو بغل کردیم و این تنها راهی بود که به ذهنم رسید.

- بطوره که دیگه بغلش نکنی؟؟؟

دستم رو کمرش کشیدم: این طوری نباش.معذرت میخوام.

- و در مورد اون ناهاری که الان رو میزِ اتاقته چی؟

عصبانیت توی پیشماش درمال پر رنگ شدن بود: گفتمی داره با همکارات غذا میخورم.

کاملاً یادم رفته بود که بهش چی گفتم. چند لمظه سکوت کرده تا بتونم بهترین راه برای تموم کردن این سو تفاهم رو پیدا کنم.

– با جسون تنهایی نهار خوردی؟

هیچ جوابی به ذهنم نرسید. وا رفته و دستام از رو کمرش سر خورد و افتاد.

– لوهان.

لمنش هشدار دهنده و آروم بود: ازت یه سوال فیلی ساده پرسیده.

سعی کرده برایش توضیح دادم: اره. با اون نهار خوردم. چون حال رومیش خوب نبود. فقط میخواستم برایش دوست خوبی باشم. فقط همین و بس.

آروم روی شونه ش زدم تا آروم شه: وقتی بهت پیام میدادم عجله داشتم.. اصلاً متوجه نشده که گفتم با بقیه هستم.

کوتاه گفتم: دیگه هرگز باهات بیرون نمیری.

– اون یه دوسته سهون.

خیره نگاه کرد: همین که گفتم.

متعجب از دیدگاه فود فواهان ش اعتراض کردم: این کارت فیلی غیر منطقیه.

و ازش دور شدم: اون دوستمه.

واقعاً یک لمظه عصبانیتش منفجر شد: لعنت بهش گفتم نه لوهان.

توی ذهنم، فشم بزرگی درحال رشد کردن بود. از این که نمیتونست درک کنه چه مسی دارم متنفر بودم. از این که نمیفهمید که جسون انقد بهم کمک کرده که مسابش از دستم در رفته هم متنفر بودم.

به سمت در رفته و دستگیره رو چرخوند، آروم گفته: نمیخواه در موردش بحث کنم.

شنیدم که پیزی زیر لب گفت اما نادیده اش گرفتم و به سمت آسانسور رفته . جفت دکمه هاشو همزمان فشار دادم . از گوشه ی چشمم میدیدمش که به سرعت به سمتم میاد . بالاخره در آسانسور باز شد و به سرعت سوارش شدم و در هاش قبل از این که بتونه دوباره با دستش مانع بسته شدن بشه، بسته شد.

چند ساعت دور و بر فونه قدم زدم. یه جور تلاش برای فنتی کردن عصبانیتیم. اما وقتی رسیدم فونه عصبانیتیم تبدیل به گدازه ی داغ و سوزانی شده که فقط و فقط فودمو می سوزند . هیچمین در بدترین زمان مکن دقیقا جلوی در فونه ایستاده بود.

زیر لب گفتم: سهون با من نیست.

و مستقیم رفته سمت در.

– من به فاطر اون اینجا نیستم. اومدم با تو حرف بزنم.

کلید فونه رو از جیبم درآوردم : اگه در مورد به هم خوردن نامزدیه باید با اون حرف بزنی نه من.

– فبر داری افراج شده؟؟

انقد شوکه شده که کلید از دستم رها شد.

برگشتم سمتش: درباره ی چی حرف میزنی؟

– پدرش بهش گفته اگه زیر بار نامزدی نره افراج میشه. سهون هم ترجیح داده استعفا بده .

داد زدم: دروغ میگی. امروز باهاش جلسه داشتم.

– ادغامه اولسان؟؟ اون آخرین پروژه ست و بعد از اون سهون کمپانی رو ترک میکنه.

لمنش آروم بود اما با چشم های تمقیر آمیزش نگاه میکرد: سهون واسم مهمه و اگه برای تو هم مهمه نباید بذاری همچین اتفاقی بیفته.

بعد از این که سایه ی هیجین هم ناپدید شد ، فم شده و کلید های روی زمین افتاده رو با دستی لرزون برداشتم. ترس و احساس گناه زانو هامو به لرز انداخته بود . من مرفاشو زیاد جدی نگرفته بودم اما اون واقعا به خاطر من همه چیز رو رها کرده بود .. و این که اون روز توی دفترش اون محبه ها برای آوردن وسایل جدید نبود.. بلکه برای ترک کردن بود.

با ویبره ی گوشیم متوجه چندین پیام صوتی که براش گذاشته بود شده.

با عجله به اولینش گوش دادم.. که هنوز صدایش پر از عصبانیت بود: کجایی لوهان؟ من هنوز مرفاش تموم نشده.

دومی به اندازه ی اولی ترسناک نبود: منو اینطوری نترسون. کدوم جهنمی رفتی؟؟

سراغ پیام بعدی رفتم: متاسفم عزیزم.. نمیدونم چرا عصبی شده.. لطفا به تماسم جواب بده.

کم کم اشک درحال جمع شدن توی چشمهام بود.. وقتی بعدی رو گوش دادم تقریبا روی گونه هام جاری شدن: لوهانا.. من تسلیم شدم.. اصلا هر وقت که خواستی می تونی ببینیش فقط بهم بگو کجایی.. من واقعا نگرانتم..

عین دیونه ها شروع کردم به دویدن.. همراه ترکیبی از احساس اندوه و شادی و جنون.. تبدیل شده بودم به موجی از احساس که داره به سمت تنها و تنها مردی که عاشقش میره. دیگه اهمیت نداشت که به خاطر چی باهانش بمثم شده بود. من عاشقش بودم و از همیشه مطمئن تر. وقتی به در فونم ش رسیدم قلبم درحال بیرون زدن از سینه م بود. عاجزانه و بدون هیچ وقفه ای حتی برای نفس کشیدن تا اینجا اومده بودم.

بعد از گذشت لمضاتی که به نظر یک عمر میومد. از پشت لایه ی نازک اشکی که توی چشمهام جمع شده بود دیدمش که گفت: لوهانا.. مدام داشتتم بهت زنگ..

بازو هامو دورش گره زدم و لبهامو به لب هاش چسبوندم و بوسه ی داغی بهشون زدم. برای مدت فیلی کوتاهی از یکدفعه ای بودن مرکبم فشکش زد اما فیلی زود صورتمو بین دستاش گرفت و بوسه رو عمیق کرد.. اشک هایی که گونه مو فیس کرده بودند با هر بوسه توسط سهون پاک میشدند. ناله ی سرکوب شده ای ازش شنیدم. انگار که میخواست تمام وجودمو با خودش یکی کنه.. مطمئن بودم که زمین هنوز درمال پرفیدن به دور فورشیده و همه چیز در جریان اما بین ما دونفر.. زمان بدون شک ایستاده بود.

### Stranger 27 Complete

عین دیونه ها شروع کردم به دویدن.. همراه ترکیبی از احساس اندوه و شادی و جنون.. تبدیل شده بودم به موجی از احساس که داره به سمت تنها و تنها مردی که عاشقش میره. دیگه اهمیت نداشت که به خاطر چی باهاش بمتم شده بود. من عاشقش بودم و از همیشه مطمئن تر. وقتی به در فونه ش رسیدم قلبم درمال بیرون زدن از سینه م بود. عاجزانه و بدون هیچ وقفه ای متی برای نفس کشیدن تا اینجا اومده بودم.

بعد از گذشت لمظاتی که به نظر یک عمر میومد. از پشت لایه ی نازک اشکی که توی چشمم جمع شده بود دیدمش که گفت: لوهانا.. مدام داشتتم بهت زنگ..

بازو هامو دورش گره زدم و لبهامو به لب هاش چسبوندم و بوسه ی داغی بهشون زدم. برای مدت فیلی کوتاهی از یکدفعه ای بودن مرکبم فشکش زد اما فیلی زود صورتمو بین دستاش گرفت و بوسه رو عمیق کرد.. اشک هایی که گونه مو فیس کرده بودند با هر بوسه توسط سهون پاک میشدند. ناله ی سرکوب شده ای ازش شنیدم. انگار که میخواست تمام وجودمو با خودش یکی کنه.. مطمئن بودم که زمین هنوز درمال پرفیدن به دور فورشیده و همه چیز در جریان اما بین ما دونفر.. زمان بدون شک ایستاده بود.

سرمو بلند کردم: لطفا..

آروم وبا لمنی دردناک گفتم: منو تصامب کن.

دست هاش که صورتمو قاب کرده بود با پیچیدن محبتم توی وجودش لرزید. صداش نا مطمئن و بی صبر بود: مطمئنی؟

من بدون هیچ مانعی در مقابلم، تسلیم شده بودم: آره.

و این تنها کلمه ای بود که بهش نیاز داشتیم.

صدای بلند بسته شدن در آهنی به گوشم رسید. لب هامو ومشیانه و نیازمند به دهانش کشید. دست هاش کمرم و بعد از اون باسنمو پنگ زد و محکم نگه داشت، پاهامو از روی زمین جدا کرد و محکم پشتمو به در کوبید، بازو هامو دور گردنش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم. بی اراده ناله ی آرومی سر دادم. صدای برفورد تنم با فلز. ضرباتی که از طرف در با هر بار برفورد، وقتی سهون ومشیانه فودش رو به من نزدیک میکرد بهم وارد میشد.. همه ی اینا درست مثل صدای بیخ میل و تمنای فواستن توی گوشم می پیچیدن.

ناگهان ،لب هاشو از صورتم جدا کرد: لعنتی.

مشتشو به در آهنی کوبید: فکر کنم قراره بهت صدمه بزنم .

توی چشماش میتونستم ترس (و ببینم) . چشم های ومشت زده ای که توی احساسات غرق شده بود..و همین نگرانش میکرد..میترسید با یک لمس کوتاه بهم درد زیادی بده.

با عذاب وجدان زمزمه کردم: تو بهم صدمه نمیزی..تو هیچ وقت بهم صدمه نمیزی سهون..تو منو کامل میکنی.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد تا اینکه توی رنگ فندقی چشماش غرق شدم..شاید به خاطر نور ماهی بود که به صورتمش می تابید یا به خاطر تاریکی شب..هرچیزی که بود منو به عمق چشماش

میکشید و همون جا زندانیم میکرد.. جای فیلی آرامش بخشی برای مبس شدن بود.. بدون قطع کردن ارتباط پیشمی ویران کننده مون در آغوشم گرفت و منو تا اتاقش برد . روبه روی هم، وسط تفتش نشستیم . دستش به سفتی روی ران هام بی حرکت مونده بود . به آرومی دکمه های لباسش رو باز کرد. تک به تک. گذروندن وقتم به این شکل فیلی لذت بخش بود. با هیجان بی اندازه ای مشغول تماشای من که لباسش رو از بازو های قویش بیرون میکشیدم بود. انگشتمو به آرومی روی قفسه ی سینه ی صافش میکشیدم و همزمان شگفت زده از این که بطور نوازش های من متی نفس کشیدن رو هم براش سخت میکرد بودم.

درست مثل من، آروم و بدون عجله لباسمو از تنم بیرون کشید. لب هاش رو روی گردنم.. روی شونه هام و روی سینه م فشار داد.

اون موقع بود که فهمیدم معنی عشق بازی چیه.. به هم دیگه جوری نگاه میکردیم که انگار در باره ی بدنمون و تک تک جزئیاتش فیلی بی تجربه ایم.. انگار تا قبل از امروز هرگز توی این موقعیت قرار نگرفته بودیم.. با وجود اینکه بالاخره تونسته بودیم همدیگه رو بدون هیچ ممدودیتی بشناسیم.. و با وجود اینکه چندین بار روی یه تفت باهم شب رو گذرونده بودم اما امروز و الان انگار در نقطه ی شروع میل و شوق خواستن همدیگه بودیم.. انگار که اولین بار بود. به آهستگی من رو تفت خوابوند و خودش رو قرار گرفت، خم شد و دوباره لب هامو بین لب هاش زندانی کرد.. و من ذوب شدم . بوسه ی دردناک و غیر قابل تمملی بود.. بوسه ای که مالکیتش رو روی لب هام ثبت میکرد.. زبونش با هر ناله و شکایتی که از گلویم خارج میشد، زبلمو به بازی میگرفت ..

و بعد از اون روی گردنم و گلو کشیده شد .. در هر بار پلک زدن، از هیجان و فجاالت تنم به لرز می افتاد. تمام لباس هایی که مانع از تصامیم میشد از تنم خارج کرد و وقتی دستش پوست آلتمو لمس کرد ، به یک باره به کمرم قوس دادم و تنم از تفت جدا شد. وقتی نفس های داغشو

نزدیک پوستم مس کردم با وجود تب و تابی که مس میکردم با چشم های گرد شده از تعجب  
گفتم: سهونا..داری پیکار..

– میفواهم همه چیزتو تصامب کنم لوهان..همه چیزت

خیسی مفره ی دهانش پوست آلتمو مرطوب کرد . زبونش رو پشت و نوکش کشید.  
درمانده ناله کردم:سهونا..

یکی از دست هاش ممکم قسمت داخلی رانمو فشار داد اون یکی دستش مدام درمال کاوش  
سوراخ پشتتم بود.( نیم ساعت تایپ کردن این جمله زمان برد 😊 )

دوباره و دوباره زبون خیسش رو روی پوست داغ آلتم کشید انقد که از مال طبیعی کاملاً خارج  
شده.

بهش که پایین بدنم عریان نشسته بود نگاه کردم و با التماس گفتم: من تو رو توی فودم  
میفواهم..همین الان سهون

بدن فرشته وارش رو روی تنم کشید بهم فشار داد..متی یک صدمه این لمسها هم برای به رعشه  
انداختن تنم کافی بود: تو اولین کسی هستی که تا امروز روی تفتم آروم گرفته..

لب هاشو روی پیشونیم فشار داد: و آخرین نفر هم فواهی بود.

هیچ وقت ،هیچ کس رو به این اندازه نفواسته بودم و همینطور هرگز مس نکرده بودم که کسی  
به اندازه ای که سهون منو میفواست، بفواد.

وقتی پاهامو از هم باز کرد، نفس هاش میلرزید و چشم های شیشه ایش از شدت نیاز برق میزد.  
به آرومی و مطمئن واردم شد .مس میکردم فون داخل رگهام به جوش اومده و درمال سوزندن  
پوستمه .با اینج به اینج وارد شدن عضوش به داخل بدنم سرم رو عقب تر و عقب تر میبرده تا  
اینکه بالاخره تا ته رفت . هیچ فاصله ای متی به اندازه ی یک لایه ی نازک از هوا بینمون باقی



نمونده بود..مالا دیگه یکی شده بودیم . انگشتای دستم بین انگشتای سهون چفت شد و همزمان رو ملافه ی سفید رنگ فشرده شد.با نگاه آشفته ای سهون مرکاتش رو شروع کرد. ضرباتش که با هر تکونی عمیق و عمیق تر میشد .لب هام به خاطر ناله های از روی اشتیاقِ داغم باز مونده بود . اسمم که به وسیله ی سهون صدا زده میشد هم بیشتر شبیه به یک ناله بود: اوه فدایا..لوهانا..

دست های لرزونم صورتش رو قاب کرد و لب هام ، لب هاشو به بوسه ی پرشور و قدرتمندی گرفت . در یک لمظه مرکاتش قوی تر و سریع تر شد. مجبورم میکرد ناخن هامو توی پوست کمرش فرو کنم. مجبورم میکرد لب پایش رو بین دندونام فشار بدم: سهون. من فیلی بد میخوامت.

بلافاصله هلش دادم عقب و جاهامونو عوض کردم. مالا من روش بودم و خودم مرکاتمونو از سر گرفتم. با دو دستش به باسنم چنگ انداخت و به مرکاتم نظم داد . مرکات عضوش رو که پر از نیاز بود فوب مس میکردم . لمس های فرشته وارش پوستمو می سوزوند .سرش عقب رفته بود و رگ های روی گردنش فیلی فوب فود نمایی میکرد . در حال رسیدن به اوج لذت ناله کرد: لوهان.

پر از عطش فواستن ، بلند شد و پهاشو دورم ملقه کرد در هر بار تخییر حالت، هر ضربه و هر قوصی که به کمرم میدادم صدای برفورد تن های داغمون بلند میشد .

چشمام با رسیدن به اوج لرزیدن. با پیچیدن احساس شور و عشق توی بدنم چشمام پر از اشک شده بود. سهون لب هاشو به آرومی روی لب هام فشار داد. دستاش با سنگین تر شدن نفس هاش ، ممکم تر دورم ملقه شد. و آفرین و قوی ترین ضربه ش رو زد ولرزه ای تن قویش رو تکون داد: لوهان!

بین گرمای کشنده ای که جفتمونم در بر گرفت فودش رو غرق کرد.

تنمو روی قفسه ی سینه ی بی جونش کشیدم و لبفند زدم . لبفندی که توی قلبم شکفته شده بود و داخل رگ های بدنم جاری میشد. لبفندی که از همه چیز جدا میگرد و فقط به یک نقطه میرسوند: امساس فوشبفتی مطلق.

موهای پریشونم رو از روی صورتم کنار زد و بوسه ی آرومی به گونه م زد: لطفا بگو که بهت صدمه نزد.

– نزدی.

سرمو پایین تر آوردم و بوسه ی طولانی و شاعرانه ای از لب هاش گرفتم و دوباره بهش فیره شدم: هرگز نفواهی زد.

منو روی تخت خوابوند و دوباره بین بازوهاش گرفت و زمزمه کرد: و لطفا دیگه اون کارو انجام نده.

امساس نگرانی کردم: کدوم کار؟

به سفتی، جویری که انگار حرف زدن درباره ش خیلی براش آزاردهنده س جواب داد: اینطوری تنها نذار..

– هیچ وقت..دیگه هیچ وقت ترکت نمیکنم.

لبفند زد و در آغوشش محکم تر فشارم داد و من..کامل شده بودم.

مرفمو پس میگیرم. صبح ها اصلا هم سفت نیستند بلکه اونها هدیه ی خداوند به آدمای عاشقند. با تابیدن نور فورشید رو صورتم و باز شدن چشم هام فودمو در آغوش سهون پیدا کردم . تن هر جفتمون زیر ملافه قرار داشت. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که آفه چطورری این موقع صبح سهون هنوزم بوی فوبی داره . لوسیون شیرین بعد از اصلاحش انگار از توت فرنگی تازه ساخته شده بود و عطرش متی بهتر از قهوه ی صبمگاهی بود .

درمال باز کردن چشم هاش آروم گفت: صبح بخیر !

گوشه ی لبم رو بوسید و فواب آلود از جاش بلند شد: میرم صبحونه آماده کنم.

– من درست میکنم..تو یکم بفواب

دستشو روی شونه م گذاشت: مطمئنی؟

چشم هاش هنوز درمال جنگ با مغزش برای فواب بیشتر بودند.

– اره یه فورده بفواب.

از جا بلند شده و مستقیم رفته سمت آشپزفونه

با وجود این که قبلا سهون رو موقع آشپزی دیده بودم ، این مکان براه شبیه به یه سفینه ی فضایی بود . یک ساعت طول کشید تا موفق شده قابله و ماهی تابه ها رو از داخل کتو های مرمری و کابینت های چوبی پیدا کنم .

همه ی وسایل اونجا. متی یفپالش انگار از معدن طلا بیرون کشیده شده بودند. البته که باید این طور می بود. چه انتظاری از نابغه ی شرکت Adze... ..فلش بکه ناگهانی از مرفای هیجین به ذهنم فطور کرد و مس مسرت و پیشیمونی مزرفی راه گلمو بست. به سفتی از داخل افکاره بیرونش کرده. روی پنکیک میکسی که درمال آماده کردنش بودم و خمیری که جلوه قرار داشت تمرکز کرده.

سینی صبحونه رو روی تفت مقابل سهون گذاشتم: بفرمایین

لبفند زد: چه بامزه..اینجا یه s درست کردی.

و به شکلی که با شیریه ی افرا روی پنکیک درست کرده بودم اشاره کرد.

افم کردم: این s نیست. مثلا قرار بود قلب باشه..اصلا فقط به لکه ست - -

ممبت آمیز فندید، فم شد و لبهامو بوسید: باشه پس قلبه

با پنگال تیکه ای از کیک رو کند و جلوی دهنم گرفت: آآ

- عمرا

- چرا؟ این کاریه که هر دوست پسری باید انجام بده.

پلک زدم: دوست..پسر؟

با طعنه پرسید: ببخشید یعنی به نظر تو کارای من نشون میده من فقط یک دوست (!!!)

معمولیم برات عایا؟ مالا آآآآ..

قبل از اینکه کنترل امساس و عقلمو باهم از دست بدم ، دهنمو باز کردم و تیکه کیک رو خوردم

.

با نیشفند پیروزمندانه ای برگشت سر غذای فودش . هربار و با هر تیکه ای که فودش میخورد

این کارو با من تکرار میکرد. مورچه ها میتونستن به جای پنکیک به فود ما ممله کنند. وقتی

بالافره صبحونه خوردن تموم شد، تصمیم گرفتم در مورد مسائل مهمی که در هر صورت

نمیتونستیم ازشون فرار کنیم باهاش حرف بزنم.

- سهونا..درباره ی استعفای شنیدم.

پنگال رو انداخت: ببخشید که بهت نگفتم.

- نه..من کسی هستم که باید متاسف باشه..متی نمیدونستم که تو داری با چه چیزی میجنگی

به خاطر باهم مونده مون درمالیکه من متی تو رو اون طوری دیروز ترک کردم و من..

به گریه افتاده بودم .

سینی صبمونه رو روی زمین گذاشت و منو روی تفت فوابونده: لوهان..عیبی نداره

– از این بابت متنفرم..متنفرم که تو مجبوری همپین کاری بکنی.

– اگه نگرانی که من یک دفعه ای بدبخت و فقیر و بی پول و بی خانمان بشم. باید بگم همپین  
اتفاقی نمی افته.

به خشکی خندید و ادامه داد: من همین الانشم میتونم جفتمونم از لهماظ مالی تامین کنم..اگه  
دوست داشته باشی فواهرتم میتونیم اضافه کنیم. میدونی از گفتنش متنفرم اما من به مد  
مرگ پولدارم حتی بدون پدرم .

– مسئله این نیست..پس کارت چی میشه؟ تو دوستش داشتی.

– نه..من تو رو دوست دارم .تازه من در هر صورت میفواستم از اونجا بیام بیرون . میفواستم  
باهم بریم خارج از کشور..مسافرتی چیزی.

مرفاش باعث شد لبفند بزخم: باتو بیام مسافرت؟؟ فکر کنم اول باید رو پیدا کردن یه کار جدید  
برای تو تمرکز کنیم.

– اصلا نباید از بابت این موضوع نگران باشی. یادت رفته؟ من یه نابغه ام!

بازوهامو دورش ملقه کرده و بعد از چند لحظه سهون پرسید: از کجا در مورد استحقاق شنیدی؟  
یادگرفته بودم که دیگه نباید بهش دروغ بگم، جواب دادم: هیچین دیشب اومده بود فونه ی  
من.

انقباض عضلاتش دور کمرومو مس کرده: باهش مرف میزنم.

– نیازی نیست. فوادم میتونم از پستش بر بیام

آه کشید: باشه..اما امشبم باید اینجا بمونی!!

– پیشم قربان!!!

به مسافره بازیم اصلا نفندید. چند لمظه بعد آروم گفتم: درمورد جسون..

” برگشتیم سر فونه ی اول ”

هنوزم سر حرف قبلیم بودم: امیدوارم متوجه بشی که اون چطور دوستیه..اما فقط یک دوسته.

– پس باید باهم دیگه ببینیمش..فقط وقتی با منی میری دیدنش

نیشند زدم: این باهم دیگه بودن نیست..داری آمارمو میگیری ☺

به سردی جواب داد: باید این طوری باشه. وقتی بامنی..یعنی فقط بامنی. نمیتونم باهات رفتار

خوبی داشته باشم وقتی به این ملاقات دوستانه اونم با کسی که دیدم بغلش کردی اصرار

میکنی. در حقیقت من کلا با این که تو رو کنار یکی دیگه ببینم فوشم نمیداد. اون دوستته..من

میفهمم..اما این که دوتایی باهم تنها باشین ، در این مورد نمیتونم موافقتی کنم. باید سعی

کنی از نگاه منم با این قضیه مواجه بشی.

مرفاش نفسمو توی سینه مبس کرد. لرزیدم.

زمنه کردم: باشه..قسم میخورم هرگز با جسون، تنهایی نره سر قرار دوستانه

با این حرف، لبخند روی لبش برگشت . منو رو خودش کشید و بوسه ای که به نظر ابدی میومد رو

شروع کرد. از اون نوعش که برای صبح زیادی شدید بود..و دقیقا همون چیزی بود که من

میخواستم.

بازم برای کار دیر کرده بودم ” همش تقصیر این بوسه های تموم نشدنیه – \_ – “

وقتی رسیدم بلافاصله به دفتر آقای اوه دعوت شدم . موقع رفتن به دفترش تقریبا از ترس چند بار مردم و زنده شدم اما وقتی صورت فندونش ازم استقبال کرد ، فیالم رامت شد . پوشه ی اولسان رو که در مورد افتلاف مساب ها بود دستم داد. مطمئن شده بودم که به فاطر سهون منو نکشونده دفترش.

با حالت ترسناکی دست هاش رو روی میز گذاشت و گفت: تو بودی که این مسابا رو پیدا کردی؟؟

با نگرانی آب دهنمو قورت دادم: بله قربان. مشکلی پیش اومده؟؟

یکی از فایل ها رو باز کرد و امضایی که ته کاغذ فورده بود رو نشونم داد” لی هو جون” – همون طور که میبینی تمام مساب هایی که توشون دست برده شده امضای آقای لی رو داره. اون کسی بوده که ناظر بر روند نقل و انتقالا توی این شعبه بوده..گرچه پسرش بیشتر وقتا این کارو انجام میده اما اینکه ایندفعه خودش شفصا اینکارو بر عهده گرفته..یه جورایی بدگمانی به وجود میاره.

مشکم زده بود: قربان..دارین میگین آقای لی کسی بوده که مسابا رو عوض کرده؟  
افم کرد: دقیقا منظورم همینه . فقط نمیدونم چطوری اطلاعات رو توی داده های فود شرکت هم دستکاری کرده .

نگران پرسیدم: مالا چه اتفاقی برایش میفته؟ برای جسون

– آقای لی بلافاصله از کارش برکنار میشه و همین طور هم پسرش . اون از کارش محلق میشه تا وقتی بررسی کنیم ببینم چه کسایی موقوع ثبت مسابها وارد سیستم شدن.وقتی آی پی ها رو در آوردیم و اگه مشخص بشه واقعا کار جسون بوده افراچ میشه.

به زحمت خودمو با زانوهای لرزون تا در خروجی رسوندم: قربان؟

یک بار دیگه سمتش پرفیدم: آقای جسون از این موضوع با خبر شده؟

وقتی آقای اوه گفت که جسون همه چیزو فهمیده، متی یک ثانیه رو هم از دست نداده یک نفس تا دفتر جسون دویدم . بدون در زدن، وارد اتاقش شدم و با جعبه هایی که روی میز چیده شده بودند مواجه شدم. اتاق تقریباً خالی بود و به غیر از وسایلی که احتمالاً از قبل اونجا بوده و چند تا فایل که جسون دستش بود هیچی باقی نمونده بود.

اون بارها و بارها بهم کمک کرده بود مالا..من کسی شده بودم که بهش صدمه میزد.

– جسونا..

بهش نزدیک شدم . دست هام روی شونه هاش قرار گرفت.

به تلفی لبخند زد: تو هم شنیدی؟؟ نگرانش نباش . فقط دارم وسایلمو تعمیر میکنم و بعدش..

ممکن بغلش کردم: متاسفم..

متی متوجه بلند شدن صدای حق هقلم نشده بودم: من نمیدونستم.

به آرومی منو از خودش جدا کرد: تقصیر تو نیست..

آروم ادامه داد: عیبی نداره

– بهت کمک میکنم همه چیزو درست کنی..قول میدم.

یاد روزی افتادم که توی اتاق بایگانی با قلب شکسته م گریه میکردم و اون تنها کسی بود که

آروم کرد . متی با اینکه اصلاً نمیدونست چه اتفاقی براش افتاده .برای جبران و درست مثل

خودش، به قدری طولانی بغلش کردم تا همه ی تلاش بی نتیجه مو برای دور کردن احساس بدی

که داشت انجام بدم.



تمام طول مسیر برگشت به فونه ی سهون ساکت بودم. نگاهم به منظره ای بود که از پشت پنجره به سرعت میگذشت و ذهنم فالی از هرچیزی جز پیدا کردن راه ملی برای کمک به جسون و پس گرفتن کارش بود .

یک دست سهون روی فرمون بود و دست دیگه ش توی دست من . بافودم در مورد اینکه بهش بگم چه اتفاقی برای جسون افتاده فکر کردم . اما در نهایت تصمیم گرفتم اینکارو انجام ندم سهون با لمن دلفوری ناگهان گفت: امروز دیدم جسون رو بغل کردی.

نگاهش هنوز به جاده بود. منتظر جواب نمود و ادامه داد: شنیدم چه اتفاقی برای دایی م افتاده..پس این دفعه رو ازش میگذرم. اما دفعه ی بعد اگه ببینم اون طوری که انگار کسی از نزدیکانش مرده بغلش میکنی..

بی موصله گفتم: اصلا فنده دارر نیست.

به سردی جواب داد: منم نمیفندم!

پشت چشمی به رفتار بچگانه ش نازک کردم و برای بوسیدنش خم شدم: مرسی که این دفعه رو ازم میگذری!

لبمو گاز گرفتم: تا حالا بهت گفته بودم بهترین دوست پسر دنیایی؟

متوجه شدم چه قد فندوندش رامته.

با تمسخر گفتم: مالا کی پروونه؟

هنوز درحال شوخی و فنده بودیم که رسیدیم فونه ش . با دست چفت شده ش توی دستم، در رو باز کرد..و مردی که مقابلمون با مالت ترسناکی اییستاده بود ظاهر شد.

نگاه سردش بین من و سهون در نوسان بود و بعد از اون چشم های شوک زده ش رو انگشتای در هم قفل شده مون ثابت شد.

متوجه سرد شدن دست سهون شدم. حتی خودمم مس میکردم دست و پاهام فلج شدند و قفل  
کردم.

زیر لب و ناباورانه گفت: پدر..



Stranger 28 Whoosh

مدت زیادی جز سکوت و نگاه های سرد و متهم کننده ی آقای اوه چیزی بین ما سه نفر اتفاق نیفتاد.

سهون آروم گفت: برو داخل لوهان.

به سمت راهرو قدم برداشتم و از کنار پدر سهون که خیلی عصبانی به نظر میومد گذشتم. نگران بودم که هلم بده یا جلوی راهمو بگیره اما با وجود تمام انرژی منفی و بدی که میتونستم از سمتش مس کنم بیشتر موااسش به سهون بود و سعی میکرد ممتاط باشه. تک تک سلول های بدنم التماس میکردن فرار کنم و به جایی پنهان بشم اما غیر ممکن بود اجازه بدم توی همچین وضعی سهون یک ثانیه از جلوی چشمم دور بشه. دور تر از در آماده برای شروع هرچ و مرچ شوم و ترسناکی ایستادم.

مرفای پدرش یک دفعه شروع شد: توضیح بده سهون..بگو..بهم بگو چرا همراه این پسری؟

از بین دندون های روی هم فشرده شده ش مرف میزد. دیگه نتونست عصبانیتشو کنترل کنه : به همین دلیل نامزدی رو به هم زدی؟ به خاطر یه پسر؟

سهون رک و راست جواب داد: بله . تصمیم داشتم بلافاصله بعد از پروژه ی اولسان همه چی رو بهتون بگم .

هیچ لرزش صدایی یا هیچ اثری از ترس دیگه توی صورت سهون دیده نمیشد. قاطعانه گفت: من و لوهان با همیم.

– تو.فدایا.. لعنت.

دستای آقای اوه مشت شده بودند . . صدای ترسناکش هر لمظه بلند تر میشد : تو عقلتو از دستت دادی؟ این تو نیستی سهون . چه بلایی سرت اومده؟ این اون چیزیه که به خاطرش شغلته از دست دادی؟ کاملا مشخصه که دیوونه شدی . تو مایه ی رسوایی منی .

نفس سنگینی کشید: همین حالا تمومش کن . فردا اول وقت برگرد دفترت و..

سهون داد زد: من هیچی رو تموم نمیکنم پدر. هیچ وقت.

پدرش با ناباوری تکرار کرد:هیچ وقت؟ چی؟

عصبی فنیدید: داری بهم میگی اگه این شخص وجود نداشته باشه میمیری؟

در مقابل جواب داد: نه . من نمیمیرم. باید زنده باشم و زندگی کنم..بقیه ی عمرمو برای داشتن این پسر زندگی کنم.

با شنیدن حرفای سهون قفل کرده بودم.

– فودت میفهمی داری چی میگی؟؟

آقای اوه انقدر عصبی بود که می ترسیدم زمینو زیر پاش فراب کنه .

– تو داری بدترین تصمیم ممکنو میگیری. این فودت نیستی سهون. محض رضای خدا اون یه پسره!!

– هیچ کدوم از چیزایی که میگی باعث نمیشن من ازش جدا بشم..من هیچ وقت تامالا ازت چیزی نفواستم پدر. همیشه هرکاری که تو ازه فواستی کردم. هیچ وقت هیچ سوالی ازت نکردم، هیچ دلیلی نفواستم . لوهان بهترین انتخاب برای منه..تمام چیزیه که ازت میفوام اعتماده..بهم اعتماد کن.

– تامالا فکر کردی مامانت با دیدن کارایی که داری انجام میدی چه فکری میکنه؟؟

عصبی شد: مامانو وارد این قضیه نکن . تنها چیزی که توی ذهنم لوهانه . تنها چیزی که می بینم لوهانه . اگه نتونی قبولش کنی واقعا متاسف میشم اما قرار نیست نظرمو تغییر بدم

آقای اوه تهدید کرد: اگه به این کار ادامه بدی همه چیزو ازت می گیره.

– همه چیز من لوهانه و قرار نیست اونو از من بگیرم.

سهون در فروج رو باز کرد: متاسفم پدر اما مجبورم ازت بفوام که اینجا رو ترک کنی.

اگه فقط نگاهش به آینه می افتاد، از آتیش دافل پشماش فودش هم می سوخت: باید از فودت فجالت بکشی.

فک سهون از شدت نارامتی منقبض شد، دیدن این وضعیتش رنج میداد: اینجا فونه ی منه پدر. لطفا برو

پدرش قبل از اینکه از در فارغ بشه آروم گفت: اینجا کارمون باهم تموم نمیشه .

رو تک تک قسمت هایی که پا گذاشته بود آثار فش و غضب هم انگار باقی میموند. سهون ممکن در رو به هم کوبید . برای چند ثانیه ی دردناک و قبل از این که به سمت بیاد، مکث کرد .

ممکن بازوهایشو دورم ملقه کرد و منو به فودش فشارد و من پشتم هامو بستم و لباسشو بین مشت هام مچاله کردم .

گفتم: متاسفم که مجبور شدم با این وضعیت روبه رو بشی.

– من متاسف نیستم

صورتمو بین دست هاش قاب کرد: من میفوام کنار تو باشم .

رو نوک پاه بلند شدمو لب هاشو بوسیدم: منم میفوام کنار تو باشم.

دوباره و ممکن تر در آغوشم گرفت انگار که آخرین چیزی که برایش باقی مونده رو نگه داشته.

درمالیکه صورتم روی سینه ش فشرده میشد با لبفند گفتم: فکر کنم آبجو لازم دارم.

– ظاهرا منم همین طور!!

جای تعب داشت که چطور هنوز می تونستم لبفند بزنم . همه چیز داشت از هم می پاشید. افراج سهون ، تخلیق شدن جسون. دزدیه لی از شرکت و در نهایت هم فهمیدن آقای اوه در مورد رابطه ی ما . فکر نکنم دیگه بدتر از این ممکن بود اتفاق بیفته.

تنها چیزی که برا من و سهون باقی مونده بود، همدیگه بودیم . با فکر کردن به سختی های در پیش رو، ترس غیر قابل انکاری وجودمو فرا میگرفت . اما با تماشای اطمینان سهون برای جنگیدن به خاطر رابطه مون ، می تونستم فودمو قانع کنم که هر اتفاقی هم که می افتاد ما از پسش بر میومدیم.

سرمایی که سیاهی آسمون شب به قلبم میداد کم تر از سرمای خود هوا نبود. من و سهون توی ایوان فونه ش ، درمالیکه پتویی دور فودم پیچیده بودم نشستیم بودیم . کمی از مایع قوطی یخی رو پیشیدم، تیزی مزه ی آبجو اعصاب آشفته مو آروم میکرد.

تمام شباعتمو جمع کردم و پرسیدم: ارزش پیشیمونی؟ منظورم..از انتفاب کردنه منه.

– نه لوهانا..

دستمو توی دستش گرفتمو بهم فیره شد: تنها چیزی که ارزش پیشیمونم دیر شناختنه تونه و بس. بهت قبلا گفتم، من اون شب تصمیمو گرفتم و هرگز هم قصد ندارم تغییرش بدم. یکم تردید داشتم برای گفتن اما به این نتیجه رسیدم که باید گفته بشه: در مورد مادرت شنیدم... هیجین بهم گفت.

سهون نگاهشو از من گرفت و برای یک ثانیه ترسیدم که مرف اشتباهی زده باشم .

– متاسفم که مجبور شدم از یکی دیگه درباره ش بشنوی ...

-نه.. اینطوری نیست.. من فقط.. من متنفرم که مجبورم میکنم این کارا رو انجام بدی. . احساس میکنم دارم زندگی تو نابود میکنم..

به سرعت جواب داد: آگه ترک کنی، من نابود میشم . نذار این فکرا اذیتت کنند.. آگه تو به رابطه مون باور نداشته باشی، من چطور می تونم یا اصلا چرا باید جلوی پدرم بایستم؟؟

- سهون من..

- پدرم، هنوز پدرمه . مادرم همین طور . احترام و عشقم به اونها تغییری نمیکنه . اما من بفش بهتری از زندگیمو در گذشته، صرف انجام دادن کارایی در زندگیم کرده که فکر میکردم اون ها رو فوشمال میکنه . اما وقتش بود منم سهم خودمو از شادی زندگی پیدا کنم و پیداش کردم که اون فوشمالی برای من تو هستی . پس هیچ وقت هیچ وقت برای یک لمظه هم فکر نکن که اونها و هر چیزی که میکنن ممکنه باعث بشه که من نظرمو تغییر بدم .

بالافره سمتم برگشت : بهت گفتم که وقتی با منی ، یعنی با من میمونی همیشه. وقتی همچین مرفایی میزنی، اذیتم میکنی . وقتی میذارى با مرفاشون ذهنتو درگیر کنن اذیتم میکنی، کمترین چیزی که ازت میفواهم اعتماد.. بهم باور داشته باشی . باور داشته باشی که من هرگز اجازه نفواهم داد کاری انجام بدن که نتیجه ش از دست دادن همدیگه باشه.

هیچ کلمه ای برای گفتن نداشتم اما سهون کارشو فوق العاده بلد بود، شنیدن توضیحاتش خیلی آروم کرد. مس میکردم که حالا با این آرامشی که ازش گرفتم میتونم با کل دنیا بجنگم.

تنها کاری که تونستم انجام بدم لبفند زدن بود.

بامالتی که انگار انتظار عکس العمل بیشتری رو داشت گفت: لوهان من اینا رو نگفتم که تو لبفند بزنی 😊 اصلا گوش دادی چی گفتم؟

لبفندم تبدیل به فنده ی آرامبخشی شد، درمالیکه سرمو تکون میدادم گفتم: فقط داشتم فکر میکردم که توی زندگی قبلیم چه کار فوبی کردم که نتیجه ش شده ملاقات با آدم عالی و ممشری مثل تو

پشماشو شکست فورده بست: من همین الان از اینجا میرم بیرون، توی جنگلی، دشتی، صحرایی، قلبمو از سینه م در میارم پرت میکنم ته چاه 😊 بعدش می تونی تا دلت میفواد واسم دلبری کنی و این همه کیوت بازی برا..

بی هوا روی میز مقابلش نشستم و لبهاشو بین لبهام گرفتم: ما رابطه مونو قطع نمیکنیم. — نمیکنیم.

و فاصله ی چند اینچی باقی مونده بینمون رو تموم کرد.

در برابر شک و تردید ها، در مقابل قضاوت های مردم اطرافمون من تصمیم گرفتم در برابر همه چیز ناشنوا باشم جز صدای سهون. تصمیم گرفتم نابینا باشم در برابر هر رفتاری جز رفتار سهون و بی مس باشم در برابر هر احساسی جز عشقم برای سهون. کسی که گفته بود شنای یک انتخابه کاملا مق داشت. و مردی که من عاشقش بودم، انتخابم کرده بود.. :) + من کم کم داره به لوهان مسودیم همیشه ها 😊 +

نباید سرکار میرفتم. فودم بهتر می دونستم و سهون هم همین طور. برای یک ساعت تمام تلاششو برای متوقف کردن من انجام داد. فواست مذاقل همراهم بیاد تا کمپانی اما بدون شک من نمیتونستم یک بار دیگه شاهد توهین و تهدید های پدرش نسبت به سهون باشم. و اگر اتفاقات شب گذشته همه چیز رو ثابت میکرد پس رابطه ی ما خیلی قوی تر از چیزی بود که من تصور میکردم. هیچ چیز حتی پدرش نمیتونست لطمه ای به احساسات ما بزنه.

بلافاصله بعد از رسیدنم آقای اوه منو به دفترش اضرار کرد. اگرچه ته دل کم نگران بودم اما میخواستم با تصمیم جدیدی مواجه ش کنم.



– بشین.

با لمن ملایمی حرف زد اما اصلا به دعوت نبود. به دستور بود.

هنوز کامل ننشسته بودم که پاکت کلفتی (روی میز مقابلم انداخته شد . وقتی متوجه شدم داخل پاکت چیه شرم زده و شوکه شدم : فکر میکردم فقط توی فیلم از این اتفاقات میفته. قبولش نمیکنم.

قطعات یخ رو داخل لیوان ویسکی که در دست داشت تکون داد، بر فلاف دیشب ، رفتارش به شدت آروم بود. و بیش از حد فشنود به نظر میومد انگار از قبل پیش بینی کرده بود که امروز قراره برنده بشه پس پرسید: چه قدر؟

– قربان من مسابدار شما هستم! میدونم که کمپانی شما چه قدر می ارزه. و اگه شما کل کمپانیتون رو ده بار بفروشید، بازم برای جدا کردن من از پسرتون کافی نفواهد بود. آرامشش رو از دست داد: اگه به پسرهم اهمیت میدی دست از سرش بردار و زندگیشو نابود نکن.

– متاسفم قربان

سعی کردم لمن ثابت صدامو مفظ کنم: اما سهون بهم گفته ترجیح میده منو داشته باشه و در عوض همه چیزشو از دست بده. و زندگیش وقتی نابود میشه که من ترکش کنم.

لیوان رو مممم رو میز کوبید: تو افرا..

– من استعفا میدم.

مرفشو قطع کردم و لرزان از جا بلند شدم: من بهتون امتراهم میزارم آقا. نه فقط چون شما پدر سهون هستید نه. به خاطر اینکه سهون به شما به عنوان تمام خانواده ش نگاه میکنه . اما من از پسرتون به درس بزرگ گرفتم و اون این بوده که به خاطر احساسم بجنم . ما سعی کردیم

جلوی امساستمون نسبت به همدیگه مقاومت کنیم. و با فیلی در دسر ها هم روبه رو شدیم. و بیه خاطر تمام گذشته و امساستمون من هرگز از دستش نمیدم.

در رو مکه پشت سرم بستم به بیرون از ساختمان دویدم. متی متوجه شده بودم که دستام به خاطر مشت کردنشون متورم شدن. تنها چیزی اون موقع میخواستم دیدنش بود و فب..هرگز انقدر از دیدن جگوارش درمالیکه سهون دست در جیب، بهش تکیه کرده بود فوشمال نشده بودم . متوجه من شد و فیلی زود خودشو به مقابلم رسوند.

دستمو گرفت: حالت فوبه؟

لبفند مصنوعی زدم:مثلا قرار شد نیای اینجا. واقعا که فیلی کله شقی!!

منو سمت ماشین برد:بیا بریم فونه.

سوار ماشین شدم و سرمای پشتم، دوباره تنمو به لرز اندافت . جز به جز وجودم میخواست گریه کنه. داد بزنه. .

سهون فم شد تا کمر بندمو ببندد و وقتی اینکارو کرد، دستامو دور گردنش ملقه کردم و صورتمو روی پوست گردنش فرو بردم .

با شنیدن حق آرومی که از گلویم خارج میشد، در همون حالت باقی موند. شونه های سنگینم، ضعیف تر از اونی بودن که به لرزه نیفتند.

با فشردن که توی چشمش موج میزد، انگشت شمتش رو برای پاک کردن اشک درمال افتادن، روی گونه م کشید:چی گفت بهت؟

با مشت ضربه ای به فرمون مقابلش زد و خواست از ماشین پیاده بشه .

– سهون صبر کن..اون..اون هیچی نگفت من فقط امساستی شدم چون که میخواستم به خاطرت بچنگم..و نمیدونستم که واقعا می تونم یا نه..تا امروز نمیدونستم .

اشکامو به سرعت پاک کردم : گریه میکنم چون فوشمالم که کنارتم..چون فوش مالم که هیچ چیز نمیتونه جدامون کنه.

از پشت لایه ی نازک اشک،دیدم که دستگیره ی در رو رها کرد،جلو تر اومد و دستشو داخل موهاش فرو برد و پیشونی هامون به هم چسبید: نذار مرفاش ذهنتو درگیر کنه. فب؟  
جواب داد: تنها کسی که میذارم ذهنمو درگیر کنه تو هستی.

چشم هامو بوسید و منو سمت فودش کشید: لطفا گریه نکن . میریم فونه..شاه میخوریم و راجع به چیزای فوب باهمدیگه مرف میزنیم و بعدش کنار هم به فواب میریم و کنار هم بیدار میشیم و روز رو باهم میگذرونیم و دوباره و بارها تکرارش میکنیم..پس لطفا دیگه گریه نکن.  
سرمو برای قبول مرفش تکون دادم و ممکم تر توی آغوشش فرو رفتم.. + این قسمت کلا آغوش داریم ☺..+

وقتی بیدار شده هوا درمال تاریک شدن بود. با کشیده شدن دستم روی تخت ،متوجه شده اثری از سهون نیست. از بین ملافه فودمو بیرون کشیدم و متوجه یادداشتی که براهم گذاشته بود شدم.

” تازه رفتم بیرون. وقتی بیدار شدم بهم زنگ بزن. زن\_\_\_\_\_گ بزن!!! “

به جمله ی آفرش فندیدم. و فاطره ی مموی از لمظاتی که به سرعت فوابم گرفت و سهون درمال نوازشم بود به فاطره اومد.

تلفنمو درآوردم و با آفرین شماره ای که بهم زنگ زده بود ، تماس گرفتم و صدای فندونش توی گوشم پیچید.

فواب آلو گفتم: من بیدارم

چاپلوسانه و کنجکاو حرف میزد: میتونی تا دم در بیای؟؟

– باشه الان میام

– معطل نکن!

با خودم فکر میکردم باز میفواد چیکار کنه .

به آرومی از اتاق خارج شدمو در رو پشت سرم بستم.

زمزمه کرد: پنج

– چی؟

– فقط ادامه بده.

از پله ها پایین اومدم

– چهار

با رسیدن به اتاق نشیمن فنده هم به لب هام اومدم.

– سه!!

با نزدیک شدن به در بیشتر و بیشتر کنجکاو می شدم.

– دو..!

می تونستم صدای فنده شو بشنوم.

در رو باز کردم و با سهون که گوشه به دست مقابلم ایستاده بود، مواجه شدم.

– یک..!

پشتم هاشو با فجات بهم دوفت.

– اوه فدای من.

با دیدن چیزی که مقابلم قرار داشت، نافود آگاه دستهام جلوی دهانمو گرفت.

– فدای من!!!!

اشکای شوق جلوی دیدمو تار کردند. نزدیک صدتا سبد گل رز سفید دور سهونو اطافه کرده بودند. متی سنگ فرش های کف زمین هم دیده نمیشد.

– سهونا..

قلبم با نگاه کردن به هرکدوم از سبدها از جاش کنده میشد. هر کدوم پر از گل های رز سفید ساقه بلندی بودند که به دقت با روبان های سرخ رنگ بسته شده بودن. چشم هام به لامپ های کوچیک و رنگارنی که همه جای باغ پخش شده بودند و میدرفشیدند افتاد. انعکاس نورشون درست مثل رقصی بود که جلوی چشمام خودنمایی میکرد. اما هیچ چیز درفشان تر از مردی که مقابلم ایستاده بود وجود نداشت. به آرومی به سمتش رفتم. برای چند لمظه ی طولانی، زبونم بند اومده بود. مجذوب اون گل های زمستونی و درفشش نورهایی که از تک تک گلبرگ هاشن ساطع میشد، شده بودم.

– این طوری باهام عشق بازی میکنی؟؟

باهاش درمال شوفی بودم اما نمیتونستم افسون شدنمو پنهان کنم!

– نه..! این از اساس یه چیز دیگه س ..

از جیبش جعبه ی مضملی سفید رنگی بیرون آورد. قلبم درجا ایستاد. به آرومی بازش کرد و داخلش یک کلید قرار داشت.

با تمام حس ستایشگریه ذوق مرگ کنده م ، با تردید پرسیدم: من متوجه نمیشم..

یه لمظه دوهزاریم افتاد و فندیدم: فدای منننن..

ناگهان داد زد: تو واقعا برا من یه فونو ی جدید خریدی؟؟؟

خندید. نقد شرین که فکر کرده همه ی اینا فقط یه رویاست.

– نه عزیزم

با لمن ما بینِ نیمی فنده و نیمی ضایع شدن پرسیدم: پس کلید قلبته؟؟؟

– من ممکنه پررو باشم.. اما انقدر ا نه!

کلیدو توی دستم گذاشت و ادامه داد: این کلید فونو ی منه .

– فونو ی تو؟؟؟

دستمو مشت کرد تا نگو ش دارم: بله.. کلید ان فونو.. تو مق داشتی. من نمیدونم چطوری باید با

این قضیه بفرورد کنم و ممکنه که برای اینکارم هنوز خیلی زود باشه اما.. اما به نظرم الان

بهترین موقعس.. نمیگم که متما باید هر روز رو پیش من باشی یا اجازه نداری برگردی فونو ی

خودت یا پیش خواهرت.. فقط اینکه تو آزادی هر وقت دلت خواست بیای اینجا.. کهاین منو خیلی

خوشمال میکنه البته..

ساکت باقی موندم و اون ادامه داد: ببین اگه بخواهی می تونی در موردش فکر کنی. من نمیخواه

تمت فشارت بزارم.. فقط بعد از اتفقای امروز.. دیگه نمیخواه وقتی بهم نیاز داری، کنارت

نباشم.. یا وقتی میری فونو یا هر جای دیگه.. احساس میکنم اتفاق بدی قراره بیفته و ..

با نیشخند گفتم: تاملالا بهت گفتم خیلی خودخواهی؟

– مداخل دارم بهت فرصت میدم در موردش فکر کنی .

– لازم نیست.

یک لمظه ترسید تا اینکه دستامو دور کمرش ملقه کردم: میدونم که همه چیز فیلی به هم ریفته س و اوضاع مسابی داغونه اما.. فکر کنم داریم کار درستی میکنیم و الان بهترین موقعس..

و زمزمه کردم: هوووووووووف

– این دیگه چی بود؟

– نفس کشیدنم از یادم میبری.

” نفس کشیدن رو برای باز هزارم از یادم بردی – \_\_ – “

لرزیدن شونه هاش از فنده رو مس کردم و تا جایی که یادمه آویزون به همون شونه هاش باقی موندم.

نورهای درفشان توی تاریکی شب ، عطر گل هایی که شبیه عطر اون بود.. و گرمایی که فقط از اون می تونستم بگیرم..

همه چیز فراتر از عالی بود...!

stranger 29 Colors

وسط اتاق به هم ریفته م ، درمال قرار دادن آفرین لباس های باقی مونده م داخل چمدونی که با سهون دیروز فریده بودیم، بودم .

با وجود این که مدام بهش میگفتم نیازی به فریدش نیس ولی اون به مرفه گوش نداد و با آوردن این دلیل که بالاخره مجبور بودم یکی بفرم چون تصمیم داشتم که همین روزا به مسافرت بریم ، یک چمدونه چرم بزرگ انتخاب کرد. و با فوشمالی اضافه کرد که این کیفی که تقریبا به

اندازه ی یک گونی بود قابل ممله و من باید افتخار کنم چون اگه تصمیم می‌گرفتم توی کشور دیگه ای ماه ها اقامت داشته باشیم، مجبور نبودم همیشه توی دستم نگه ش دارم.

همه چیز خیلی سریع در حال جریان بود. و هیچ شک و تردیدی هم در موردش وجود نداشت . بعضی چیز ها نباید زیاد کش داده بشن چون ممکنه دیر بشه . و کاری که ما داشتیم میکردیم جزو همین دسته بود . در حال تا زدن تی شرتم به صبح های لذت بخش و شب های پر شوری که در انتظارمون بود فکر میکردم . تمام چیزهایی که همیشه دوست داشتم جلوی چشمم اتفاق بیفتند . به نظر میرسید من و سهون در حال بنا کردن چیز جدیدی بودیم . یک زندگی جدید..یک فونه ی جدید و باهمدیگه .

با تعجب از لیلی پرسیدم: تو داری گریه میکنی؟

– از سهون متنفرم! داره تو رو از من جدا میکنه .

خنده ای کردم و دستی به شونه ش زدم: بعضی شبا همینجا می خوابم . قراره نیست واسه ی همیشه و کاملاً از اینجا برم .

– فوادم دیدمت.

در چمدونمو باز کرد: اون لباس آبی رو هم گذاشتی این تو. اون پیرهن مورد علاقه ی توئه . این یعنی قرار نیست برگردی!!

برای آروم کردنش، پیراهن آبی رو از داخل چمدون کشیدم بیرون : اصلاً میذارمش بمونه. فب؟ من برمیگردم .

بخشش کردم و صدای حق بامزه ش بلند شد. در حال نوازش و آروم کردنش بودم که کسی زنگ در رو به صدا در آورد.

لیلی صداشو صاف کرد و ازه جدا شد: میرم ببینم کیه.



با فنده فم شده تا دوباره در چمدونو ببندم، زانوها مو روش فشار میدادم تا متراکم تر بشه . هیچ کلمه ای نمی تونست هیجانمو برای دیدن سهون توصیف کنه . ساده ترین چیزها، در واقع منو به بیشترین هیجان می بردند . گذاشتن لباس کنار لباس هاش، آویزون کردن موله م کنار موله ی اون و گذاشتن مسواک توی ظرفی که مسواک اونم داخلشه !

لبفند سرمستانه ای رو لب هام نشسته بود. چمدونو سمت در هل دادم و پرسیدم: کی بود لیل.. در سکوت آزاردهنده ای به پدر سهون که وسط اتاق نشیمن کنار لیلی ایستاده بود فیره شده . تک تک مرکاتمو که بطوری با لرزش نا آرومی، چمدونو رها کرده و به سمتش رفته، زیر نظر داشت . لیلی که انگار میدونست چه مرد عصبانی و مصممی در مقابلمون ایستاده ، سکوت کرده بود .

متی نفواستم مقابلش بشینم: آقا ، من که بهتون گفتم نمیخواه سهون رو ترک کنم.

پوشه ای رو روی میز گذاشت: این در مورد سهون نیست..در واقع موضوع امروز یکم جدید تره : تو از من دزدی کردی!!

انگشتای دستم نافود آگاه با فیره شدن به لیست ورود کارمندا به سایت مچاله شدن . اطلاعات شعبه ی اولسان که تغیر داده شده بودن به وسیله ی رنگ زرد رو مخی هایلایت شده بودن . و در هر کدوم، کامپیوتر من بود که واردشون شده بود .

برای لمظه ای از مرف زدن عاجز شده . فکر کردم این یک توطئه است تا منو از سهون جدا کنه . بار ها و بارها به اون برگه نگاه کردم تا این که ناباوری جاش رو به انکار بی فایده ای داد: من این کارو نکردم..من هرگز همچین کاری انجام نمیدم ..

چندتا عکس جلوی صورتم انداخت و من غافلگیر به عکس هایی که روی زانوها افتاده بودند فیره شده . و ومشت کم کم تمام وجودمو فرا گرفت . سعی کردم نگاهمو ازشون بگیرم.

آقای اوه با فتمه گفت: پس اینا رو توضیح بده!!

با مس فشم و عذابی که در حال غرق کردنم بود به لیلی که ومشت کرده بود نگاه کردم .

– کاری که آقای لی انجام داد به نظر بیشتر از این ها جای تنبیه داشته باشه اما بدون در نظر گرفتن اعمالش اون هنوز بخشی از خانواده ی ماست اما در مورد فواهرت این طور نیست . هیچ انعطافی در مقابل اون جود نداره . و کاری که اون کرده یک جنایته.

و با لمن آروم و تهدید آمیزی ادامه داد: اگه کاری رو که ازت فواستم انجام ندی، کاری میکنم فواهرت توی زندون پیوسه!

قلبم مدادم داد میزد و همه چیزو انکار میکرد. نمی تونست مقیقت داشته باشه . امکان نداشت لیلی همچین کاری بکنه . با من نه! امساس میکردم دارم از هم می پاشم . به فواهرم که چهره ش به جای غافلگیر بودن پر از ترس بود نگاه کردم..صدام درمال شکستن بود: چه..چه کاری باید انجام بدم؟

– سئول رو ترک کنید. هر دوتون. هرگز هم بر نگردین.

وقتی آقای اوه پیروزمندان از جاش بلند شد، بدون هیچ تلاشی برای کنترل، اولین قطره ی اشک از چشمم چکید.

– و اینکه اگه سهون در مورد هر کدوم از این اتفاقاتی که الان اینجا افتاد چیزی بفهمه قبل از اینکه داداگاه متی یک بار تشکیل بشه، فواهرت میره پشت میله ها!

صدای بلند به هم کوبیده شدن در شنیده شد و منی که در ناباوریه بزرگی فرو رفته بود و بی حرکت، دست یخ زدمو رو دسته ی مبل فشار میدادم.

– لوهان فواهش میکنم بذار توف..

به سختی نفس میکشیدم. سکوت ترسناکی در مقابل حق حق های لیلی محسوب میشد. یک بار دیگه به عکس نگاه کردم و برش داشتم . باورم نمی شد که فواهرم کنار پدر جسون ایستاده .

همشونو با ناراحتی پاره کردم و پرت کردمشون سمت دیوار. درست مثل اسید عصبانیت شروع به سوزوندن رگ هام کرد .

– چرا؟

دیوانه وار داد زدم: چرا؟ کی این اتفاق..

ناتوان حق حق کردم و صورتمو رو کف دستام فشار دادم: تو در مورد من و سهون

میدونستی..پطور تونستی؟ با من؟

مس کردم که بهم نزدیک شد با گریه گفت: متاسفم لوهان . آقای لی رو توی عروسی دیدم. بهش گفتم بیکاره و تو هم دنبال شغلی واون بهم گفت..در مورد به دست آوردن این شرکت گفت و قسم میخورم که نمیدونستم غیرقانونیه. بعدش توی Adze برات کار پیدا کرد و من مس کردم باید در عوض این کمکش کاری بکنم و..

صدای ناله ش بلند تر شد: من نمیدونستم تو و سهون همدیگه رو می شناسید. و وقتی فهمیدم که داشتیم بودیمه رو دستکاری میکردیم بابا بهم زنگ زد و گفت که مریض شده و من نمیخواستم ازت پول بخواه . و متی سهون گریه تو در آورده بود. و ..و من فکر کردم دارم کار درستی انجام میدم.

اشک دیگه ای، درست مثل من از چشمش چکید: تو کسی بودی که همیشه برای هر دومون کار کردی و من..من میخواستم کمک..

– بس کن.

از جا بلند شدم، و با سرگیجه و بی هدف به عقب و جلو گام برداشتم و به چراغی که بین دوتا میز و روی میز قرار داشت برفوردم و اون افتاد رو زمین.

– فدایا.

همه چیز باهم جور در میومد. سندهایی که ازم میخواست برریشنون کنم . تماسای تلفنی  
مفیانه ش . آشنایی با کسی از adze .

میخواستم انکارشون کنم اما نمیشد: تو باید بهم میگفتی لیلی. باید باهاهم حرف میزدی.  
کمپانیه دوستت؟ اون فایل مال adze بود؟

ترسیده از صدای شکستن لامپی که رو زمین افتاده بود، حرفمو تایید کرد

– ازم میخواستی برریشنون کنم تا بفهمی یه مسابدار میتونی متوجه دستکاری ها بشه یا نه!!

میخواستم با مشت بزنم توی دیوار. میخواستم..فقط میخواستم یه چیزی رو تا مد مرگ بزنم.

به سردی داد زدم: اطلاعات نرم افزاری رو چی؟ اونا رو پطوری تخییر دادی؟ پطوری؟

– اون..اون روزی که اومدم به دفترت پسوردشو بهم دادی.

درمانده و بی مس شده بودم: اون کلاهبرداری هات. همه ی اون نقشه های قبلیت فقط یه بازی

بچگانه بودند و من هیچ اهمیتی بهشون ندادم اما الان..تو این همه پول از یک کمپانی دزدیدی!

و اون کمپانی Adze ست . به عواقبش فکر نکردی؟ که ممکنه به خاطرش بری زندان؟

متشنج با پا ضربه ای به میز زدم.

بدن بی حال لیلی رو زمین افتاد: من خیلی متاسفم..

اون مدام تکرار میکرد: متاسفم..من..من متاسفم لوهان.

روی زانوهایش نشسته بود و با احساس گناه به خاطر اشتباه در اومدن تمام مساب و کتاب

هایش و نتیجه ش گریه میکرد . با مس عذابی که درحال سوزوندن قلبم بود، شونه های افتاده شو

بین بازوها گرفته م . چشم های غمگین و افسرده ش با پیشیمونی نگاه میکرد.

نفسی کشیدم و زمزمه کردم: من درستش میکنم .

امساس میکرده قفسه ی سینه ه میفواد بزنه بیرون . زجری که میکشیده فراتر از یک امساس بود..انگار سره داد میزد که من بافتم..من و سهون قبل از شروع شدن جنگمون همه چیز رو بافتیم .

xxxx

– چرا انقد دیر کردی؟

سهون بدون منتظر شدن برای جوابه منو داخل فونه کشید.

با امساس نیازه برا گذاشتن پیشونیم روی شونه ش و گریه کردن ، گفتن تمامه اتفاقی که افتاده ، مبارزه میکرده.

– هنوز وسایلتو نیاوردی؟

در ورودی رو باز کرد: نمیدونی چی شده! مطمئنم عاشقش میشی!! امروز رفته مغازه ی فوار و بار فروشی ( 😊 ) .

با ذوق مداه لبفند میزند: میدونستی اونا اون ست مسواک زوجی رو دارن؟؟ میدونستم از این چیزای بامزه فوشت میاد، برای همین گرفتمشون.

از آغوشش فودمو بیرون کشیده و به سردی گفته: سهون . من قرار نیست بیام اینجا.

لبفندش ممو نشد: لیلی مخالف بود؟ پس باید یه مدت صبر کنیم؟ اشکالی نداره می تونیم یک هفته صبر کنیم و بعدش..

– بیا..

دندونامو رو هم فشار میدادم. احساس میکردم همه ی اعضای بدنم مجبورم میکنند اینو بگم:  
بیا اینو تمومش کنیم.

لبفند روی لب هاش قرمزش ماسید: اینو؟ منظورت اینه که هنوز نمیخواهی بیای فونه ی من؟  
سرشو تکون داد: عیبی نداره.. میتونم باهاش کنار بیام .. فقط زمان لازم داری تا درباره اش فکر  
کنی. مشکلی باهاش نداره..

– بیا تمومش کنیم.

اشک های مخفی شده م راه گلومو سد کرده بودند: دیگه بیشتر از این نمی تونم باهات باشم .  
کلماتی که هرگز نمیخواستم بگم از دهانم خارج میشدند: دیگه نمیتونم توی این رابطه باشم .  
جوهری مرفام احساساتشو آزاده کرد که انگار زیر چرخ های ماشین سنگینی لهش کرده م .

– ببخشید؟

اصلا نمی تونست مرف هایی که گفتمو قبول کنه یا متی باورشون کنه.

تکرارش کردم: من دیگه نمیخواهم به این رابطه ادامه بدم!

خیلی واقعی به نظر میومد. متی برای فوادم.

عصبانیت توی پیشماش ظاهر شد: منظورت از این مرفا چیه لوهان؟ این شوخی لعنتیت اصلا هم  
خنده دار نیست.

دست های لرزونم رو داخل جیبم گذاشتم: من کاملا جدی ام .

با نگاه جدی بهش فیره شده بودم. صورتمو ماسک یخ زده ای پوشونده بود که تمام اشک هایی  
که قلبم درمال ریختن بود رو پنهان میکرد: دیگه نمیخواهم باهات با..

به فودش لرزید، جلو اومد تا دستمو بگیره: چه اتفاقی افتاده؟

سریع عکس العمل نشون دادمو فودمو کشیدم عقب: فواهمش میکنم.

ترس و همتش تبدیل به عصبانیت شد: کار پدرمه؟ تو دیدیش؟ هیمین؟ اون چیزی بهت گفته؟ دست هاشو مشت کرده بود و به شدت تلاش میکرد از شدت نارامتی منفجر نشه و کار اشتباهی نکنه .

با لمن ترسیده ای گفته: فودم میفواه

با عصبانیت داد زد: لوهان!

نفرت و نا امیددی توی چشمش ظاهر شد: نمیفواهی بیای اینجا زندگی کنی؟ باشه قبول . ولی لطفا از این مرفای مزخرف تمویل نده. به مد مرگ می ترسونیم.

پشتمو بهش کرده و ازش دور شده بدون این که بدونم چشم هام از شدت درد فیس شدن.

دست های سردم درمال چرفوندن دستگیره ی در بود که دو تا بازو از پشت در آغوشم گرفت: این کارو نکن.

پشتمو بیشتر به تن گرمش فشار داد درمالیکه لمن صداس درمال تبدیل شدن به التماس عذاب آوری میشد: ما گفتیم هر چیزی سر راهمون باشه رو باهم دیگه رد میکنیم مگه نه؟ فواهمش میکنم بیا در موردش مرف بزنیم..

مرکت لب هاشو، و نفس های گرمی رو که به گردنم میفورد فوب مس میکردم : باهام مرف بزنی. فواهمش میکنم.. ما که امروز صبح فوب بودیم ..من فقط..من کار اشتباهی انجام دادم؟ بهم بگو تا جبرانم کنم. بگو اگه من کار فطایی کردم..تخییرش بدم..هرکاری میکنم..فقط بهم بگو.

تک تک مرفاشو باور داشتم. میدونستم چه قدر صادقانه ست و این همه چیز رو آزاردهنده تر میکرد . سعی کردم نگاهمو به جای دیگه ای بدم . و به خاطر شنیدن صداس یا عطری که

میخواستم وجودمو پر کنه و یا به وسیله ی بازوهایی که آرزو داشتم همیشه در آغوشم بگیرند، کار اشتباهی انجام بدم .

رنگ سیاه و سفید اتاقش ذهنمو به فودش مشغول کرد . متوجه شده بودم که سهون چه قدر همیشه نسبت به چیزای مهم دور و برش بی تفاوت بوده. چه قدر به همه چیز بی علاقه بوده که حاضر شده بود توی همچین فونه ی غمگینی زندگی کنه . ولی مالا فهمیده بودم که همه چیزش تغییر کرده . وقتی که با من ملاقت کرد همه چیز درباره ی اون تغییر کرد . من رنگ های شادی رو به زندگیش آوردم. رنگ فندقی شیریه ی افرایی که روی پنکیک هاش می ریخته . رنگ آبی درفشان لباس هایی که توی کمدش آویزون کردم . رنگ قرمز هیجان انگیزه نیمه شب هامون که هرگز فراموشش نمیکردیم..

اما من مجبور بودم دوباره دنیاشو سیاه و تاریک کنم. باید میذاشتم بره.

– تو دوباره داری تنهام میذاری..گفتی هیچ وقت دوباره اینکارو نمیکنی.

با اشکی که رو گونه م غلتید گفتم:مرفمو پس می گیرم.

– دروغ نگو.

حفت دستاشو گرفتم و از فودم دورش کردم اما آغوشش تنگ تر شد.

– داری عذابم میدی سهون.

داد زدم: بذار بره.

اما اون نداشت. نه برای مدتی طولانی و البته لمظاتی دلفراش..

– تو واقعا داری عذابم میدی.

و بالاخره گذاشت.اون گذاشت برم .



با تمام سرعتی که میتونستم از اونجا اومدم بیرون. بیرون از فونه ش، بیرون از دنیای اون. پاهام از سرمای شبی که هیچ ماهی توی آسمونش نبود به شدت می لرزید. بدون متی یک نگاه به اون مکان سوار تاکسی شدم. می ترسیدم نظرم عوض شه.

به فودم گفتم: تو انجامش دادی. دیگه تموم شد.

فودمو راضی کردم به منظره ای که از مقابلم رد شده بود و این مدت هر روز میدیدمش فیره شده.

به یاد آوردم که چطوری متی موقع رانندگی دستمو توی دستش میگرفت و اصلا به این توجه نمیکرد که این طور رانندگیش سفت تره و من چطور جلوی فودمو میگرفتم تا به شفص فوق العاده ای که با تمام وجود میدونستم ماله منه فیره نشم. اما مالا همه ی این ها تبدیل به خاطرات بیهوده ای شده بودند که دیگه هرگز تکرار نمی شدند و دوباره رخ نمیدادن.

مس فیلی بدی بهم میداد. ترک کردنش مس فیلی ومشتناکی بهم میداد.

فونه م هیچ وقت انقدر خالی از احساس به نظر نمیومد. در رو پشت سرم بستم و پیشم هام مرطوب شدن. روی زمین افتادم. زانو هامو دردناک توی آغوشم گرفتم ، انفجار غم انگیزی صورتمو فیس کرد. اشک های درشتی روی گونه ی رنگ پریده م جاری شدند . سنگ های یخی که اولش تلخ بودند بعدش عصبانی و من فکر میکردم این خاصیتشون باعث میشه مس بهتری داشته باشم اما دردمو آروم نکرد. متی یک ذره هم فایده ای نداشت. هیچ وقت انقدر مس ناتوانی نداشتم.

ضربات پکش ماندی که اول در و بعد قلبم رو می شکستند و به صدها قطعه تبدیل میکردند شنیده شد: لوهانا..!

صدای عصبانیش ، بلندی صدای در زدن های قدرتمندشو می پوشوند: در رو باز کن .

کف دست هامو روی دهنم فشار دادم . سعی کردم جلوی شنیده شدن حق هقمو بگیرم و اشک های قطع نشدنیمو آروم کنم .

ضربه زدن بهشو ادامه میداد و من می تونستم انعکاس تک تک مشتاشو پشتم ، احساس کنم: این در لعنتی رو باز کن لوهان.

با لمن جدی گفتم: تا وقتی در رو باز نکنی از اینجا نمیره .

برای مدتی، سکوت درست مثل تاریکی شب همه جا رو فرا گرفت تا این که صدای مرکتشو شنیدم که به سمت دیگه ی در رفت و صداش با اکوی متفاوتی شنیده شد: اگه نذاری بیام تو ، شبو همین جا میفوبم . من اجازه نمیدم ترکم کنی. دیگه هرگز این اجازه رو نمیدم.

در سکوت غم انگیزی سمت اتاقم رفتم چون اگه یک کلمه دیگه از مرفاشو میشنیدم در رو باز میکردم و تسلیم می شدم . روزی که آفرین بار اینطوری در فونمو زد به یاد آوردم . بهم ثابت شد که بودن در کنارش بهترین تصمیمی بود که تا اون موقع گرفته بودم . مذاقل فودمو با این فکرها که روز هایی رو کنارش گذروندم ، روزهایی که درهرکدوم به اندازه ی یک عمر ده برابر شادی خالص و عشق تجربه کردم ، دلداری دادم . با فودم فکر کردم که شاید بیشتر فواستن اشتباه بود . شاید این تمام چیزی بود که برای ما نوشته شده بود .. شاید قرار بود فقط از یک مسیر عبور کنیم اما قرار نبود در انتهای اون مسیر همدیگه رو ملاقات کنیم.

ساعت دو صبح بود و هیچ صدایی جز صدای نفس های سنگینش از پیاده رو شنیده نمیشد. به آرومی، درهالیکه با هر دو دست، چمدونو گرفته بودم در رو باز کردم . کنار در، تکیه زده به دیوار فاکستری فوابش برده بود . پیشم هاش بسته بود و بخار نفس هاش توی اون هوای سرد به وضوح دیده میشد . تاریکی شب سرمای سفتی رو به همراه داشت . و اون در برابرش می لرزید و منتظر بود تا من بهش اجازه بدم بیاد داخل.

به آرومی روش فم شدمو بوسه ای به پیشونیش زدم - بوسه ای که آرزو داشتم برای همیشه رد  
گلگونی از فودش به جا بذاره .

با صدای ضعیفی در برابر پیشونیش زمزمه کردم : دوستت دارم .

و بعد اشکی از چشمم لغزید . اثر نا امیدانه ای که از شقیقه ی من به پایین کشیده شد و رو  
یقه ی پیراهنش افتاد.

Stranger 30 Ending

پایان ها همیشه سخت هستند. اون ها می تونن یک داستان رو کامل کنند یا نابودش کنند و  
تقریبا هیچ وقت کافی به نظر نمیان. ممکنه برای مدتی کارشونو درست انجام بدن تا وقتی که  
خواننده ی داستان متوجه بشه که این وسط یه مشکلی هست. یا زیادی هیجان انگیزن و از  
واقعیت فیلی فاصله دارند یا انقدر ناقص هستند که اصلا نمیشه بهش گفت پایان! اونها شروع  
میکنن به بررسی همه ی سناریو هایی که میتونست اتفاق بیفته. همه ی گزینه هایی که  
میتونست آفر داستان رو تخییر بده اما هیچ چیز ومشتناک تر از این نیست که بدونی پایان  
داستانت همون جایی که شروع شده، رقم خورده ..و این دقیقا همون مسی بود که من داشتم  
..انگار که در آفرین صفحه ی یک کتابم. دارم فط آفر رو میخونم و دیگه صفحه ای برای ورق زدن  
و ادامه دادن وجود نداره..

سرمو روی بالشت فشار دادم و سعی کردم چشمامو به بسته شدن در برابر چراغ های بیشماری  
که آسمون شب رو احاطه کرده بودن وادار کنم. ماه کم نور پشت لایه های ضفیمی از ابر پنهان  
شده بود ، کم و آروم درست مثل شش گرگ و میش گذشته . صدای قدم های ضعیفی، قبل از  
باز شدن در اتاقمو شنیدم . صدای شب طوفانی و سرد ، توی فونه ی ساکت ما به وضوح شنیده  
میشد.

- لوهان..

مادره بهم نزدیک شد، دستش رو روی شونه م که زیر ملافه ی سیاه رنگی پنهان شده بود گذاشت: اون هنوز اونجاست..

ممتاطانه گفتم: نذار بیاد داخل.

- اون شش روزه که میاد اینجا..مالا راجع به هر چیزی هم که باهاش بمثت شده،بهتر نیست به بفشیدنش فکر کنی؟

به تلفی یادآوری کردم: ما راجع به هیچ چیز بمثمون نشده . سهون هیچ اشتباهی مرتکب نشده.  
" اون همیشه همه چی رو درست انجام داده "

کلمات درد ناکی که با به زبون آوردن اسمش از دهنم خارج شد.

زمزمه کرد: ازش میفوام یه روز دیگه بیاد و روی کف چوبی قدم برداشت.

- مامان..؟

تردید داشتم: اون..مالش خوب به نظر میاد؟

وقتی سرش رو تکون میداد انعکاسی از رنج توی چشمش دیده میشد.

برای لمظات فائنانه ی کوتاهی با فودم درگیر شده که توی این رفت فواب غمگینم بمونم یا نه . فکر میکردم اون شبی که سئول رو ترک میکنم همه چیز بهتر فواهد شد . که دردم به فودی فود ناپدید میشه . اما این از اون جور دردایی نبود که بشه بهش عادت کرد . از اون جور عذاب و رنجی نبود که فاصله گرفتن یا زمان بتونه فوبش کنه . دونستن این که کسی که عاشقشم و از دستش داده هنوز بی فیالم نشده ،قبول کردن این شش روز رو سفت تر میکرد . متی برای ادامه دادن هم مشکل بود .

با قدم های بی صدایی به طبقه ی پایین ، کنار پنجره ی یخ زده رفتم. با امتیاط پرده رو کنار زدم و انگشتانم با افتادن نگاهم بهش به لرز و مشتتاکای کشیده شد . قلبم به درد می اومد وقتی

میدیدمش که چه قدر زنجور و صدمه دیده ست اما داره سعی میکنه سرشو بالا نگه داره و به پیشم های مادرم نگاه کنه . اون یک آینه از عذابی که من میکشیدم بود . رنگ و روی صورتش کاملا از بین رفته بود و پیشماش درفشش رو از دست داده و متروکه شده بود. فودشو به داخل ماشینش کشید و برای مدت طولانی مکت کرد و بعد رفت.

زمزمه میکنم: متاسفم..از مرغایی که زدم اصلا منظوری نداشتتم. من همیشه میفواستم کنار تو باشم . اشک ها از پیشم جاری میشن: من هنوزم میفوام کنار تو باشم.

برای لمظاتی اون بهم خیره میشه بعدش، منو بین بازو هاش در آغوش میگیره و بدون هیچ سوالی برای توضیح فواستن بهم میگه: عیبی نداره.. فقط بیا بریم فونه. باشه؟

قبول میکنم و دستشو توی دستم میگیرم : اگه دوباره تنهات گذاشتم بهم اجازه نده.

- اگه بذارم بری هیچ وقت فودمو نمی بفشم.

و اون لب هاشو روی پیشونیم فشار میده ،درست مثل همیشه . و دوباره همه چیز مثل سابق فوق العاده میشه.

به مبل مقابلم فنیدم و روش نشستم و به گذشته ای فکر کردم که اون درست روی همین مبل نشسته بود و از وقت گذرونی با خانواده م لذت میبرد. به وقتی که همه ی عکسای بپگیمو با دقت نگاه میکرد و بطور به داستان های فعالیت آور زندگی من گوش میداد و دوستشون داشت.

با یادآوری اینکه داستان عاشقانه ی ما،متی قبل از اینکه باهم باشیم شروع شده بود لبفند تلفی رو لب هام نشست.

مادرم مقابلم نشست: گفت فردا برمیگرده..تو میدونی که میتونی باهام حرف بزنی..

سعی کردم لبفندمو مفظ کنم: چیزی نیست مامان..فقط یک سری سو تفاهم..

- تو و لیلی یک دفعه برگشتین پیش ما . تو درباره ش اصلا حرف نمیزنی و اونم همین طور .

مکت کرد: فک نکنم "پیزی نیست" درست باشه!

- واقعا پیزی نیست. ما مشکلی نداریم..

صدام درست مثل یه دروغ اگو میشد .

از جا بلند شدم، نمیفواستم منتظر یک شب بیفوابی دیگه باشم .

دستی به شونه م زد: شاید فردا بهتر باشه یه سر به یتیم فونه بزنی..مالتو بهتر میکنه.

قبول کردم و وانمود کردم که واقعا قراره کمک کنه اما مطمئن بودم که هیچ پیزی مالمو بهتر

نمیکرد . مردم میگن بهترین راه برای فراموش کردن کسی اینه که به زندگی معمولیت ادامه

بدی. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده . اما هیچ برگشتی برای من نبود . نه وقتی مس میکردم تمام

زندگیم منتظر اومدن اون شخص بودم!

از آفرین باری که به یتیم فونه اومده بودم چیز زیادی تغییر نکرده بود . ورودی های آهنی بلند.

یونیفورم مشکی رنگ بچه هایی که اینور اونور بازی میکردند. وسط مموطه قطعه زمین سبز رنگی

بود که داخلش درختای زیتون سبز رشد کرده بودند و کفش پر از علف های هرز بلند و سبز رنگی بود

که با باد پیچ و تاب میخورند . با دیدن بچه ها که اطراف اونجا با فوش مالی میدویدند تصویری

از سهون در مال فوتبال بازی کردن و دویدن جلوم ظاهر شد . و لبخند مصنوعی که در مال ظاهر

شدن بود رو متوقف کرد . نمیدونستم باید فوش مال باشم یا نه. نمیدونستم فوبه یا بد که

سهون همه جا توی ذهنم هست . توی تک تک خاطراتم!

- ما میتونیم انجامش بدیم بچه ها!

تیممو رو در روی سهون تشویق میکنم.. آسمون آبی زیبایی چشم هاشو تکمیل میکنه .

اون فواهد گفت: بیا شرط ببندیم .

به توپی که بینمون قرار داده نزدیک تر میشه : اگه تیم تو ببره ، منو می بوسی!

پشم هاشو می بنده: قبل از تموم شد روز باید صد بار ببوسیم.

من از فحالت قرمز میشم و با شیطنت میزنم روی بازوش: تمومش کن . بچه ها دارن می شنون .

اون با شیرینی زمزمه میکنه: باشه پس پنجاه دفعه.

انقد مجذوب فنده های بچه ها شدم که مضور یوجو اونم بی صدا ،کنارمو نفهمیده . اون یکی از دوستای فوب مادره بود و از وقتی که مادره کمک هاش به یتیم فونه رو شروع کرده بود، جزو خانواده مونم محسوب میشد.

- امروز فوب به نظر نمیای .

جواب داده: فقط فسته م .

و دوباره به بچه ها نگاه کردم: اونا فوش مال تر از همیشه ند .

با مهربونی لبخند زد: به خاطر زمین فوتبال جدیدشونه . از وقتی ساخته شده همین طورین . حالا هر وقت بفوان میتونن بازی کنن .

- فوبه . فکر کنم از اونجایی که سئول رو ترک کردم..بتونم بیشتر به دیدنشون بیاه.

- باید بیای. ما هنوز نتونستیم به خاطر سافتن اینجا ازت تشکر کنیم .

با تعجب به سمتش چرفیدم: سافتن کجا؟

سریع جواب داد: زمین فوتبال دیگه. بچه ها میفواستن باهات تماس بگیرن اما من متوجه شدم سرت خیلی با کار شلوغه .

بهت زده و گیج بودم . چینی به پیشونیم انداختم و ابرو هامو به هم نزدیک کردم . برای دقیقه ای به بچه ها نگاه کرد و دوباره، با لمن تشکر آمیزی رو بهم گفت: نمیدونی چه قدر این کار روشون تاثیر داشت . اون روز که دوستت برای نظارت به کار سافت و ساز اومد مسابی به وجد اومده بودند. تا حالا انقدر فوش مال ندیده بودمشون .

- دوستم؟

سرشو تکون داد: آره..اسمش سهون بود. درسته؟

شوکه و بی حس بهش گوش میدادم.

- اون گفت تو زیادی سرت شلوغه نمیتونی از پس اینجا بریای به همین فاطر ارزش فواستی اون جای تو بیاد .

با صدای ففه ای پرسیدم: کی بود؟ سهون کی به اینجا اومد؟

سعی کرد به فاطر بباره : چند روز بعد از روزی که آفرین بار بچه ها رو بردی برای فوتبال ،اون اینجا بود .

تصویر تیز دردناکی از اون شب سردی که سهون رو ترک کردم،درست مثل چاقوی تیزی پشتمو زخمی کرد . این بیشتر از هرچیزی آزارم داد . دونستن این که چطوری شروع کرده بود به غرق کردن من توی عشقش،درحالیکه من متی از فیس شدنم بی اطلاع بودم ، اینکه اون موقع فکر میکردم عشقم بهش یک طرفه است ولی در واقع اون کسی بود که تمام این مدت دنبال می دوید و بالاخره بهم رسید اما من شجاعت کافی برای دیدن مسیری که طی کرده بود نداشتم آزارم میداد . میدوستم که فراب کردم،لازم به توضیح چندان نبود..مثل این بود که من ازش استفاده کردم و بعد بهش صدمه زدم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده .



شب بی پروا تر و سرد تر از همیشه بود. با انتظار دیدن فیگور ضعیفش جلوی در فونه برگشتم اما برای اولین بار بعد از اون مراسم شکستن قلبش، اون امشب اونجا نبود.

دیگه هیچ بازتابی از صدای موتور جگوار که در حال نزدیک شدن بود وجود نداشت. دیگه فبری از صدای خاموش شدن موتورش وقتی که کنار خیابون پارک میشد نبود. دیگه اثری از ایستادن مصمم جلوی در فونه مون وجود نداشت. دیگه قرار نبود اون توی شب های سرد زمستون بارها صدام بزنه لوهانا و من روی تخته دراز بکشم و سعی کنم صداشو نشنوم فقط به این خاطر که میدونستم همین یک کلمه قلبمو میلرزوند و بی خیال همه چیزم میکرد. اما متی اگه پیش میزد هیچ وقت نمیفواستم بره. فودفواهان بود اما من امیدوار بودم همیشه بیاد. هیچ وقت نذاره بره. هیچ وقت تمومش نکنه.

پس انتظار کشیدم.

تا زمانی که انتظار کشیدن تبدیل به کار ترسناکی شد.

ترسی که بهم میگفت اون دیگه هیچ وقت نمیاد.

توی تاریکی کامل به سمت زمین فوتبال قدم برداشتم. باد سرد و تند باعث میشد به اون شب فکر کنم. شبی که ترکش کردم و اینکه اون چه احساسی اون موقع داشته. به این فکر کردم که اگه فرصت توضیح دادن بهش رو هم پیدا میکردم اوضاع چندان هم تفاوتی نمیکرد. فانواده بهش خیانت کرده بود. من بهش خیانت کرده بودم..

روی علف هایی که مدت ها قبلا اونم کنارم نشسته بود، نشستم. سیاهی چادر مانندی که کل اون زمین رو پوشونده بود، بهم حس ترس میداد. می تونست به خاطر عدم وجود صداها کوپک و نبود نور پست فانه ها باشه. اما اون شب یک شب بی ستاره بود چون اون لمظه احساس تنهایی داشتم.. و میدونستم که تا قبل از این هرگز این احساس انقد در من قوی نبود!

چمن های نزدیک با نشستن مادر کنار ، له شدن و صداشون بلند شد . دستش به آرومی رو

شونه م قرار گرفت: حالت فوبه؟

سوال کوچک و معمولیش اشکامو جاری کرد : فوبه.

مکت کرده : من..اصلا فوب نیستم . من و سهون..

یه لمظه پشیمون شدم اما بالاخره گفتم: ما باهم بودیم.

- میدونه.

و نفس عمیقی کشید : چیزی که میدونه اینه که چرا الان تو کنارش نیستی؟

به فودم لرزیده: بطوری میدونستی..؟ چرا..چرا هیچی نگفتی؟

نگاهشو ازم گرفت به تاریکی دوری فیره شد . لبفند زد: از اون روزی که من و پدرت دیدیمش

فهمیدم تو یه مس هایی بهش داری .

پرسیده: با این موضوع مشکلی نداری؟

منتظر عکس العملش بودم.

گونه مو آروم نوازش کرد : تو تو حالا نشده کاری بکنی و مایه ی افتخار من و پدرت نباشی . تو

همیشه میدونی چه کاری باید انجام بدی و همیشه آدم قوی بودی .

ادامه داد: همیشه باعث شدی بهت افتخار کنیم..و ما بهت اعتماد داریم و میدونیم که

تصمیمات درستی میگیری .

چشمامو به خاطر مس شکستی که بهم هجوم آورد رو هم فشار دادم و سعی کردم جلوی گریه

ای که میخواست منفجر بشه بگیرم: ما فقط میخواستیم فوش مال باشیم . با هم دیگه.

و بعدش سکوت کردم.

- چیزی که الان باید از خودت بپرسی اینه که آیا تصمیمی که گرفتی درسته؟ ..ترک کردن سهون. این تو رو فوش مال میکنه؟

سرمو با شدت تکون دادم و گریه هم گرفت : من فوش مال نیستم.

گریه میکردم. برای سوگواری..سوگواری چون نبود. چون دیگه نداشتمش ( این کاری نیست که وقتی یک عزیز رو از دست میدیدم انجام میدیدم؟ وقتی که میدونیم دیگه هرگز بر نمیگرده. عزاداری..!)

- اصلا فوش مال نیستم..اون متی به زمین برای بچه ها درست کرده. لطفا بهم بگو پیکار کنم مامان. خواهش میکنم. من واقعا دیگه نمیدونم باید پیکار کنم.

پشتمو نوازش کرد: اون شبی که توی فونه مون بودین، اون کنارت فواید .

- کناره؟

- میفواستم براتون پتوی بیشتری بیاورم اما وقتی به نگاه به اتاقت انداختم ، دیدمش که بلند شد، روت پتو کشید و درمالیکه فواب بودی کنارت دراز کشید . متی اون موقع، با وجود این که شاید خودشم فبر نداشت، اون تو رو انتفاب کرده بود . اون لمظه ای که چشمم به تو افتاد انتفابت کرد.

لبفند زد: اگه از من بپرسی به جا براش توی فونه مون هم پیدا شده!

غم اندوه قلبمو فرا گرفت، دستشو نا امیدانه توی دستم گرفتم : اما من خیلی می ترسم . خیلی مشکلات بین ما هست . هیچ وقت نمیتونیم متی یک روز باهم سر کنیم و نگران جدا شدنمون نباشیم .

صدام تبدیل به نجوی شکسته ای شد: انگار سرنوشتمون این نیست..که باهم باشیم.

- لوهان

صورت‌مو بین دست های گرمش گرفت: وقتی یکی رو پیدا میکنی که میتونه امساتتو به آستانه ی انفجارش برسونه . میتونه کاری کنه توی فوش مالی غرق شی. یا قلبتو از ناراحتی به درد بندازه . نباید منتظر سرنوشت بمونی تا تصمیم بگیره . باید برانش بجنگی . باید انتفاب کنی که میفوای فوش مال باشی.

واقعا نیاز داشتم این مرف ها رو بشنوم اما عواقب رابطه مون انقد زیاد بود که نمیشد نادیده ش گرفت: اما اگه من اونو انتفاب کنم .. لیلی..اون..اون صدمه می بینه .

- من نمیدونم چه اتفاقی برای خواهرت افتاده اما سهون این مقو داره که بدونه چرا رفتی .  
برای همین بهش میگن رابطه . شما به هم کمک میکنین تا از پشش بر بیاین ..مجبور نیستی تمام این بار رو تنهایی به دوش بکشی.

با فوش مالی اشکامو از گونه ه پاک کردم .

پس منتظر چی هستی؟

مامانم واداره کرد بلند شم و من با نهایت سرعتی که میتونستم شروع به دویدن کردم . انقد دویدم تا مس کردم زانوهای درمال شکستن اما نمیخواستم هیچ چیز جلومو بگیره . دیگه نه .  
اشک های روی صورتم با لبخندم قاطی شده بود این پایان داستان من و سهون نبود . هنوز خاطرات زیادی باید ساخته میشدند . کلمات زیادی وجود داشتند که باید گفته میشدند .  
وارد پارکینگ شدم و به سرعت دنبال سوئیچ ماشین گشتم .

لیلی از پشت سر صدام زد: لوهان .

عذاب وجدان ، لبخندمو پاک کرد : لیلی من..

کلید ماشینو به سمت انداخت و با یک دست گرفتمش .

با ناراحتی بهش نگاه کردم . لبفند صادقانه ای روی لب هاش نشست: فکر میکنم این درست ترین کاریه که تا حالا انجام دادم .

اینو گفتم و ازم فواست تردیدو بذارم کنار و برم دنبالش . به سمتش رفتم و توی آغوش گرفتمش: ازت ممنونم . متی لباستم با اشک هام فیس شد: فیلی فیلی ممنونم

بدون فکر اضافه ای سوار ماشین شدم. فرمون رو چرخوندم تا جایی که میتونستم پدال گاز رو فشار دادم.

بهش میگم: همه ی اون مرغا به خاطر این بود که مجبورم کرده بودند بین تو و فواهرم یکی رو انتخاب کنم. اما دیگه نمیخواهم ادامه بدم. میخوام پیش تو باشم . میخوام همه چی رو بهت توضیح بدم .

اونم منو بین بازوهاش گیر میندازه : تا وقتی پیشم بمونی .. و قول بدی که هیچ وقت ترکم نکنی ، دیگه بقیه ش برام مهم نیست.

با ضعیف ترین صدای ممکن میگم: دوستت دارم.

و اون برای لمظاتی محث میکنه . غرق شده در احساساتِ داغی که قلبش رو میسوزونه و فقط به وسیله ی بوسه ای پر شور و طولانی آروم میشه !

با زیاد کردن سرعتم، باد توی موهام می پیچید و مثل یه دسته سوزن بهشون شکل میداد . هیچ وقت هیچ چیز مثل الان درست نبود. تایر های ماشین رو برگ های کف جاده کشیده میشدند و ردی به جا میذاشتند . انگار کل جهان میخواستند هرچه زودتر منو بهش برسوند . برای قلب هیجان زده م راه فیلی طولانی و تموم نشدنی بود . هر دقیقه ازش ، هر لمظه رد شدن از کنار

فطوط ممتد زرد رنگ کنار جاده مثل کم کردن یک سال نوری فاصله و نزدیک شدن به اون بود .  
اشتیاقی که هر لحظه بیشتر مسش میکردم باعث میشد بیشتر فرمون رو توی دستم فشار بدم .  
موتور با نهایت توانش کار میکرد . زمان اون بود که من بره به دنبالش و هیچ چیز رو نبینم جز  
امساستم . با شنیدن زنگ گوشیم نگاهم از جاده جدا شد . از این که همیشه درست سر موقع  
پیداش میشد نفسم برید .

با لبخند نفسی کشیدم و جواب دادم: سهونا.

فوشمالیم بین امواجی که این ارتباطو برقرار میکردند منتقل میشد

- سهونا من دارم میام فونه ت . لطفا جایی نرو من زود..

- لوهان

صدای ظریفی توی گوشم پیچید: من هیچینم .

دستامو برای آروم کردنم مشت کردم و بدون نفس کشیدن منتظر مرفش مونده:

سهون..اون..اه..اون تصادف کرده.

صداش ضعیف بود: الان توی بیمارسته.

پامو روی ترمز فشار دادم و درست وسط جاده تیر ها جیغ کشیدن و ماشین ایستاد.

بدون هدف و گیج چشم هام دور و برمو میگشت . بدون این که کنترلی رو خودم داشته باشم.

فقط جا خورده بودم . بیش از حد . گوش هام بی حس شده بود. ضربان قلب ترسیدم و مشیانه

کل بدنمو در بر گرفت .

- ک..کجا؟

جواب نصفه ای گرفتم و تلفنو انداختم و بلافاصله پامو از رو ترمز برداشتم..

اما نتونستم حرکت کنم .

با تلاش برای رد کردن افکاری که ناباورانه به ذهنم هجوم می آوردند احساس پوچی میکردم . نور چراغ ماشین هایی که از جاده ی مخالف میگذشتند پیشم هامو کور میکردند . و مجبور شده ماشینو به کنار خیابون هدایت کنم . قطره اندوه بی قدرتی گوشه ی پیشم جمع شد و بعدش سد بالاخره شکست . سیل داغ غم همراه با حق هقی که سینه م رو می لرزوند روی صورتم جاری شد . دهانمو باز کردم تا داد دردناکی بزنم اما صدام در نیومد . پامو دوباره رو پدال فشار دادم . پیشم های فیسم جاده ی مقابلمو میهم تر کرده بود . تا ساعت ها در رنج تموم نشدنی دست و پا زدم تا این بالاخره اون سافتمونه روح زده جلوم ظاهر شد .

وقتی در ماشینو باز کردم ، شوک و وحشت به سفتی اجازه میداد پاهامو حرکت بدم . هیچ چیز جز اون مکان سفید رنگ نمیدیدم . دویدم داخل ، انقد نگران بودم که مردمو به کناری هل میدادم و ازشون رد میشدم . بیمارستان جای فیلی ترسناکی بود ، بوی آزاردهنده ش درست مثل یه تزویر نافوشایند بود . بی هدف توی تک تک راهروهای هر کدوم از طبقات راه میرفتم و به اسم هایی که کنار هر کدوم از در ها زده شده بود نگاه میکردم . نمیفواستم باور کنم روی یکی از این تابلو ها ی کوچک اسم مردی که عاشقشتم نوشته شده و قراره ظاهر بشه .

مردی جلوی یکی از درهای متمرک ایستاده بود . رنگش پریده بود و از ناراحتی لب هاش آویزون بود . دردی که از روی ناراحتی بود توی بدنم پیچید . سرمو تکیون دادم و فودمو عقب کشیدم :

نه..

مس استرس و عجله ای که زانو هامو به حرکت انداخته بود تبدیل به یاس فاموشی شد . با زجر داد زدم: نه!

به سمت مقابل دویدم . درد پاهام مثل این بود که فنجری داخلشون فرو رفته و مدام داره زخمش عمیق تر میشه . آقای اوه رو کنار زدم و به در رسیدم . به سفتی دستگیر شو پرفوندم . نمیفواستم بینم سهون زودتر از من رفته . آقای اوه عصبی دستشو روی دستگیره ی در گذاشت و مانع از نابودیم توی تخییرات رومی درونیم شد . نگاهم به اسمی که بالای در زده شده بود افتاد و نافود آگاه کنترلمو از دست دادم : لطفا..

با عذاب و مشتناکی کلماتو زمزمه میکردم: فق..فقط امشب . من. من..باید..لطفا اجازه بدین بینمش .

صورتش خالی از احساس بود. سعی کردم دستگیره رو بچرفونم . اما در بسته شد و نتونستم... درمونده دست هامو مشت کردم .

با ناراحتی داد زدم: سهونا .

منتظر شنیدن صداش شدم، صدایی که تک تک سلول هامو به زندگی وا میداشت . اما هیچ چیز جز سکوتی شوم وجود نداشت. صدای حق هقم درست مثل صدای طوفانی که به سیمان سفت برافورد میکرد ، توی گوشم می پیچید.

- سهونا..من اینجا .

دیوونه وار حق هقم بلند تر شد .

با دیدن قیافه ی فصومت آمیز پدرش ترسیدم .

-اجازه بده..بهم اجازه بده لطفا..نمیتونم - باید سهونو بینم.

وقتی میدونستم اون چه قد بهم نزدیکه و فقط یک در ما رو از هم جدا کرده ، رنج میکشیده تمام وجودم اشک میریخت ..از اون شبی که تنهاش گذاشتم پشیمون بودم . من هیچ وقت نباید ترکش میکردم . این مرفا رو وقتی که می تونست بشنوه باید بهش میگفتم .



- آقا من..هنوز- من باید چیزی بهش بگم.

دیگه زانوهاش نمیتونستن سنگینی بدنمو تحمل کنند. لرزیدن و من افتادم روی زمین . درست

مثل گلی که پژمرده میشه بی هیچ امیدی مرگشو قبول میکنه .

- اون..اون متی چیزی که اون شب بهش گفتمو نشنید .

چشمامو از درد بسته و سعی کردم یاد چهره ی پر از عذاب سهون رو که فکر میکرد کار اشتباهی انجام داده به خاطر نیارم . دستامو دور زانوی پدرش ملقه کردم اما اون به زور خودشو عقب کشید و بدنم ممکم به در برافورد کرد.

- من عاشق سهونم..

از شدت گریه صدام هم گرفته بود: فواهاش میکنم .

پدر سهون عضلاتش از عصبانیت منقبض شده بود، صداش پر از تمقیر و نا فشنودی بود: من هرگز تو رو نمی پذیرم.

دست هامو روی پیشم های باد کرده م فشار دادم ، شکمم از درد به خودش می پیچید: من..من نمیتونم . نمیتونم بدون سهون زندگی کنم .

از بین دندون های به هم قفل شده ش خرید: شما جفتتون احمقین. اون با تو توی زندانم میاد .

عرق سرد روی شونه هام نشست . به سفتی سرمو بالا گرفتم و با ناباوری گفتم: سهون همه چیزو فهمیده؟

با عصبانیت گفتم: من نمیدونم توی تو چی دیده . سکوتی که متی بازم میشد توش عصبانیت رو مس کرد برقرار شد . عضلات گردنش به طرز مشتتجی منقبض میشدند. از لایه ی نازک اشکی

که جلوی چشم‌امو پوشونده بود دیدمش که با تردید از جلوی در کنار رفت . وقتی پشتش رو بهم کرد مویی از تعجب و عدم اطمینان ذهنمو پر کرد.

- آگه فقط سایه ی فواهرت رو توی سئول ببینم، متی آگه سهون تهدید کنه که خودشم مجرم اعلام میکنه ، اهمیتی نمیدم و قطعاً فواهرت رو با عواقب کاری که کرده رو به ور میکنم .

و با قدم های پیوسته ای از راهرو خارج شد و منو با چشم های بسته م تنها گذاشت.

مدت زمانی که طول کشید بدن فشک شدمو از زمین جدا کنم چیزی مثل ابد بود . به دستگیره چنگ زدم، نفس عمیقی کشیدم و نگران از چیزی که قرار بود برابرم ظاهر بشه وارد شدمو و در رو پشت سرم بستم. و برای یک لمظه .امساس فلج بودن کردم . تمام اشک ها فشک شدن. تمام امساساتم هم ناپدید.

وقتی کم کم تصویر سهون که به طرز غم انگیزی روی تفت دراز کشیده بود برام واضح شد، امساس کردم دیوارهای بلند اتاق مدام دارن بهم نزدیک میشن و به زودی زیر آوارشون له میشم . بفار منجمد کننده ی هوا بالای سرش صورتش رو کم و بیش فرا گرفته بود . ملافه ی نازک سفید رنگی تنش رو پوشونده بود. بهش نزدیک شدم. میدیدم که صورت رنگ پریده و مریضش چه قدر هنوز زیباست . با پشت انگشتم دستمو روی گونه ش کشیدم. سعی کردم بوری که لبند میزد رو دوباره تصور کنم . درفششی که چشم های قهوه ایش رو فرا میگرفت به یاد بیارم. خم شده و کنار گوشش زمزمه کردم: سهونا..

ملافه رو کامل روش کشیدم .

صدای نازکی از گوشه ی اتاق گفت: دکتر گفت فردا احتمالاً به هوش میاد .

از گرمای مردی که کنارم بود امساس بهتری داشتم. رو به هیجین گفتم: ازت ممنونم. ممنونم که بهم زنگ زدی .

صدای بسته شدن در به آرومی شنیده شد . و من در عطر آشنایی که قلبمو پر میکرد نفس عمیقی کشیدم. به سهون نزدیک تر شدم و بازو هامو دورش سُر دادم. پشت دستشو بوسیدم و به آرومی گفتم: من اینجا م سهونا..

با برفور پرتوهای نور رو صورتم کم کم چشمامو باز کردم . صورتمو نزدیک قفسه ی سینه ی سهون آوردم . تپش های قلبش درست مثل صدای فنده های آرومش نرم و دوست داشتنی بود . دیگه نمی تونستم بیشتر از این پیزی به خاطر بیارم. که بیدار نشدن کنارش چه جور مسی داره . احساس فستگی شدید و نگرانی همیشگی از موانعی که در آینده ممکن بود پیداشون بشه منو از پا مینداخت . اما اون روز سپیده دم یه جور دیگه ای آغاز شد . فکر اینکه سهون با دیدن من وقتی که چمدون به دست دارم بهش نزدیک میشم چه قد دست و پاشو گم میکنه باعث میشد لبخند شیرینی روی صورتم ظاهر بشه. لب هامو روی پیشونیش فشار دادم و به آرومی از اتاق خارج شدم . از پرستار خواستم وضعیتشو بررسی کنه و بعد از اون کلید فونه ش رو که فودش بهم داده بود از جیبم در آوردم. با فشردنش بین انگشتای دستم دوباره لبخند زدم و دوباره برشگردوندم سر جاش .

از باغ مقابل سافتمونه بیمارستان رد شدم . گل های لاله و صد تومنی مقابل پنجم درست شبیه رنگین کمون فود نمایی میکردند. سر بلند کردم تا آسمون رو تماشا کنم. خورشید درست مثل سکه ی طلای ذوب شده ای وسط بوم نقاشی آبی رنگ می درخشید . با تابش نور چشمامو بستم برفور پرتوهای گرمش رو روی گونه هام مس کردم . به خط عابر پیاده نزدیک شدم و مردمی رو دیدم که بی صبرانه منتظر رد شدن ماشین ها و گذشت از فیابونن. نگاهم رو تک تکشون میلغزید و پیش فودم فکر میکردم به خاطر چی اینقد عجله دارند. - یک بچه درمالی که هندزفری توی گوشش. زن شیک پوشی که درمال مرف زدن با نلفنشه و فانومی که بسته ای از مواد غذایی رو ممل میکنه. -

آروم فنیدمو از فجالت سرمو اندافتم پایین .یعنی کسی میتونست مدس بزن جمله ی من  
برای پیه؟ میتونست مدس بزن دارم میرم فونه تا چمدونم رو بردارم و پیش مردی که عاشقشم  
برگردم و ازش بفواهم بقیه ی عمرش رو کنار آدم معمولی و ساده ای مثل من بگذرونم؟!

با پیشم های پر از آرامش بهش نگاه میکنم و میگم: پدرت هنوز از من متنفره . هیجین هنوز  
آزاردهنده ست . اما فکر کنم اجازه دادن که باهم باشیم .  
و میفندم .

دست های گرمش رو توی دستم میگیرم و می بوسمشون : چمدونی که براه فریدی رو آوردم.

از زیر نگاه فجالت زده ش در میرم و میگم: هنوزم..هنوزم منو میخوای؟  
و اون بدون تحلل پاسخ میده: همیشه..من عاشقتم لوهان .

منو به سمت فودش میکشه و توی آغوش میگیره و تا مد بی هوشیم فشارم میده و من از  
لمظه لمظه ش لذت فواهم بردم.  
تصور کردم که بهم میگه: عاشقتم .

صدای سهون توی ضمیر نافود آگاهم بلند و واضح بود . انقد واضح که خیال پردازیم رو بیش از  
مد واقعی میکرد . لبمو گاز گرفته و سعی کرده لبفند مضمکمو ممو کنم . اون اساسا عقل منو  
به باد داده بود. انقد دیوونه شده بودم که توهم شنیدن صدای قشنگش همه جا همراه بود .  
صدای گرفته از پشت سرم تکرار کرد: من عاشقتم.

پیشمام گرد شد و بعدش فشکم زد . پشت سر هم پلک زدم . دهانم با دیدن توهمی که جلوم  
ایستاده بود باز مونده بود . آدم های زیادی دور و برش بودند اما نمیتونستم به هیچ کدوم توجه  
کنم . صدای ماشین های درمال گذر، ضربان قلب دیوونه وارم رو مفی میکردند. هر چیز دیگه ای،

تمام دنیا گیج و مبهم در حال پرفش بودند. با فهمیدن این که تصور من پیزی جز مرد واقعی که در مقابلم ایستاده بیشتر نیست غافلگیر شدم .

- من عاشقتم.

سهون دوباره این کلمات رو زمزمه کرد .شاید چون مطمئن نبود که اون ها رو به زبون آورده یا به درستی بیانثون کرده یا نه .

درحالیکه فوب نمیتونست راه بره و مدام سکندری میخورد بهم نزدیک شد: لوهانا..من عاشقتم .

- مطمئن نیستم که داریم کجا میریم اما اهمیتی هم نمیدم . چون اگه تو باهام نیای من هیچ جا نمیرم . اهمیتی نمیدم اگه فواهرت دیوونه ست یا اگه ازم دزدی کرده . اون میتونه همه شو برداره برای فودش. هر سنتش رو .

مکت کرد و گونه م رو که فیس شده بود نوازش کرد: من عاشقتم پس دیگه ترکم نکن .

سروشو تکون داد: دیگه هرگز اجازه نمیدم از جلوی چشمم دور شی . متی برای یک ثانیه .من عاشقتم.

دست هامو جلوی صورتش گرفت و نوازششون کرد: من عاشقتم..چون فکر میکنم اگه این کلمات به تو گفته نشدن هیچ معنایی ندارند .

با نا امیدی ادامه داد: اگه نگران این هستی که در آینده پی سرمون بیاد. هیچ مشکلی نیست من به خاطر تو و فودم شجاع فواهم بود .

ساکت مونده چون میفواستم بیشتر ازش بشنوم. باید بیشتر میشنیدم : اگه فکر میکنی

سرنوشتمون این نیست که باهم باشیم . من بهت اطمینان میدم که این سرنوشت رو فودم میسازم .

میون حق هقم فندیدم: بطور میفواای اینکارو بکنی؟

فندید: هنوز بهش فکر نکردم.

قطرات اشک توی پشماش می درفشیدند: اما وارث نابغه ی شرکت Adze ، پا برهنه وسط یک خیابون توی سئول ایستاده، انگشت نمای عابرای پیاده شده. اونم با لباس بیمارستان که بیشتر شبیه اممقاش کرده و التماس میکنه محشوقه ی مردش اونو بخواد .

پیشنویس رو به پیشونیم چسبونده: فکر میکنم وقتی موضوع عشق ورزیدن به تو باشه ، هر چیزی ممکن میشه .

لبفند زدم: میدونی..داشتم میرفتم چمدو..

سهون با لب هاش ساکت کرد. دست های سردش روی صورتم لغزید. بازوهامو دورش ملقه کرد . دهانم باز شد و بهش اجازه ورود دادم . و نا امیدی ذوب شد .

زمرمه کرد: عاشقتم .

و کنترل بوسه ش رو از دست داد.کامل منو به فودش چسبونده و من سرشار از احساس منکوب کننده ای که قلبمو پر کرده بود و فقط یک معنی داشت، بهش اجازه دادم هر کاری میخواد بکنه من هم عاشقتم.

پایان ها همیشه سفت هستند. اون ها می تونن یک داستان رو کامل کنند یا نابودش کنند و تقریبا هیچ وقت کافی به نظر نمیان. اما در واقع هیچ پایان حقیقی وجود نداره – نه وقتی موضوع در مورد عشقه . نه وقتی موضوع ما هستیم . پایان های باز ممکنه همیشه ساده باقی بمونند. ممکنه لمظاتش برای واقعی بودن بیش از حد عالی باشند ..اما داستان گفته نشده ی ما پایان ناپذیره. سهون قلم رو وقتی پشماش به من افتاد برداشت و از همون موقع اون شروع به نوشتن داستان ابدیمون بین ستاره ها کرد .

هفت میلیارد آدم توی این دنیا هست. پنجاه میلیون نفر توی این کشور که پنجاه و یک درصدشون مرد هستند. که این احتمال ملاقت من با اون رو توی انبار شراب برابر با ۱ در ۲۵،۵۰۰،۰۰۰ میکنه. اما هیچ شکی در اون وجود نداشت، احتمال این که ما دونفر به عنوان دو تا غریبه عاشق هم بشیم صد در صد بود.. عشقی که یک شروع دوباره محسوب میشد. بدون هیچ پایانی..!

*Stranger 31 Epilogue*

## مترجم: مهسا

ووا

با لب هایی که از هم جدا شده بود اطرافمو نگاه کردم که نگاهم به چشم های قهوه ای روشن بچه ای که به من خیره شده بود، افتاد. هاله ای طلایی نور خورشید از بین پرده ها خودنمایی میکرد، موهای بهم ریخته اش، بخشی از موژه های بلند افتاده رو پلکش رو نشون میداد. اون مصرانه به من خیره شده بود، انگار مثل من دچار یه هیپنوتیزم یکسان شده بود.

اون خندید، و من مردم.

فکر میکردم این فقط یه مرحله است، اما بعد از سیصد و شصت و چهار روز که کنارش از خواب بلند شدم، معلوم شد که از جذابیتش هیچی کم نمیشه، و هیچ راه زمینی برای مقاومت در برارش وجود نداره. صبح های من همیشه با یه بوی شیرینی که گیجم میکرد شروع میشد، با چشمای مثل کوپیدش (نام خدای عشق در یونان باستان) که تو قلبم رسوخ میکرد، روزمو ادامه میدادم، با یه تصرف بی اراده که ذوب شدن لب هاش روی مال من باعث برافروختنش میشد، روزم به اوج میرسید. صبح های من همیشه با یه هاه شروع میشد، با یه اه ادامه پیدا میکرد، با ووا به اون میرسید.

سهون زمزمه کرد: " صبح بخیر. " و بوسه آرومی روی لب هام گذاشت. بینیشو به بینی من مالید و شکایت شیرینشو آماده کرد. فوری پرسید " همیشه حالا نرم سر کار؟".

به شونه هاش ضربه زدم، خنده نخودی و شیطونی زدم. "تو هرروز همینو میگی."

اصرار کرد: "چون... چطوری به رفتن از توی تخت فکر کنم وقتی تو روشی؟"

چشمامو چرخوندم در حالیکه برام قیافه میگرفت. به اصرارش ادامه میداد: " فقط کافیه

بگم من مریضم. اگه رئیس مریض باشه هیچ کس جرات نداره چیزی بگه."

لب پایینشو اسیر کردم و بعد آروم کشیدمش، سریع گفتم: "میرم برا خودمون صبحانه

آماده کنم." از اینکه فقط ممکن بود پیشنهاد وسوسه انگیزشو قبول کنم میترسیدم.

بدنمو از بین ملافه ها آزاد کردم و بلند شدم، گفتم: "من تو رو واسه صبحانه میخوام،" و

منو به زور عقب کشید.

درحالی که از قرمزی برافروخته شده بودم بهش نگاه میکردم، غمگین ابروهاشو بالا داده

بود. فورا دست تبادارشو پشت گردنم برد در حالی که پشتمو روی تخت خوابوند، دهنمو

داخل دهن گرسنه اش کشید. زبونش روی لب های من میلغزید، اونا رو نوازش میکرد، تا

اون رو عمیقا در یک بوسه که به عنوان اولین وعده غذایی روز خیلی اشتها آور بود، تو

دهنش فرو برد.

ترک این مریضیه.

"لوهانا،" به شدت نفس میکشید در حالیکه لبهاش پایین رو گردنم میلغزید، باعث شد

ستون فقراتم از هیجان بلرزه. من اون شهوت رو حس میکردم، فشاری که از بدنش روی

بدنم بود شدیدتر میشد در حالی که دستاش رو آروم روی پهلوهام و پشتم میکشید، به

طور مضاعف لمسشون میکرد. وقتی انگشتاشو زیر پیرهنم حس کردم گرما تو بدنم به

گردش در اومد، تحریک کننده و مصرانه.

"سهون... یه بخش کوچیک از درک عقل سلیمم برگشت،" تو باید بری سرکار نیمروزی

باشه؟"



یه م-هممِ مردد از لیهای مشغولش خارج شد، بدون اینکه یه ثانیه بوسه ی لطیفشو متوقف کنه. من رو روی خودش کشید، وزن سبک من روی قفسه سینه اش افتاد. در حالی که انگشتمو لای موهاش میکرده لرزیدم، محکم به موهاش به خاطر شدت خواستنش چنگی زدم. در حالیکه عمیقا دهنشو بیشتر و بیشتر توی دهنم با یه ریتم شدیدا هیجان انگیز فرو میبرد ناله و شکایت میکرد.

بعد از مدتی که انگار قرن ها گذشته بود، هردو به شدت نفس نفس میزدیم، بین نفس های بریده امون میخندیدیم. گونه هامو نوازش کرد و منو کنار خودش جا داد، بازوهاش رو محافظت کننده دور من پیچید. نگاهمو اطراف اتاق چرخوندم، روتختی به صورت آشفته ای مچاله شده بود، ملافه ها بهم گره خورده بودن در حالیکه لبه هاشون کف زمین بود، تمام بالشت ها به گوشه کنار پرتاب شده بودند. نمیتونستم کمکی بکنم اما با دیدنش خنده ام گرفت، معصومانه پرسید: "چی شده؟".

"اگه هرروز صبح به انجام این کارا ادامه بدیم، ممکنه نیاز باشه دوباره اتاقتو بسازیم."

یه لبخند اغوا کننده روی صورتش نقش بست، زمزمه کرد: "اگه هرروز به انجام این کارا ادامه بدیم، ممکنه نیاز باشه دوباره Adze رو بسازیم. رئیس بیش از حد ذهنش مشغول تو شده، ممکنه دیگه کاملا نخواد بره سر کار."

" مثل یه چرب زبون ... "

من رو نزدیکتر کشید و دقیقا تو گوشم زمزمه کرد، " نه اینکه تو خوست نمیاد."

*از اینکه این کار رو انجام میده متنفرم.*

*باشه... شاید خوشم بیاد. یه کوچولو.*

صورتمو توی قفسه سینه اش پنهان کردم، "من نمیتونم یه جمله شیرین برای جواب دادن به ..."

سهون به خاطر خنده لرزید، "باشه. من برای خودم و خودت یه جمله شیرین هستم."

"نه،" در حالی که اخم کرده بودم روی آرنجم بلند شدم، "تو همیشه همین کار رو انجام

میدی، یا اون کار... هیچ چیزی وجود نداره که من انجام بدم."

" چرا هست، " نوک بینیم رو بوسید، "تو میتونی هدف مهربونی من باشی."

" نگاه کن! " شونه امو بالا انداختم، "چطوری حتی به این جواب بدم؟"

سرشو عقب برد، از خنده منفجر شد در حالیکه منو یه بار دیگه تو آغوشش کشید، " خدایا، تو اینجوری بامزه میشی."

به ظاهر خشمگین نگاه کردم و بلند شدم، با لحن تمسخر آمیزی گفتم: "صبحانه رو آماده میکنم."

دستگیره درو چرخوندم و سریع بیرون رفتم، هنوز صدای خنده های ریزش رو میشنیدم، " عزیزم، عصبانیتی؟ " تیکه تیکه بین خندیدن و پرسیدن، اینو فریاد زد. خیلی زود من تو آشپزخون بودم، لیمو گاز گرفتم در حالی که گرما وجودمو پوشونده بود. کف دستامو روی سورت سرخم فشار دادم، تا خنده ی آروم رو که داشت درونم میجوشید پنهان کنم.

صرفا به خاطر شانس – هنوز به خاطر ضعف درونیم بی ثبات بودم – من موفق شدم تخم مرغ های مبارک رو برای خودمون آماده کنم، چیزی که سهون بعد از اعتراف هر دمون به اینکه داشتن پنکیک برای هرروز صبح کافیه به من یاد داده بود. ما تصمیم گرفتیم که پنکیک ها فقط دوشنبه ها خورده بشن، و این عجیب بود که ما اون روز اغلب اینو طلب میکردیم. اگه چیزی باشه که من طول این یه سال گذشته درباره سهون یاد گرفته باشم، اینه که اون به طور جدی با برنامه پیش میره – خیلی جدی. اون یه کمال گرا است، مواقعی هم خیلی وسواسیه. برای مثال، در اولین ماهی که باهم بودیم، اون شروع کرد به بحث درباره *دستور جلسه هفتگی* مون، این چیزیه اون صداش میکنه، بعد فورا اونو به رمز داخل برنامه اش مینویسه. طبق این *دستور جلسه هفتگی*، تصمیم گرفتیم دوشنبه شب ها کلا کار کنیم، هرچند مطمئنن، زیاد به خودمون فشار نمیاریم 'چون ثابت شده که نگه داشتن خودمون از لمس کردن همدیگه یه مورد سخت، رک و پوست کنده و خطرناکه. سه شنبه ها و شنبه ها، برای خرید خوار و بار و چیزای بی فایده ای که اون میگه بعدا بهش نیاز داره میریم. با این حال مورد علاقه ما چهارشنبه ها و جمعه هاست – شب های قرارمون، وقتی که ما در واقع، قرار میذاریم. دومین علاقه من فیلم های پنجشنبه شب هاست، وقتی فیلم های مرموز نگاه میکنه و برای منی که تقریبا همیشه توی پتو جمع شدم

تعریف میکنه. بالاخره، یکشنبه ها، ما میریم بوسان تا خانواده ام که بکلی توسط سهون افسون شدن، و لیلی که از غذاهای چینی زیادی انباشته شده رو ببینیم.

اما هیچ روزی به اندازه فردا نمیتونه خاص باشه. سهون درباره جشن سالگرد فردامون هنوز مرموز باقی مونده، گرچه من می دونم اون یه چیزی تو آستین داره، چیزی که منو معتاد میکنه، فلجم میکنه، و به وضوح، منو دیوونه میکنه. خاطره‌ی صد روز با هم بودنمون، سهون وسط زمین فوتبال ایستاده بود در حالی که آتیش بازی بالای سرش به راه بود، بی اراده از ذهنم گذشت، باعث شد لبخند بزنم.

دوتا بشقاب توی سینی روی پیشخون گذاشتم و حس کردم سهون بازوهاشو پشت من لغزوند. لبخندی که لب هامو حالت داده بود به پوزخند عریضی تبدیل شد، غمگین پرسید: " تو واقعا عصبانی؟"

قبل از اینکه سمت صورتش برگردم چند ثانیه صبر کردم، برای اینکه با تنبیه کردنش بهم خوش میگذشت. بعد به طرفش چرخیدم، بازوهامو دور گردنش حلقه کردم، "تقریبا ۵۰ درصد عصبانیم."

آروم باسنمو فشار داد، "اون وقت چطوری میتونم ۰ درصدش بکنم؟"

در حالی که عمیق فکر میکردم چشمامو باریک کردم، "اگه اینجا رو ... بیوسی میشه ۲۵." به پیشونیم اشاره کردم، "اگه اینجا رو بیوسی میشه ۱۵..." بعد به گونه ام اشاره کردم، زمزمه کردم: "۰ اگه اینجا.."، درحالیکه روی لبام میزدم.

صدای خنده‌ی آرومش اومد در حالی که آروم پیشونیمو بعدش گونه های سرخمو بوسید. حساسیتم تبدیل به اشتیاق شد وقتی که لب هاشو با حالتی که گیجم میکرد روی لبام گذاشت.

"مطمئنئ که ۱۰۰ درصد نبود؟" اذیت میکرد، در حالی که میخندید.

با یه پوزخند صورتمو چرخوندم، با دستی که سینی رو نگه داشته بودم گرفتمش، سمت بالکن هدایتش کردم. صندلی های کنار هم دور میز سنگ مرمر رو کشید، منظره باشکوه دید ما رو تسخیر کرد.

از ظهر گذشته بود که بالاخره موفق شدم سهون رو مجبور کنم سرکار بره. سمت در هدایتش کردم، کرواتشو مرتب کردم بعد یکم موهاشو بهم ریختم، "من قبل از تو برمیدرم میدونی که." صورتو قاب گرفت، شستش پیوسته گونه هامو نوازش میکرد. "حتی بهش فکر هم نکن." چشم هامو چپ کردم، "تا موقعی که ساعت کاری تموم شه می مونی."

اخم کرد، فهمیدم که اون به یکی از حالت‌های مورد علاقه من از اون تبدیل شده، "تو امروز نمیخوای بری، درسته؟"

در مقابل کف دستاش سرمو تکون دادم، بعد اون لب هامو برای مدت طولانی اسپر کرد، بوسه مستانه ای که اونو حتی از قبل هم تنبلتر کرد. دستگیره در رو چرخوند، هنوز راضی نمیشد دستمو رها کنه، گفتم: "آروم رانندگی کن،".

"تو منتظرم میمونی؟"

در جوابش گفتم: "همیشه." و اون لب هاشو روی گونه های من کشید.

قبل از اینکه در رو آروم ببندم رانندگیش سمت خارج دروازه رو تماشا کردم، صدای غرش جگوار رو میشنیدم. همینطور که تو طبقه بالا میچرخیدم، به یاد می آوردم که ماه های اولمون چطوری بود، براش سخت بود که منو ترک کنه، و من دلیل پشت همه اینها رو میدونستم. من و سهون برای هم ساخته شده بودیم، هیچ شکی درباره این وجود نداشت، اما برای هر دو مون مدتی طول کشید تا زخم ها التیام پیدا کردن، تا ساختن اعتماد، تا روشن شدن یه پایه‌ی راسخ برای تعهدی که شروع کرده بودیم. برای مدتی، اون میترسید من هنوز بخوام ترکش کنم، در حالی که من منتظر یه شانس بودم که به سمتش برم. و من با ترس از اینکه زیاد کنترل بشم متقابلا تلافی کردم، بیشتر به خاطر سهون که هیچ وقت جواب نه نمیگرفت بود. نمی خوام بگم که ازش استفاده کرده بودم، اما فهمیدم در بعضی نقاط، در واقع ازش خوشم اومد. بعد از اون بود که من شروع کردم به فهمیدن اینکه هیچ کاری نیست که اون برای به جلو هل دادن من نکنه، چون بیشتر از اون چیزی که نشون میده رمانتیکه، اون همیشه برای من تنها شخص خاص بوده و هست.

من داشتم روی تختی مون رو مرتب میکردم که تلفتم زنگ خورد، از جا پریدم وقتی صدای جیغ مانند لیلی توی گوشی منعکس شد: "چی کار میکردی که دیر جواب دادی؟"

با بی اعتنائی گفتم: "لیلی، تلفن فقط یه بار زنگ خورد."

"خب تو هنوز داری درباره اش فکر میکنی؟"

"درباره چی؟" بلندتر حرف میزدم چون صدای خنده بچه ها رو میشنیدم، صدای ضرب موسیقی به طور نامفهمی به گوش میرسید، "تو کجایی؟"

جوابمو داد: "مهمونی پرورشگاه. درباره کادوی سالگرد، هنوز داری فکر میکنی چی بهش بدی؟"

"در واقع نه." من ماه ها پیش بهش فکر کرده بودم، و هنوز، هیچ ایده ای نداشتم که به سهون چی بدم. چیزی که همیشه سختتره اینه که حتی یه کادوی مناسبش پیدا کنم و سورپرایز بشه، "منظورم اینه که؛ این چه جهنمیه که به کسی که همه چی داره بخوای چیزی بدی؟"

لیلی سریع جوابمو داد: "این آسونه، تو آغشته به خامه پف کرده."

بلند میخندیدم با فکر کردن به صورت حیرت زده سهون که من رو داخل چیز جز دسر سفید نمیبینه. بعد متوقف شدم در حالیکه لبخندم کمتر شده بود، "در واقع یه ایده خوب هست."

خودبینانه گفتم: "بهت گفته بودم. هرچند بهتره امشب انجامش بدی، چون اگه اون فردا کادوی تو رو بده، مال تو زیاد به چشم نییاد."

نفسمو بیرون داد، "هووووف."

اصرار میکرد: "جدی، تو باید این رو قبول کنی، دوست پسرت شبیه یه ماشین رماتیک دمدمی مزاجه."

کلماتی که صحت نداشتند. "میدونم باشه؟" خودمو رو تختمون انداختم، "هر کاری که اون انجام میده اثر هنریه."

صدای خنده‌ی کرکننده اشو شنیدم، بعد از اون یه صدای عمیق چیز مبهمی گفت، " اینو کجا بذارم؟"

لیلی با کسی حرف میزد: "اومم .. فکر کنم همونجا."

پوزخنده بزرگی روی صورتش نقش بست، "جسون بود؟"

در حالی که من شروع کردم به خندیدن لیلی مختصر جواب داد: "آره. میدونم چی میخوای بگی. تمومش کن. ما نیستیم-"

با خنده گفتم، "چی؟ من که چیزی نگفتم!"

"اوه ولی بهش فکر میکردی!" از روی علاقه متهم میکرد.

"اوه خوبه،" اذیتش کردم، "تو نیاز داری که یکم تو زندگیت جدی باشی."

"خفه شو،" با شدت گلوله جواب داد ولی من هنوز میخندیدم.

"پس اون هم سرکار نرفته؟" یه اشاره از حباب خوشگذرون درونم، "احتمالاً Adze ممکنه واقعا بعد از همه اینا به بازسازی نیاز داشته باشه."

صدای آهنگ مهمونی بلندتر شد، صدای جسون که فریاد میزد تا بچه ها جمع بشن می اومد، لیلی پرسید: "چرا؟"

"مدیر عامل شرکت همیشه از کار فرار میکنه. رئیس بخش مالی همیشه از کار فرار میکنه. کس دیگه ای هم هست که اونجا حتی بیشتر کار کنه؟"

زمزمه میکرد: "جسون فقط برا کمک به من ..."

چشمامو چرخوندم، با طعنه جوابشو دادم: "آهاه..."

بهتر از هرکسی میدونم، میخوام بگم اون الان سورخ های بینیش گشاد شده (عصبانی بودن)، "اوکی، الان اینو روشن میکنم، من جسون رو دوست ندارم، اوکی؟"

جسون زمزمه کرد: "دوست نداری؟" و نفس های قابل شنیدن لیلی از دهانش خارج شد.

"فکر کنم اشاره من بود،" خندیدم و به شوخی گفتم: "خوش بگذره لیلی." ، اون چیزی در پاسخ فریاد زد در حالی که من سریع تلفن رو قطع کردم.

من هنوز میخندیدم وقتی که صورت زبان بند اومده‌ی لیلی و ظاهر از ما بهترن جائه سون رو تصور میکردم. احتمالاً لیلی همچین چیزی گفته نه من دوست ندارم، تو دلک مغرور، و جائه سون احتمالاً فقط مستقیم بهش خیره شده. و آنها همون شکلی باقی می مونن تا خواهر دیوونه‌ی من تو اون مکان بره تو کما.

میدونستم این اولین باری نیست که جائه سون بهش کمک میکنه. از وقتی که لیلی شروع کرد به درس دادن توی پرورشگاه، اون به طور مداوم آخر هر هفته میره تا از اون و بچه‌ها مواظبت کنه. لیلی به عنوان یه معلم – من حتی نمیخوام به جزئیات پردازم، میتراسم احتمالاً چیزی اتهام آوری درباره نسل آینده بگم. به هر حال اینکه اون مشغول شده بود رو دوست داشتم، و اینطور به نظر میرسید که برخلاف من که همیشه فقط داخل خونه بودم اون واقعا مجذوب کارش شده. شروع کردم به گرفتن شغل های قراردادی از شرکت هایی که در زمینه مالی کمک نیاز داشتن، گرچه این شغلی بود که فقط نیاز داشت تا من یکی یا دوبار در هفته از خونه خارج بشم. اوایل از این کار خوشم نمی اومد، هر چند سهون از ایده اینکه من یه شغل پرزحمت استرس زای روزانه نداشتم خوشحال بود.

نگاهم به ساعت آبنوسی که وسط اتاق آویزون شده بود افتاد. فوراً دستپاچه شدم، ساعت یه ربع به سه بود و سهون ساعت پنج می رسید. حالا وقتش بود – وقته رنگ زدن زندگیش با خامه سفید پف کرده بود.

به هر حال اون ایده خوبی نبود. من فکر میکردم خوبه. اما واقعا نبود.

بطری Cool Whip (اسم برند خامه پف کرده) رو یه بار تکون دادم، از سرما لرزیدم در حالی که باد سرد ناگهانی از فریزر به بدن لخت من برخورد کرد. ضامن قوطی کنسرو رو دوباره کشیدم، اونو روی قفسه سینه برهنه ام کشیدم. صدای بلند و چسبناکی داد، اما هیچی جز بخار با طعم وانیل خارج نشد.

من در پوشش از باسنم به پایین تا مهمترین بخش خصوصیم، دقیقا تا مچ پام موفق بودم. اما از گردن تا قفسه سینه ام هنوز هم قابل مشاهده بود. شبیه یه کیک اسفنجی نیم پز به نظر میرسیدم. وحشتزده، فریزر رو برای پیدا کردن یه معجزه آسمانی، یه قوطی خامه پف کرده دیگه میگشتم - اما هیچی نبود.

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم، با صدای دورگه ای ادای لیلی رو در آوردم: "این آسونه. تو آغشته به خامه پف کرده. " من باید یاد بگیرم هرگز به حرفش گوش نکنم. جدا از ناامیدی که به خاطر ایده هدیه داشتم، یه قضاوت اشتباه رخ داد، باعث شد به خاطر راه حل دیوانه واری که داد سرگرمش کنم.

با دقت به ساعت نگاه کردم و از سر آسوگی نفس کشیدم، فهمیدم که هنوز یک ساعت وقت دارم تا خودمو بسته بندی کنم، بلند بلند فکر میکردم: " میتونم فقط خودمو بشورم، برم سوپرمارکت، ده تا Cool Whips یا هر چیزی بخرم."

اما وقتی که نور آشنایی کم کم از اتاق نشیمن منعکس شد، فهمیدم که زمان تموم شده.

*اوه خدایا.*

بلافاصله چشم هام به سرعت، برای پیدا کردن جایی که بدن آغشته به خامه پف کرده ام رو پنهان کنم، به چپ و راست حرکت کردند. نفسمو نگه داشتم در حالیکه سریع در یخچال رو بستم، " بارها و بارها زمزمه کردم. مثل گیلان سرخ شده بودم در حالی که ضربان قلبم بیشتر از حد امکان انسانی میزد. صورتمو سمت در چرخوندم، سرم گیج رفت، و دهنم به طور غریزی به شکل یه اُ بزرگ شکل گرفت، سهونو دیدم که کنار در ایستاده، بی احساس به من خیره شده بود.

به خودم لرزیدم، مقداری از خامه ها داشت از روی پاهام لیز میخورد و روی زمین چوبی منجمد میچکید. سهون هنوز به طرز نگران کننده ای ایستاده بود، دست به سینه، در حالیکه چشماش از سرم تا پاهای پوشیده با کف مثل برفم حرکت کرد. هیچ صدایی به جز زمزمه خجالت زده ی یخچال پشت سر من وجود نداشت، و خامه ی ضخیمی مدام میچکید.



وقتی تیکه بزرگی از خامه از روی مردانگیم روی زمین افتاد، چشم هام از تعجب گشاد شد ، کاملاً آلت شق ده ی شرمنده ام رو در معرض دید قرار داد.

منتظر بودم چیزی بگه، بخنده، اما صورتش بی احساس تر از سنگ سرد و سخت بود. درونم اضطراب تکان دهنده ای بود، در حالیکه خودمو مجبور میکردم تا جمله های که حفظ کرده بودمو بگم. جمله هایی که یه ساعت قبل میلیون ها بار جلوی آینه گفته بودم، میدونستم میتونم اونا رو به زبون بیارم. صدایی از درونم گفت: *بگو لوهان!*

لبم رو گاز گرفتم و پایین رو نگاه کردم، "تو... گرسنه اته؟"

آب دهنمو سریع و سنگین قورت دادم. لرزیدم ، خودمو مجبور کردم سرمو آوردم بالا و به نگاهش خیره شدم ، هنوز تو حالت یخ زده و ختی بود. دهنمو سبک سنگین کردم درحالی که توی چشمای جذابش جستجو میکردم. بعدش اون شروع کرد به حرکت کردن. آرام راه میرفت – زیادی آرام – به طرف من ، و من فکر کردم هر لحظه ممکنه از حال برم.

و از حال هم رفتم ، وقتی در یخچال رو باز کرد از درون بی حال شدم، در حالی که به آرومی منو کنار زد.

اوه خدایا، حرفامو جدی گرفته.

فکر کردم یخچال واسش نسبت به بدن آغشته به خامه ام بیشتر اشتها آورو تحریک کننده اس، احساس آزردهگی و کلافگی کردم ، ولی یک ثانیه بعد فریزرو بست ، تو یه دستش یه بسته نیم کیلویی بستنی شکلاتی یخ بسته بود.

هزارن بار پلک زدم ، و تمام چیزی که میتونستم بهش فکر کنم این بود که ، قراره خیلی یخپوش بشه.

بدون اخطار منو از رو پاهام بلند کرد و روی زمین چوبی خوابودندتم. دستاش آغشته به کمی از اون خامه ای که رومه بود . بستنیو کنارم گذاشت و دقیقاً رو به روم ایستاد .دیدم که با یه سرعت آرام و بدون عجله دکمه های پیرهنشو باز میکرد. وقتی به سینه ی باشکوه و افروخته اش نگاه کردم مجبور به قورت دادن آب دهنم شدم. ناهمواری های صاف عضله ای که زیر پوست گرمش بود. انگشتاش راهشونو به سمت دکمه ی شلوارش ادامه دادنو

با یه حرکت بازش کردن. خیره به شونه های افتاده اش بودم، به رون لاغر و برجسته از استخون و رباطش.

از وسط نشست ، زانوهاش پاهامو کامل از هم باز کردن. قرار بود اون روی وحشیانه اش به وجد بیاد ، ولی من همینطوریشم توی خلسه ی کامل تحریک شده بودم. درحالی که قوطی بستنیو برمیداشت لبخندی روی لباش نشست، و من کاملا به وجد اومده بودم. در قوطی رو باز کرد و توده ای از بستنیه کف آلود رو با دستاش برداشت ، و بعد روی سینه ی سرخم مالیدشون و باعث شد به سمت مخالف منقبض شم.

" خدایا خیلی سرده " و دندونامو روی لب پایینم فشردم.

سرمو وقتی زبونش با سینه ی مخملی رنگم برخورد کرد از لذت به عقب بردم، حرکاته دایره ماندش واسه تمیز کردنشون و بعدشم به دندون گرفتنش ، آروم گفتم : هنوزم سرده؟

*خدایا، اون صدا*

یکم دیکه از بستنی رو برداشت ، این دفعه از قفسه ی سینم تا شکمم رو مالید و بعدش مشتاقانه به دهن گرفتش، با دهن شهوت انگیزش روش بوسه میزد.

در حالی که دستامو به سمت شونه هاش بردم اسمشو صدا زدم: "سهونا..."

آروم زمزمه کرد : ممم؟

مژه هام به بالا کشیده شد وقتی خامه ای که رو رون پام بود رو لیس زد و بعد آروم روی عضو در حال ضربانم مالیدشون. از هیجان به سمت بالا خم شدم؛ نفس هام سرعت گرفتن. انگشتاش زیر عضوم رو اذیت میکردن ، حباب های خامه رو باز میکرد و بعدش وحشیانه به دست گرفتش و خمش کردو و با سرعت بالایی روش ضرب میزد. چشمام خیس شدن ، چسبناک شده بود که شهوت بیشتری رو به همراه داشت. گلوله ی بستنیه دیگه رو برداشت و توی دهنش گذاشت و من، در حالی که عضوام رو به دهن میگرفتم، بیشرمانه ناله میکردم. زبونش رو جلو و عقب روش میکشید.

وقتی بستنی سرد رو با خامه ی داغ رو خودم حس کردم، ناله کردم: " آه "

سهون محکم و قاطع گفت : تو حق نداری اینجوری کنی.. ادامه داد : خودتو آغشته به خامه کردیو انتظار داری دیوونه نشم.

*اگه این یه تنبیه باشه ، حاضریم هر روز دچار اشتباه بشم.*

زبونش از حرکت نمی ایستاد و روی عضو برانگیخته ام مایع مرطوب و ظریفی و رو به جا میذاشت ، وقتی حرکتاشو بیشتر میکرد من توی آتیش گنگ تحلیل میرفتم، یا اونارو میچرخوند روی عضو سخت شده ام.. بعدش نفسشو روش خالی کرد ، اون نفس داغ پوست و عضو به وجد اومده امو مرطوب کرد، انگشتاش رو توی خامه فرو کرد، وقتی که اونو آروم داخل ورودیم کرد ناله ای کردم ، آروم میبرد تو و میاورد بیرون. بعدش توی اوج لذت ، دهنش هنوز روی عضو بود در حالی که دو تا از انگشتاش رو توی ورودیه حساسم حرکت میداد و بعدش در ادامه با سه انگشت.. پاهاشو روی من حرکت میداد. منم از روی نیاز مشقت باری که داشتم ناله کردم : " ادامه بده متوقفش نکن "

نفس سهون وقتی مشتاقانه بلند شدم بند اومد ، یه قسمتی از بستنی شوکولاتی رو برداشتم و توی دهنش گذاشتم، انگشتامو توی موهای ضخیمش فرو کردم و بعد شیرینی داخل دهانشو خوردم. در حالی انگشتاشو با اشتیاق بیشتری توی من حرکت میداد ناله ای کرد " لوهانا.. " به صورت شهوت انگیزی خامه ی گوشه ی لبشو خوردم. "آه" ناله میکرد در حالی که منو از روی پاهام بلند کردو کوبوندم به در یخچال و گفت "میخوامت" درشو باز کردو کمرشو روی طبقه های یخ زده گذاشت ، از بخار سردی که از داخل فریزر اومد بیرون لرزیدم درحالی که سهون منو گذاشت رو خودش و لب هامونو دوباره رو هم گذاشت و با حالت تشنه ای شروع به بوسیدنم کرد. عضو سخت شده اشو روی ورودیه مرطوب و لیز خودم حس کردم که باعث شد محکم سینی غذا رو به چنگ بگیرم . وقتی سهون گردنمو گاز گرفت ، من کاملا توی دردو شهوت سوزاننده غرق شده بودم ، سینی غذا رو محکم تر گرفتم و باعث شدم رو زمین بیوفته ، تموم قوطی ها با نیرو بالایی افتاد رو زمین و رابطه ی پر انرژی ما هم اشتیاق آتشینمونو بیشتر میکرد.

سهون رو سینه ام همراه با درد و نیاز گفت "میخوامت"

بی هیچ کمکی شلوارشو باز کرد و عضوشو روی ورودیه مرطوب و به وجد اومده ی من مالیدش. موهاشو به چنگ گرفتم وقتی عضو گداخته اشو با نیروی زیادی واردم کرد، پرم کرد ، ناخوناشو به صورت وحشیانه ای وارد باسنم کرد. وقتی ضمیمی خامه به صورت لیزی با پاهامون برخورد کرد ناله ای کردم "آره". "لوهان" چشماش تو چشمای من گم شد در حالی شروع کرد دیوانه وار ضربه زدن. سرعتشو زیاد کرد در حالی که از زیر ضربه میزد، با هر فشار ریتمیکی که میزد بیشتر وعمیقتر فرو میکرد.

من سریعاً خودمو توش جمع کردم ، صورتشو با دستام گرفتم، و بعد لب پایینشو با دندونای محکم به هم چسبونده ام گرفتمشو آوردموش پایین تا جایی که لبش رنگ خون به خودش گرفت ، بدون فکر ، یه اسکوپ دیگه از بستنی برداشتم و روی تمام قفسه سینه اش مالیدمشو با زبونم تمیزشون میکردم. لرزشی از روی برانگیختگیش کرد و بدنمو از خودش جدا کرد و پشتمو گذاشت رو زمین.

"سهون" نفس زنان گفتم " متوقفش نکن"

در حالی که سریع جلوم زانو زد جواب داد "نه عزیزم". دوتا پاهامو گذاشت روی شونه هاشو یه بار دیگه به صورت ناگهانی با نیروی زیاد واردم کرد. ناله ای کردم "وای خدا" جلوگیری کار نکرد و دفعه دوم محکم تر واردم کرد و بعدش هم همینجور تا اینکه باسنم درد گرفت .

بعدش تو یه حرکت خشن ، منو به پهلو کرد ، پشتم دراز کشید دستشو زیر سرم که گیج بود گذاشت . دستاش شکمو به سمت عقب گرفت در حالی که پشتم به عضوش خورد. غرشی کردم و گفتم "خواهش میکنم"

موجی از شهوت وقتی منو با یه حرکت ناگهانی پرم کرد توم منفجر شد. دما به بالاترین درجه خودش رسید وقتی دست آزادهش عضومو گرفت ، حرکتش میدادو میچرخوندش، با همون سرعتی که منو از پشت حرکت میداد.

حالت خلسه ای همراه با کمی ارتعاش کل بدنم پخش شد ، موج هایی که از لذت به کل بدنم میفرستاد ، در حالی که من از انفجار پر شدن جمع شده بودم . سهون سرمو به سمت

خودش چرخوند و لبمو قبل از اینکه واسه بار آخر توم ضربه بزنه گرفتو منو توی فراموشی شیرینی سرشار از لذت دعوت کرد.

منو طرف خودش برگردوند، بوسه ای روی پیشونیم زدو گفت " خواهش میکنم منو دیگه اینجوری سورپرایز نکن " و سعی کرد کنترل خودشو باز از دست نده. لبخندی همراه با نشانه ای از پیروزی رو لبام نشست در حالی که سرمو تو سینه اش پنهان کردم . " موافقم " و خندیدم. چشمم به خامه هایی که پخش شده بود خورد.

"اگه به این کار ادامه بدیم ممکنه مجبور شیم خوتتو دوباره بسازیم"

وقتی صبح روز سالگردمون بیدار شدم میدونستم یه چیزی کمه . پرتوهای طلایی نور خورشید به استقبال شبنم صبحگاهی میرفت، نسیم با دقتی در مقابل چمن های صبحگاهی در هوا معلق بود، زمزمه پرنده ها نوید صبحگاهی رو شروع کرده بودن. به نظر می رسید امروز روز عالی باشه، اما برخلاف صبح های معمول ما بود، سهون برای رفتن سرکار دعوا راه ننداخت. به طرز غریبی، وقتی مشتاقانه خروجشو نگاه میکرد احساس کردم حفره ای در قلبم فرو ریخت، در حالی که چیز دیگه وجود داشت که اون دنبالش میگشت، چیزی به غیر از من.

خیلی بی احساس گفت: " احتمالاً شب دیر برمیگردم."

بهش یاد آوری کردم: " امشب شب قرارمونه."

نظرت چیه تو اول بری رستوران؟ به محض اینکه بتونم خودمو میرسونم."

با حرکت سریعی صورتمو پایین انداختم، " اما امشب سالگره-"

سریع گفت: " بعدا میبینمت." و در رو مقابل من بست.

صورتم سست شد، ابروهام کمانی شکل گرفت در حالی دلایل و سناریوهای ترک کردن در ذهنم غوغا میکرد. طول اتاقمون رو قدم میزدم، سرم رو ناباورانه به خاطر افکار پوچم تکون میدادم. شاید چیزی در کمپانی هست، شاید سرش شلوغه، شاید - بیشتر از دوجین بهانه سرهم کردم. تلفنم زنگ خورد و تصادفا جواب دادم، فکر میکردم سهون باشه.

لیلی با هیجان پرسید: "کادو چطور پیش رفت؟"

آب دهنم رو دردناک ثورت دادم، "خوب بود."

"صدات مثل کسای میمونه که بهشون گفتن مبتلا به سرطان هستن،" مسخره میکرد، "چه جهنمی اتفاق افتاده؟"

تکرار کردم: "دیشب خوب بود... عالی بود ... فقط."

بی صبرانه فریاد زد: "فقط چی؟"

"شاید چیزی نباشه."

تهدید کرد: "بهم میگی یا به سهون زنگ بزnm."

"فقط ... در کل امروز صبح به نظر نمیرسید برا سالگردمون هیجان زده باشه."

بلند آه کشید، "چی انتظار داشتی اون با گریه بالا و پایین بیره؟"

سمت بالکن رفتم و خودم رو روی صندلی انداختم، به سختی نفسمو بیرون دادم، زمزمه

کردم: "من فقط ... نمیدونم... فکر میکنم اون سالگردمون رو فراموش کرده."

سریع جواب داد: "اینطوری که میگی نیست."

تایید کردم: "میدونم! شاید زیادی فکر کردم."

"بیخیالش شو لوهان"

"فقط... روزای دیگه تماس ها تلفنی وجود داشت و میدونی، منظوم اینه که نمیدونم، من

از اون مدل های حسود نیستم،" حمله کردم، "فقط اینکه اگه کس دیگه وجود داشته باشه،

اگه اون فریبم داده باشه، منظوم اینه که، اون خیلی خوشتیپه و میدونم که وقتی بیرونه

دخترهای زیادی احتمالاً دور و برش هستن و-"

لیلی هیس کرد: "ششش!" با حرص گفت: "غر غر کردنو تموم کن! سهون کاملاً عاشقته،

نیازی به زیاده روی نیست، هرگز به تو خیانت نمیکنه!"

"تو نمیدونی که..."

با حرص گفت : "چرا میدونم! تو واقعا فکر میکنی بعد از همه چیزایی که شما دو نفر پشت سر گذاشتین، اون میره و بهت خیانت میکنه؟"

به پهلو چرخیم، "خب... وقتی اینجوری میگی..."

"فعلا گریه و زاری رو تموم کن و برو و یه چیز خیره کننده برای قرار امشبتون پیدا کن."

"تو میدونی که امشب شب قرارمونه؟"

خندید : "بیخیال. همه درباره *دستور جلسه ی هفتگی تون* میدونن، حتی جائه سون هم میدونه که پنج شنبه شبا فیلم میبینید."

زمرمه کردم : "مور مور کننده است. به نظرت چی باید بپوشم؟"

با طعنه، اذیتش کردم : "به هر حال تو ایده های خوب زیادی داری... شاید به خاطر اینه که ... تو عاش-"

تلفن بوق زد و اون گوشی رو قطع کرده بود. با وجود استرسی که درونم شکل گرفته بود موفق شدم بخندم. سمت کمد لباسا رفتم و تی شرت پولوی آبی رو برداشتم، به یاد اولین شبی که باهم بودیم.

ستاره ها به طرز جادویی توی سیاهی شفاف آسمون شب میرقصیدن، ماه اینقدر رنگ پریده بود که انگار تو عمق آقیانوس آبی شناوره. من محو تخته سنگهایی که فضای سبز رو طبقه بندی میکردن شدم، نگاهم اسیر چراغایی که از اون فاصله از رستوران میدرخشیدن شد. در حال حاضر ساعت از هفت گذشته بود، صورتای آشنای سرآشپزا و گارسونا که عادت داشتن من و سهون هر ماه به اونجا بیاییم ازم استقبال کردن. چشمام اطراف رستوران خالی چرخید، قلبم هنوز احساس سنگینی میکرد. بعضی اوقات، به این فکر کردم که سهون یه روزی تغییر میکنه، که اون همیشه مثل روزای اول شیفته ی من نمیمونه. و این منو اذیت میکرد، دونستن این که احساسات من نسبت به اون هیچ وقت شانس اینکه

تغییر کنن رو پیدا نمیکنن، میدونستم احساساتم هر ثانیه بیشتر میشه، مشتاقانه تر و خستگی ناپذیرتر.

مهتاب از شیشه بزرگ بالکن که رستوران رو احاطه کرده دزدکی نگاه میکرد، به اندازه اولین بار جذاب بود، با دیوار ای آجری عجیب و کف چوبی تیره. لوسترای سرامیکی بود که از هر طرف آویزون شده بودن، پرتو کم نور قرمز و پرنشاط لیمو اطرافو احاطه کرده بود. این اولین رستورانی بود که ما برای شبای قرارمون انتخاب کردیم، بیشتر به خاطر محیط صمیمی انبار مانندش ما رو جذب کرد، احساسی که ما شب رو میگذورنیم مثل شبی که اولین ملاقات ما تو انبار اتفاق افتاد.

گارسون منو به انتهای رستوران جایی که قسمت اصلی با پرده هایی، که به طرز پیچیده ای بافته شده بودن، جدا شده بود، هدایت کرد. پرده قرمز رنگ رو کنار زدم و قلبم از حرکت ایستاد. وسط اتاق اطراف میز سرامیکی با ملحفه سفید زمستونی که دوتا صندلی مخملی دور میز بود پوشونده شده بود. نور شمعی در مرکز قرار داشت، گیلاسای جالب مشروب و بشقابا به طور بخشنده ای رو میز قرار گرفته بود. چشمم از اشکای شوق پرشده بود و به مردی که با کت شلوار سفید کنار اونا ایستاده بود خیره شده بودم، دسته گلی از رزای فریبنده با رنگای مختلف رو نگه داشته بود، زینتی و خوشبو در پوششی سفید.

سهون سمت من حرکت کرد، دسته گلو دستم داد، در حالی که میخواستم گریه کنم گفتم: "از این که این کارا رو میکنی متنفرم."

شیرین خندید و شونه هامو گرفته و هدایت کرد، قبل از اینکه روی صندلی بشینم اونو عقب کشید. مقابل من نشست، تا اینکه من فهمیدم موسیقی ملودیکی پشت سرم اجرا میشه، هارمونی زیبای تارها. دقیقا بهش نگاه نکردم، میترسیدم احساسات ضعیفم باعث بشه که اشک شوق چشممو پر کنه. صدای حیرت آور ویولون مدام پخش میشد، نمیدونستم چه آهنگی بود، اما به نظر میرسید که هر تنش فقط برا من اجرا میشه - فقط برای ما.

در حالیکه انگشتاشو داخل انگشتای من قفل میکرد، زمزمه کرد: "سالگردمون مبارک." سعی میکردم با لبخند و گریه ام بجنگم، احساسات فشار آور نهفته ی درونم، زمزمه کردم: "تو خیلی ... من حتی کلماتو نمیدونم."



خندید و پشت دستای گرمو بوسید، برای اذیت کردنم گفت: " تو الان داری گریه میکنی ... ما هنوز به نصف راه شام نرسیدیم."

میدونی که من یه نی نی کوچولو ام."

با اصرار گفت: " نی نی کوچولی من " و لبخند حساسی روی لبام نقش بست.

دستش شیشه مشروب رو که به زیبایی توی یه سطل شیشه ای قرار داشت گرفت، چوپ پنبه رو از جای خودش برداشت و دست من داد. " بفرما عزیزم."

پایه ی گیلاسو نگه داشتم، شیشه مشروبو سمت لبه اش کج کردم، منتظرم بودم مایع قرمز تیره ای ازش سرازیر بشه. اما در کمال تعجب من، یه تیکه کاغذ سفید رول شده، که با روبانی یاقوتی رنگ گره خورده بود بیرون اومد. گرهشو باز کردم، نگاه کنجاومو به سهون، که با محبت بهم لبخند میزد دوختم.

کلماتی که با خط شکسته و جوهر مشکی مایل قرمز نوشته شده بو درو خوندم.

*توی عروسی پدرم ... متوجه شدم که، نمیتونم چشم ازت بردارم.*

سرخ شدم، تو اعماق چشمای قهوه ای درخشانش گم شدم، اذیتش کردم : "ازت متنفرم." زمزمه کرد: "هنوز نه عزیزم.."

یه بار دیگه بطری رو کج کردم، یه کاغذ رول شده دیگه که با روبان آبی گره خورده بود بیرون اومد،

*توی انبار مشروب ... متوجه شدم که، تو رو میخوام.*

فورا با انگشتم کاغذ دیگه ای رو که از شیشه خارج شد محکم گرفتم، اینبار با روبان سبز گره خورده بود،

*توی آسانسور ... متوجه شدم که، دلم برات تنگ شده.*

روبان دیگه ای رو که به رنگ زرد بود بازکردم،

*توی بوسان ... متوجه شدم که، ازت خوشم میاد.*

با اشکایی که میخواستن پایین بریزن مقابله کردم، روبان بنفشو باز کردم،

*توی اولسان ... متوجه شدم که، باید تو رو داشته باشم.*

اشکایی که دیوانه وار پایین میریختنو پاک کردم، در مقابل روبان صورتی شونه هام به

خاطر هق هق هام میلرزید،

*توی بیمارستان ... متوجه شدم که، نگرانتم.*

وقتی روبان نقره ای رو باز میکردم انگشتام میلرزید،

*توی نامزدی ... متوجه شدم که، تو همیشه اون شخص خاصی.*

در حالی میخندیدم اذیتش کردم: "قرار نیست تموم شه؟ فکر کنم قرار حسابی گریه کنم."

خندید و بلند شد، پشت من قرار گرفت. چونه اشو روی شونه من گذاشت در حالی که

داشت منو که تور سفید دور کاغذ دیگه ایو باز میکردم تماشا میکرد،

*توی تقاطع خیابون ... متوجه شدم که، همیشه دوستت دارم.*

دستشو توی دستم گرفتم، بین هق هق هقام بینیمو بالا کشیدم و خندیدم، توی گوشم زمزمه

کرد: "آخری."

آخرین تیکه توی گیلان شراب افتاد، و یه صدای شیرین برخورد فلز با شیشه تولید کرد.

من کاغذ پوستی شیری رنگ رول شده رو برداشتم و به ذهنم خطور کرد که روبانی برای

بازکردن وجود نداره، "خدا جون" به طور نامنظمی نفس نفس میزد، "سهونا! ... چشمامو

بستم و اشکای شوقم سرازیر شد، حس میکردم تمام تیکه ها وجودم داخل یه جای عالی

سقوط کرده، هر رنگی به زیبایی رنگ آمیزی میکرد، هر عددی حسی رو میساخت، هر حسی

معنی دار میشد. با عشق و اشتیاق لرزیدم، آروم حلقه طلایی که آخرین کاغذ رو مهر و موم

کرده بود کشیدم.

*از همون اول ... متوجه شدم که، میخوام باهات ازدواج کنم.*

"خدا یا" به سهونی که کنارم روی یه زانوش زانو زده بود خیره شدم، "سهونا" بی اراده

گریه کردم.

آروم حلقه رو از دستم گرفت و سمتم دراز کرد. با صدای عمیقی، ناامید و نیازمند، گفت: " با من ازدواج کن. " با بهت به چشمای خیسش که نور نیاز درش سوسو میزد نگاه کردم. بدون از اینکه منتظر جواب بمونه، دستمو گرفت و انگشتر رو توی انگشتم انداخت. زمزمه کرد: "دوست دارم. " (عررر. من از این سهونا میخوام)

کمی خنده، کمی گریه مدام روی لبم نقش میبست، بلند شدم و اونم همراهم بلند شد. "تو حتی منتظر جوابم نشدی."

با لبخند زمزمه کرد: "من ازت سوال نکردم. من باهات ازدواج میکنم."

دردناک زمزمه کردم: "لطفا انجامش بده. " ، قلبم با عشق و محبت میتپید. در مقابل اشکای گرم که روی گونه ام جاری بود، دستاش صورتمو قاب گرفت، لبای که تا ابد مال اون بود رو اسیر کرد. من دوسش دارم. مردم میگن که تو هیچ وقت واقعا نمیتونی یه نفرو بشناسی، که آدمای اطرافت همیشه غریب میمونن. اما من اونو دوست دارم. و اگه قرار با اون باشم، برام مهم نیست که بقیه زندگیمو کنار یه غریبه بگذرونم. من میخوام اونو بشناسم حتی اگه به اندازه تمام عمرم طول بکشه. ما به سمت یه پیشنهاد ذوب کننده و پرحرارت، حرکت کردیم، بازو هامونو دور هم حلقه کردیم، هردوی ما متوجه شدیم که این شروع جاودانه ماست.

Stranger 32 STRANGER

سرجام یخ زده بودم . زمان برای چند ثانیه به سرعت سپری شد و بعد ایستاد . با ضربان قلب بی معنیم هماهنگ نبود . انگار که به لنز دوربین عکاسی فیره شده بودم. هیچ چیز غریبه ای که در مقابلم ایستاده بود رو نمی دیدم . بعدش متوجه نشدم چی شد..چه چیزی منو غرق اون پسر کرد .

شاید به خاطر مژغای بلندش که برای لمس کردن گونه هاش بی تابی میکردند بود یا شاید به خاطر لبخند فجالت زده ی نقش بسته روی لبش . منو کاملا تسلیم این توطئه میکردند. اما

ممکن بود به خاطر پیشم هاش هم باشه..فکر کنم همین طور بود . پیشم های فریبنده ای که  
گذر زمان رو به مبارزه دعوت میکرد

عشق در نگاه اول نبود. من به عشق در نگاه اول اصلا اعتقادی نداشتم . با وجود اینکه شاید  
آدم فود فودهای بودم ، اما متوجه شدم که توی زندگی چیزهایی بزرگتر از تصورات منم هستند .  
چیزهایی که زیبایی شون در غیر قابل توضیح بودنشونه . چیزهایی که درفشان ترین هالتشون ، غیر  
قابل فهم ترین هالتشونه . مثل همین غریبه.

- سهون؟

به سمت دیگه ای پرفیده، یک جفت پیشم آبی رنگ منتظره بود.

سلام!

در فکر بازی که قرار بود انجام بدم آه کشیدم، بی مس پرسیدم: ببخشید. من شما رو میشناسم؟  
سرشو پایین انداخت و به پاشنه های پر زرق و برق کفش هاش نگاه کرد: نه در واقع..تو..امم...

صداش با اومدن دو تا دفتر دیگه سر میز ، قطع شد . با فودم فکر میکردم که قبلا کجا  
دیدمشون..شاید توی عروسی قبلی بابا!

- سهون! فیلی وقته ندیدمت!

یکیشون بازوشو دور بازوم ملقه کرد و من درمال تلاش بودم تا حداقل اسمشون رو به یاد بیارم .  
و بعدش به عالمه دهن با تولید به عالمه کلمه شروع به فعالیت کردند . همه ی اونا همزمان  
و پشت سر هم حرف میزدند که وضع فیلی نا مطلوبی درست کرده بود .

- یادت میاد همدیگه رو توی به شب نشینی ملاقات کردیم؟

- دوست دارم خصوصی با هم حرف بزنیم

- یه نوشیدنی دیگه میخوای؟

- این لباسا خیلی بهت میاد

سعی کردم برای چند ثانیه لبفند بزنم . بالا بردن کنج لب هام در غیر معمول ترین وضعیت ممکن !

اما بعد از گذشت چند دقیقه مصنوعی بودن ، دهن آچار کشی شده م دردش شروع شد! این یکی از مواردی بود که به خاطرش از مهمونی ها متنفر بودم . وانمود کردن به اینکه داری از مهمونی لذت می بری درمالیکه واقعیت چیز دیگه ایه و لمظه شماری میکنی شب تموم شه . من زبون دروغ گفتن رو یاد گرفته بودم و استاد مکالمه های کوتاه بودم اما هیچ وقت تامالا کسی چیزی بهم نگفته بود که فودمو به دردسر متقاعد کردنش بنوازم . امتمالا به این دلیل بود که مردم بیشتر ترمیم میدن منو تمت تاثیر قرار بدن و اجباری که از این بابت احساس میکنن همیشه سبب شکستشون میشه .

اما اونجا غریبه ای بود که بدون یک کلمه حرف زدن ، برام جذاب شده بود .

یک بار دیگه پیشم هامو پرفوندم تا به غریبه نگاه کنم که با نگاه فیره موندش رو فودم مواجه شده . خیلی اتفاق درخشانی نبود . و نه متی یک لمظه ی شکوهمند ..نه. اون یک احساس آروم و تدریجی بود که از گوشه ی مغز جوانه زد که مریصانه و بدون هیچ عجله ای کلش رو در بر گرفت . پیشم هاش قبل از اینکه نگاهمون در هم گره بخوره به اندازه ی کافی جذاب بود اما مالا که عمقش رو مس کرده بودم مثل یک برق گرفتگی بود. کاملا فریبنده..!

درمال تماشاش بودم که چه طور اول فشکش زد و بعد رنگ چهره ش به قرمز و نارنجی تغییر رنگ داد . رنگ هایی که فکر نمیکردم یه روز ازشون فوشم بیاد .

همه ی صداها ی اضافی و بیهوده برای من قطع شده بودند و من تمام مواسم جمع شناسایی بی ملامظه ی فودم شده بود . نگاه غریبه با نگرانی چند بار به سمت چپ و راست منصرف شد .

مرتب و پشت سرهم و البته دوست داشتنی هم پلک میزد و بعدش اولین شامپایی که دستش بهش رسید که احتمالا متوجه نشده بود از میز کناریه برداشت و جرحه و جرحه و فیلی بامزه سر کشید .

باعث شد لبخند بزنم . لبخند اجتناب ناپذیر و واقعی!

و دوباره نگاهم کرد . نتونستم لبخندم رو پاک کنم . از همین فاصله می تونستم بفهمم اونم مثل من با فودش درگیر شده . میدونستم که مس مشابهی داره . اونم مثل من هیبنوتیزم شده بود .

اون به سرعت نگاهشو ازم گرفت و به روبه روش فیره شد و من فندیدم . نه چون فیلی فجالتی به نظر میومد چون نمیدونستم چرا از اینکه پشماشو ازم گرفته به طور احمقانه ای نارامت شده . من هیچ وقت دوبار در مورد امساستم فکر نمیکردم اما اون موقع فهمیدم میفوام دوباره نگاهمون تلاقی کنه .

همون دفتر با پشمای آبی (نگ زد روی شونه م و با شیطنت گفت: گفتم که می تونم بفندونمت.

سعی کردم از بیهوشی غیر منتظره ای که براه پیش اومده بود بیام بیرون: ببخشید؟؟؟

دفتر دیگه ای گفت: همه از اون جوک بی مزه متنفرن

یکی دیگه گفت: اما سهون فندید . فک کنم اون جوک بامزه ست .

پشم هامو بستم و با دو انگشتم بینیمو فشار دادم.

- تو فوبی؟

یه صدای بلند و آزاردهنده ی دیگه.

- منو ببخشید.

از جام بلند شده و به سمت غریبه رفته .

به دقت از وسط اتاق رد شده . نمیدونستم چرا انقد باید فاصله زیاد باشه تا رسیدن بهش . به این که چی باید بهش بگم یا چیکار کنم فکر کردم ..اینکه اون غریبه این همه از همین حالا (روم تاثیر گذاشته بود گیج میکرد . سمت چپ و راستمو نگاه کردم . تعداد زیادی آدم که اطراف میزها ایستاده بودند رو کنار زدم . نگاهم از چلچراغ درفشان بالا ی سرم ، دکوراسیون گل دار دو طرف اتاق و فرش قرمزی که میان اتاق پهن شده بود گذشت اما اون پهره ی فریبنده پیدا نشد . عین دیوونه ها تک تک آدم ها رو بررسی کردم اما غریبه اونجا نبود .

در گوشه ی تاریک تر اتاق به دیواری تکیه زدم و با لبخند به خودم گفتم: چه غلطی داری میکنی. چند دقیقه ی گذشته رو داشتم دنبال کسی میگشتم که اصلا نمی شناختمش . سرمو بلند کردم و اون سه تا دفتر رو که داشتند دنبال میگشتم دیدم . آه بدبختانه ای کشیدم . دیگه باید پنهان میشدم!!!

به داخل انبار شرابی وارد شدم . جایی که به مد کافی دور تر از سالن بود و هیچ خبری از سر و صدای بلند و صدای جیغ پیگال ها در برفرود با بشقاب های لعنتی نبود.

به سمت در خروج دیگه ش رفتم و بهش تکیه زدم . با به مشام رسیدن رایحه ی شراب های مختلف، مثل شراب قرمز پوست پرتقال، شراب کبرنه ( یه جور انگور ) زنجبیلی به همراه گلبرگ های ذوب شده ی گل سرخ ، پشم هام نافود آگاه بسته شد . اما امتحان کردن شراب فیلی فیلی با مس کردن عطرش فرق داشت . اول با دیدن رنگ جذابش زیر نور شروع میشه . و بعد پرفوندنش و بو کردن عطر خاصش و در نهایت پیشیدنش . نگه داشتن چند ثانیه ای قبل از فرو دادنش. اما بهترین قسمت این تجربه وقتی که امساش میکنی. امساس گرمای شکر شراب که توی بدنت می پیچه. کم رنگ و مضملی!

بعد از چند دقیقه در آرامش و بدون مزاحم بودن . متوجه نور و حرکات سریع شفصی شدم . به سمت در نگاه کردم و شبح مبهمی دیدم که کورمال کورمال فودشو به سمت تاریکی ممض انبار میکشوند . با فهمیدن اینکه یکی از دفترا فهمیده اینجا آه دیگه ای کشیدم . تا جلوی در اومد . نیم رفش رو میدیدم با نابوری آروم گفته: منو تا اینجا دنبال کردی؟

دندون هامو از رو نارامتی به خاطر این لمن رو هم فشار دادم، من همیشه سعی میکردم مودب باشم . اما " امتحان کردن " فصوصا وقتی به چیزای جدید میرسی یک کلمه ی فیلی پیچیده ست :

پس چیزی رو که میفوی بهت میدم.

دستمو پشت گردنش انداختم و به زور وارد بوسه ی بدفواهانه ای کردمش .

و بعد متوقف شدم . پیشونیم روی پیشونی گره مقابلم قرار داشت. بدنم میخواست به خاطر شوک عجیبی که تجربه کرده بودم فودمو بکشم عقب . چون بوسه اصلا اون چیزی نبود که انتظارش رو داشتم . دودل کننده و نافذ بود. جوری که باعث میشد دوباره فکر کنم . و هنوز مس اطمینان بهم میداد چون مس میکردم که لب هامون کاملا برای هم بودن . اون ارتباط جدانشدنی رو مس میکردم .

پشم هامو یک بار دیگه بستم و مستِ عطر شرابی که ذهنمو پر میکرد شدم.

شنیدم که می پرسم: تو کی هستی؟

غریبه سعی کرد مقاومت کنه و می دونستم که باید بهش این اجازه رو بدم، اما ذهنم از تله ای که توش افتاده بود نمی تونست فارغ شه .

صدای ضعیفش جواب داد: من هیچکسم..یه..یه نفر که دنبال راه فروج میگردد..ههه

فنده ی نفودی از دهانش فارغ شد و توی اون تاریکی پیچید و بعد فکر اممقانه ای به ذهنم فطور کرد اما غیر ممکن بود..من هرگز به این مفاهیم اممقانه در مورد سرنوشت باور نداشتم .

زمنم کرده: و اسمت؟



- لوهان

لوهان. نمیدونه چرا اما این اسم باعث شد لبخند بزنه

- از دوستان داماد؟

آشفتنه جواب داد: نه فیر. من هیچ رفاقتی با یه مخترع قهوه ساز عجیب نداره!

سرمو عقب برده بلند بلند فندیدم . بدن ظریف و لرزانش رو به فودم نزدیک تر کرده: مخترع

قهوه ساز عجیب؟

بلند تر فندیدم: اون بابای منه..

-من.. من معذرت میفوام. منظوری نداشتم. منظورم این بود که قهوه ساز عجیبه نه

مفترعش.. راستش.. عجیب نه... بی مزه.. نه.. بی مزه هم نه.. اما... هوف باشه.. من مهمون

بدون کارت دعوتم.. فب میدونی فواهر من یکم تعادل نداره.. و منو کشونده اینجا.. توی این

مکان نمس.. و فکر میکنم دوبار تا الان گیر افتادم.. من واقعا باید از اینجا بره.. اره.. باید بره..

اون فودش رو ازم جدا کرد اما من دوباره و ممکم تر کشیدمش سمت فودم . انگار که عادی

ترین کاری بود که باید انجام میدادم . دست هاش دورم ملق شد و من لرزی که توی ستون

فقراتم پیچید امساس کردم.

-آروم تر.. یهو عصبی شدی چرا!؟

فقط برای پنهان کردن تأثیری که روم گذاشته بود این طوری مرف میزدم . فشار دست هاش

بیشتر شد. و من بی اراده لیمو گاز گرفتم .

-نه.. من فقط.. وقتی استرس میگیرم سریع مرف میزنم..

چیزهای پوچ و پر از هرچ و مرجی توی ذهنم بود که ثابت میکرد دست از کار کردن برداشته . داد

میزد که میفوام نزدیک باشه . میفواستم غریبه نزدیک باشه.

-اهوم..می بینم..

بدون اینکه بدونم یکی از دست هام پشت گردنش و دیگری پشتش بی حرکت مونده بود . عطر نفس هاش توی مغزه هم کشیده میشد .

ترکیبی از بوی مشروب و توت فرنگی و بلوط گرم .

با وجود اینکه احساس نا امیددی میکردم از از دست دادن هر لحظه ، اما نمیخواستم اجازه بدم عطر تنش از من دور بشه . نمیخواستم هیچ کدوم از لمس ها شو از دست بدم. تمام عقم به باد رفته بود اما جای تاریکی که توش گیر افتاده بودیم ..فقط نا امید ترم میکرد .

احساس کردم که دست هاش روی بازوهاش کشیده شد. لمس هاش یه جوهری بود که انگار منو شناخته .

پرسیدم: چی شده؟

زمزمه کرد: من فکر کنم تو رو دیدم..کنار میز با چنندا دفتر..پیراهن سفید..کراوات شل و پیشه های قهوه ای..

احساس نیازی که به ناگهان سراغم اومد توی بدنم پیچید . متی گردش فونم رو هم تمت تاثیر قرار داد. جوهری توی رگ هام میگشت که میخواست واداره کنه اونو بیشتر به فوادم نزدیک کنه .

من هنوز به سرنوشت باور نداشتم . اما اون لحظه با فوادم فکر کردم ، که شاید لازم نیست متما یه روز بارونی یا زیر آتش بازی یا زیر نور مهتاب نیمه ی گمشده ت رو پیدا کنی .

اون مکان میتونه انبار شرابی باشه که هیچ نوری به داخلش نمی تابه .جایی که هیچ وقت هیچ حادثه ای رخ نمیده.جایی که پای سرنوشتت به ندرت بهش میرسه. اما به هر صورت باید همچین مکانی وجود داشته باشه . باید باشه.

سعی کرده مرف بزخم: تو همون پسره با پلیور آبی هستی که کنار یه دفتر با لباس شب صورتی که امتالا فواهرت بوده نشسته بود؟

فکر کنم درمال جنگیدن با میل زیادی که برای تصاصب کردنش مس میکرده بوده .

اما کششی که از جانبش مس میکرده از جاذبه ی زمین هم قوی تر بود . به این همه اممق بودن فوده فندیده و بدون هیچ هشدار ی غریبه رو به دیوار سرد چسبونده : تو زل زده بودی به من!

دست هام دو طرفش رو دیوار قرار گرفته بود . آماده برای جلوگیری از فرار کردنش .

به نظر میومد متی فودشم نمیدونه میفواد دقیقا چیکار کنه و این بازه باعث شد لبفند بزخم.

نور ماه روی صورتش افتاده بود و کاملا چهره ش آشکار بود . اون چشم های دوست داشتنی بالاخره بیشتر از یک بار بهم فیره شدند و امساسی ماورا مستی بهم دست داد . نگاهم رو لب های مرطوبش لغزید و همین برای از کار افتادن قلبم کافی بود . و بعد از اون به فطوط جذاب گلوش و ..

لعنتی

سرمو پایین برده و لب هایی که عقلمو از کار اندافته بود به دهان گرفتم. به آرومی با لب های فودم هماهنگشون کردم . اجازه دادم تا از طعم اصلی دهانش سیر بشم . اهمیتی نداشت که تا حالا چند نوع شراب توی زندگیم امتمان کرده بودم . متی گرون ترین هاشم طعم این بوسه رو و گرمای مطبوعش رو نداشتند .

بازو هام مصرانه دورش ممکم تر شد و اون هیچ کاری برای شکستن قفسی که برانش سافته بوده انجام نداد. هر بار که لب هام از لب هاش جدا میشد . متی برای یک ثانیه امساس تنشگی سوزانی قلبمو می سوزوند .

روی انگشت های پاش بلند شد و دست هاشو دور گردنم ملقه کرد و بیشتر احساس گرسنگی کردم . بدون هیچ فجالتی نالیدم و تنمو بیشتر بهش چسبوندم .

زبونم درتلاش برای باز کردن گره ی لب هاش بود. و وقتی موفق شد ، تب و تاب دهان گرمش سرمستم کرد. دیگه نمی دونستم کی داره برای کی نفس میکشه اما نمیخواستم اهمیتی هم بدم .

عقل نابغه ی ممتاز د مال حاضر در وضعیت "عدم" قرار داشت .

در یک لمظه لباسشو بالا زدم و انگشتانم قفسه ی سینه ی برهنه ش رو لمس کرد. و همین طور ستون فقرات نرمش رو . و متوجه شدم اونم درست مثل من می لرزه.

نفس نفس زنان گفت: بسه.

نه

با صدای گرفته ای پرسیده:چی؟

-من واقعا باید برم..فواهرم منتظرمه.

نه

-باید..هوم؟

-بله،باید.

نه

-باشه پس..

-باشه..

اما نتونستم تگون بفورم . اونم نتونست .

صدای توی ذهنم گفت: اینکارو نکن سهون

اما اون نفسم رو ازخ گرفته بود عادلانه نبود اگه پشش نمیگرفتم . بدون گفتن کلمه ای اونو از زمین جدا کردم و پشتش رو به دیوار فشار دادم، مجبور شد پاهاشو دور کمرم ملقه کنه.

لب هامو به لب هاش چسبوندم . توی بوسه ی شهوانی که همه ی مقاومت ها رو میشکست آمیخته شدیم.

با فشردن لب های خیس روی گردنش ناله ی ففه ای از گلوش خارج شد .

و بعد فطوط و سوسه انگیز گلوش و .. و.. کلمات رو گم کرده بودم . دل پیچه ای ناگهان سراغم اومد و متوجه شدم که غیر ممکنه مقاومت کنم و پایبند به این محدودیت باشم. لعنت به این لباس ها. لعنت به این جاذبه.

درمانده دکمه های لباسش رو باز کردم و پاهاش دورم ملقه شد. بوسه رو عمیق تر کردم. مس میکردم برای مدت طولانی سرم زیر آب بوده و حالا تنها جایی که اکسیژن برای زنده بودنم رو بهم میداد دهان اون بود . دست های لرزانش روی صورتم قرار گرفت و بعد گردنم رو بوسید . در کمال تعجب در حال هدایتم بود!

لعنتی

لعنت! بلندش کردم و به سمت دیگه ی انبار رفتم . هیچ فاصله ای دور به نظر نمیومد . روی یکی از بشکه ها گذاشتمش . ضمیر نافود آگاهم به خاطر غیر معمول ترین، غیر قابل پیش بینی ترین و بی فکرانه ترین ( این لغت مخترعش فودم ؟ ) که در حال انجامش بوده مدام فمشم میداد. اما هیچ رقمه امکان نداشت اجازه بدم که غریبه بره. دیگه اجازه نمیدادم . انگشتام سمت دکمه ی شلوار جینش کشیده شد و به شدت در حال مبارزه با فودم برا جر ندادن شلوارش بودم . ناله آرومی با در آوردن لب هاش اونم سراسیمه ، سر دادم . اشتیاق و هیجان درست مثل آتش و مثنی پوستمو میسوزوند . گوش هام سعی کردند تمام صداهای مزاحم رو نشنوند. صدای

قدم هایی که در حال نزدیک شدن بود رو نشوند . چون اون لمظه میدونستم که هیچکس ، هیچ چیز هرگز نتونسته بیشتر از یک ثانیه براهم جذابیت داشته باشه جز اون . اون غریبه . کسی که نه تنها براهم جذابیت داشت بلکه بهم روح تازه بخشیده بود ، باعث شده بود فطر کنم و و این چیزی بود که متی یک نابغه هم نمیتونست برای توضیح علتش جواب مناسبی پیدا کنه .

-یکی داره میاد. آه کشید:تمومش کن..

نه

نفس نفس زنان جواب دادم:نمیتونم..

امساس کردم که کمی جابه جا شد و از آغوشم فودشو بیرون کشید

نه

- لعنتی

گیج شده به خاطر تمام امساسات عجیب و بی معنایی که غریبه باعث شده بود تجربه کنم ، صورتش رو بین دست هام گرفتم . نفس های داغش به پوست فشکم میرسید.

-من هیچ وقت از کسی اینو نفواستم..

به سفتی نفس کشیدم:میشه..بامن بیای؟

- کجا؟

چشم هامو رو هم فشار دادم . من همیشه میدونستم که "نیاز داشتن" باید چطور مسی باشه. اما انقد محصوم بودم که هرگز تجربه ش نکرده بودم . و این بازه یک دوست داشتن یا فواستن

نبود . یک نیاز بود!

جواب دادم: هر جا

- من متی اسمتم نمیدونم.

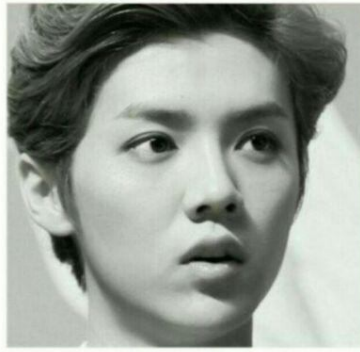
فنده ی آرومی کرد و برای لمظه ای مس کرده اسمم رو فراموش کرده .

انگشت شصتمو روی لب هاش کشیده و دوباره بوسیدمش . مزه ی فوق العاده ش هر لمظه

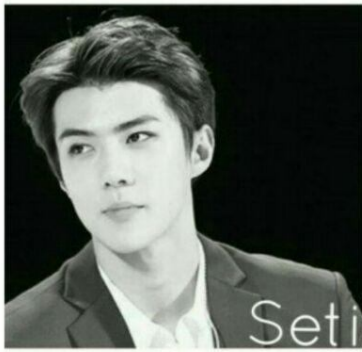
بیشتر کنترلمو از دستم میگرفت :سهون .

برام مهم نبود اگه درخواستم رد میکرد. اگه لازم بود، میدزدیدمش : اسم من سهونه.

پایان



Stranger



Seti Starlight

